دانلود
کتاب



فرانکنشتاین

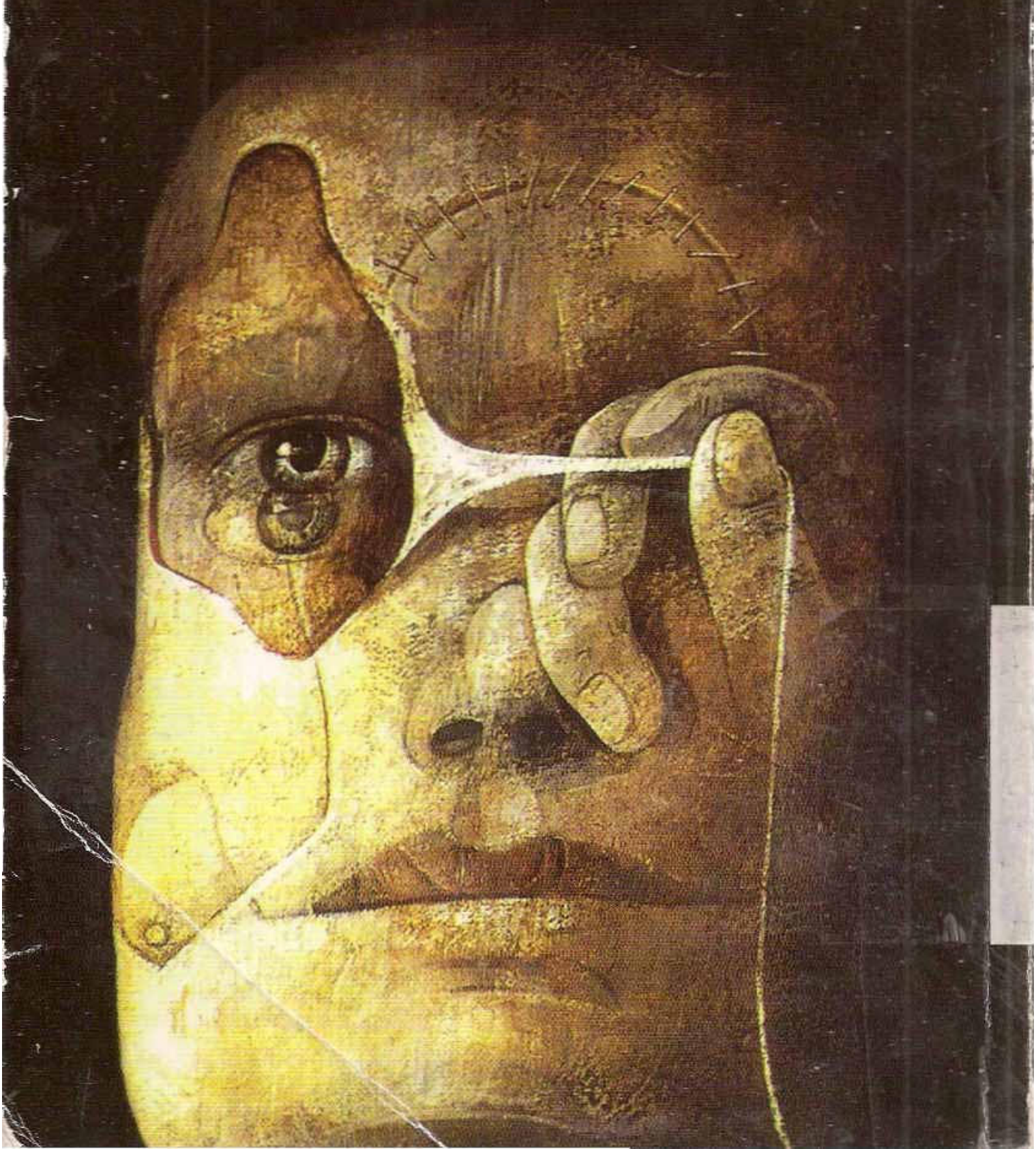
نویسنده : مری شلی

FRANKENSTEIN

MARY SHELLEY

فرانکنشتاین

مری شلی/ترجمهٔ محسن سلیمانی



فرانکنشتاین

مری شلی

ترجمهٔ محسن سلیمانی



◆ فرانکنشتاین

◆ مری شلی

◆ مترجم محسن سلیمانی



یادداشتی دربارهٔ رمان و نویسنده

مری شلی در سی‌ام اوت ۱۷۹۷ در انگلستان به دنیا آمد. پدر و مادرش **ویلیام گادوین**[1] و **مری وولستینکرافت**[2] هر دو در زمان خود، از نویسندگانِ صاحب نام انگلستان بودند، به همین دلیل، خانه‌شان همواره محفل شاعران و نویسندگان و هنرمندان بود. هنگامی که مری پانزده سال داشت، پایِ شاعر مشهور و رمانتیک انگلیسی **پرسی شلی** (که شیفتهٔ آثار فلسفی گادوین بود) به خانهٔ آقای گادوین باز شد. او در این رفت و آمدها، کم‌کم با مری آشنا شد؛ اما کار آشنایی آنها به روابط عاطفی انجامید و هنگامی که مری شانزده ساله شد، با شلی به اروپا گریخت و در آنجا با او ازدواج کرد.

این ازدواج از جهاتی در بروز استعداد ادبی مری بسیار مؤثر بود؛ چراکه وی از طریق شوهرش با بسیاری از شاعرانِ رمانتیک و مشهور انگلیسی آشنا شد و حتی اثر مشهورش **فرانکنشتاین** را نیز با تشویق و راهنمایی آنها نگاشت.

در تابستان سال ۱۸۱۶ مری به همراه شوهرش در ژنو و در همسایگی شاعر مشهور انگلیسی لرد بایرون زندگی می‌کرد. از قضا تابستان آن سال فصلی پر باران بود و آنها بیشتر وقت‌ها ناچار بودند در خانه بمانند. شب‌ها نیز در محفل

1. William Godwin 2. Mary Wollstonecraft

ادبی خود که شاعر مشهور لرد بایرون و چند تن دیگر نیز در آن حضور داشتند، داستان‌های دلهره‌آور اشباح مربوط به اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم را ـ که به خصوص در آلمان رواج زیادی داشت ـ برای همدیگر می‌خواندند و درباره آنها بحث و گفت‌وگو می‌کردند؛ اما در یکی از شب‌ها کار بحث بالا گرفت و قرار شد لرد بایرون، پرسی شلی و مری شلی هر یک طبعِ خود را در زمینه داستان‌های اشباح بیازمایند و سرانجام تنها مری شلی توانست اثری کامل به نام فرانکنشتاین بیافریند. نکته جالب این است که مری در این هنگام فقط نوزده سال داشت.

مری شلی بعدها در مقدمه‌ای که بر رمان فرانکنشتاین نوشت، مدعی شد که فکر اصلی کتاب را از یکی از کابوس‌های شبانه‌اش الهام گرفته است؛ ولی بی‌شک تأثیر داستان‌های دلهره‌آور (گوتیک)، برق‌درمانی معمول در آن زمان، نظریه‌های آن دوران درباره پیدایش حیات و نیز اسطوره مشهور یونانی پروتمه را نمی‌توان در خلقِ این اثر نادیده گرفت.

در فرانکنشتاین، نویسنده از بسیاری از عناصر و فضاهایِ ترسناک آن روزگار به خوبی استفاده کرده است. با این همه، فرانکنشتاین یک رمان دلهره‌آور معمولی نیست و شاید راز ماندگاری آن نیز در همین نکته باشد. شاهکار مری شلی در واقع این بود که برای نخستین‌بار علم را با داستان‌های ترسناک آشتی داد. به زبان دیگر، برای اولین‌بار با خلق هیولایی که محصول علم بود و نیز با استفاده از مجهولات علمی، نوع ادبی جدید "رمانتیک ترسناک علمی" را به وجود آورد؛ کاری که در آن زمان سابقه نداشت. از سوی دیگر فرانکنشتاین زمانی منتشر شد که بشر در آغاز راه پیشرفت‌های علمی و سرمست از باده علم بود. اما شلی از نخستین کسانی بود که بوی خطر را حس کرد و با انتشار فرانکنشتاین هشدار داد که علم تجربی گاهی نه تنها میوه‌های شیرینی به بار نمی‌آورد، بلکه چه بسا خود مایه عذاب دایمی بشر می‌شود. البته هضم این سخن در آن زمان واقعاً دشوار بود؛ اما امروزه این نکته تا حدودی بدیهی می‌نماید؛ زیرا اینک، کمتر

کسی می‌تواند فجایعی را که زندگی ماشینی و به خصوص انبوهی از سلاح‌های ویرانگر به بار آورده، انکار کند. هم‌اکنون، سلاح‌های ویرانگر و پر قدرت چنان مشکلِ بغرنجی ایجاد کرده‌اند که نه می‌توان آنها را دایم انبار کرد و نه می‌توان از شرّ آنها خلاص شد؛ بنابراین، چاره‌ای جز مصرف پیوسته آنها، آن هم برای نابودی آدم‌های دیگر وجود ندارد!

صرف‌نظر از همه اینها، شاید کتاب به گونه‌ای غیرمستقیم به نکته‌ای دیگر نیز اشاره دارد: دست بردن در سیر عادی و طبیعی جهان و آفرینش خدا، گاهی ممکن است به فاجعه بینجامد. بنابراین، چه بسا لازم است بشر در پژوهش‌ها و به خصوص پژوهش‌هایی که با حیات و خلقت آدمی سر و کار دارد، بیشتر احتیاط کند.

م.س



نامهٔ اول

به خانم سویل[1]، انگلستان

سن پترزبورگ، ۱۱ دسامبر، ــ ۱۷

حتماً از شنیدن اینکه در شروع کار تهورآمیزمان که تو آن‌قدر راجع به آن دلشوره داشتی، با فاجعه‌ای روبه‌رو نشده‌ایم، خوشحال خواهی شد. من دیروز به اینجا رسیدم و اولین کارم این بود که به خواهر عزیزم اطمینان بدهم که سالم هستم و هر لحظه بیشتر به موفقیت کارم اطمینان پیدا می‌کنم.

من اینک در شمال لندن، اما بسیار دور از آن هستم و وقتی در خیابان‌های پترزبورگ قدم می‌زنم، بازی باد سرد شمالی را روی گونه‌هایم حس می‌کنم: بادی که به من دل و جرئت می‌دهد و مرا غرق در شادی می‌کند. احساسم را درک می‌کنی؟ این باد ملایم از سرزمین‌هایی می‌آید که ما به طرف آن پیش می‌رویم و بوی دنیای

1. Saville

پوشیده از یخ را می‌دهد. رؤیاهای روزانه‌ام با الهام از این باد امیدبخش، پرشورتر و زنده‌تر می‌شود و من بیهوده می‌کوشم به خود بقبولانم که قطب شمال جایی متروک و پوشیده از یخ است؛ اما در تصور من، آنجا سرزمینی زیبا و شاد است. مارگارت! آنجا خورشید هرگز غروب نمی‌کند؛ بلکه با قرص پهنش در افق دور می‌زند و نور پرشکوه و جاودانی‌اش را بر آنجا می‌تاباند؛ بنابراین با اجازهٔ خواهرم، من به دریانوردان گذشته تا حدودی اعتماد می‌کنم؛ در آنجا برف و سرما از ذهن بیرون می‌رود و با کشتیرانی روی دریایی آرام ممکن است به سرزمینی برسیم که زیبایی و شگفتی‌هایش فراتر از سرزمین‌های مسکونی باشد که تاکنون روی کره زمین کشف شده است. جایی که شاید محصولات و ویژگی‌هایش مثل پدیده‌های اجرام سماوی در نقاط دورافتاده و کشف ناشده جهان، بی‌نظیر باشد.

آیا می‌شود از سرزمین همیشه تابان، غیر از این توقع داشت؟ شاید در آنجا نیروی شگفت‌انگیز مغناطیسی کشف شود که عقربه قطب‌نما را به طرف خود می‌کشد؛ و شاید با این سفر بتوان از طریق این نیرو هزاران جرم آسمانی را که به نظر می‌رسد از مرکز جاذبه خارج شده‌اند، برای همیشه ثبات و نظم داد. من کنجکاوی پر شورم را با دیدن جایی از این جهان که تاکنون کشف نشده است، ارضا خواهم کرد و شاید به سرزمینی پا بگذارم که تاکنون پای هیچ بشری به آن نرسیده است. وسوسه‌های من اینهاست و آن‌قدر نیرومند است که با آن می‌توانم بر ترس از مرگ پیروز شوم. همین وسوسه‌ها هم مرا ترغیب می‌کند که چنین سفر پر رنجی را آغاز کنم.

مثل کودکی که با دوستانش پا به قایق کوچکی گذاشته تا در

تعطیلات به سفری اکتشافی در رودخانهٔ منطقه‌شان برود.

اما اگر فرض کنی که همه این حدسیات غلط بوده است، باز هم نمی‌توانی در مورد سودی که من با کشف گذرگاهی از قطب به کشورهای مختلف ـ که هم‌اکنون سفر بین آنها ماه‌ها طول می‌کشد ـ یا با پی بردن به راز مغناطیسی زمین ـ که فقط با کاری شبیه کار من امکان‌پذیر است ـ به همه بشریت می‌رسانم، تردید کنی.

این افکار، اضطرابی را که من نامه‌ام را با آن آغاز کردم، بر طرف و قلبم را غرق در هیجان می‌کند و این هیجان مرا تا عرش بالا می‌برد؛ چون هیچ‌چیز بیش از داشتن هدفی ثابت، روح را آرامش نمی‌بخشد. من از کوچکی آرزوی چنین سفر اکتشافی‌ای را داشتم و همه گزارش‌های سفرهای مختلفی را که به امید رسیدن به اقیانوس آرام شمالی از طریق دریاهای اطراف قطب انجام شده است، با شور و شوق خوانده‌ام. شاید یادت باشد که کل کتابخانه عمو تامس نازنین ما از همین سفرنامه‌های اکتشافی تشکیل شده بود. من درس و مشق را کنار گذاشتم؛ اما شیفتهٔ مطالعه بودم و شب و روز این کتاب‌ها را می‌خواندم؛ به خاطر همین هم بود که وقتی فهمیدم پدرم قبل از مرگ به عمویم سفارش کرده است که اجازه ندهد من دریانورد شوم، چقدر افسوس خوردم.

وقتی برای اولین‌بار آثار شاعرانی را که غلیان احساساتشان روح مرا به وجد آورد و تا عرش بالا برد، خواندم، این تصورات رنگ باخت. من هم شاعر شدم و یک سالی در بهشتی که خود ساخته بودم، زندگی کردم. پیش خود مجسم می‌کردم که من هم لابد در معبد هومر و شکسپیر جایی برای خود خواهم داشت؛ اما تو خوب می‌دانی که من

چگونه شکست خوردم و تا چه حد مأیوس شدم؛ اما درست در همان موقع، ثروتی از پسر عمویم به من ارث رسید و باز افکارم در همان مسیر علایق اولیه‌ام افتاد.

شش سال گذشت تا من تصمیم گرفتم به این سفر بیایم. الان حتی می‌توانم ساعتی را که خودم را وقف چنین کار تهورآمیزی کردم، به یاد بیاورم. جسمم را عادت دادم تا در برابر سختی‌ها مقاوم باشد. چندین بار با شکارچیان نهنگ به دریای شمال رفتیم.

داوطلبانه سرما، گرسنگی، تشنگی و بی‌خوابی را تحمل کردم. حتی بیشتر روزها سخت‌تر از ملوان‌های معمولی کار می‌کردم و شب‌ها وقتم را صرف یادگیری ریاضیات، پزشکی و شاخه‌هایی از علوم می‌کردم؛ شاخه‌هایی که دریانوردان بیش از همه از آنها سود می‌برند. دو بار به عنوان کارگر در یک کشتی شکار نهنگ گرینلند به کار مشغول شدم و آن‌قدر خوب کار کردم که همه مرا تحسین کردند. و وقتی ناخدای کشتی به خاطر اینکه احساس می‌کرد کار من در کشتی بسیار مفید است، به من یک پیشنهاد کرد که معاون او شوم و شدیداً اصرار کرد که در کشتی پیش او بمانم، احساس غرور کردم.

و حالا مارگارت عزیز! آیا من شایستهٔ دستیابی به هدف بزرگی نیستم؟ من می‌توانستم در راحتی و رفاه زندگی کنم؛ اما افتخار را بر هر وسوسه‌ای که ثروت در سرم انداخته بود، ترجیح دادم. عزم من همراه با شجاعتم جزم است؛ اما امیدم دایم دستخوش تغییر می‌شود. روحیه‌ام خراب است. من در آستانهٔ سفری طولانی و پرمشقت هستم. این سفر وضعیت‌هایی بحرانی دارد که نیازمند صبر و شکیبایی است.

باید روحیه خودم را حفظ کنم و وقتی روحیه دیگران خراب

می‌شود به آنها نیز روحیه دهم.

این روزها بهترین زمان برای سفر در روسیه است؛ چون روس‌ها با سورتمه‌شان روی برف‌ها می‌لغزند. حرکت با سورتمه روی برف خیلی لذت‌بخش است و به نظر من بسیار دوست‌داشتنی‌تر از کالسکه‌های انگلیسی است. اگر پالتو پوست به تن داشته باشی، زیاد سردت نمی‌شود. من پالتو پوست خریدم؛ چون قدم زدن روی عرشهٔ کشتی با ساعت‌ها بی‌حرکت روی سورتمه نشستن فرق می‌کند. روی سورتمه، تحرکی ندارید تا مانع یخ زدن خون در رگ‌هایتان شود. و من دوست ندارم در جاده پستی بین پترزبورگ و آرخانگیل بمیرم. تا دو سه هفتهٔ دیگر به طرف آرخانگیل راه می‌افتم. در آنجا می‌خواهم یک کشتی اجاره کنم. می‌توان به راحتی با پرداخت پول به مالک کشتی، کشتی او را اجاره کرد و می‌توانی هر تعداد ملوان که فکر می‌کنی لازم داری، از میان شکارچیان نهنگ اجیر کنی. من تا قبل از ژوئن حرکت نمی‌کنم؛ اما کی برمی‌گردم؟ آه، خواهر عزیزم! چگونه می‌توانم به این سؤال پاسخ دهم؟ اگر موفق شوم، شاید ماه‌ها و حتی سال‌ها طول بکشد تا ما باز همدیگر را ببینیم و اگر شکست بخورم، شاید به زودی مرا ببینی یا هرگز نبینی.

خداحافظ مارگارت عزیز و بسیار خوبم! خداوند نعمات بی‌دریغش را نثارت کند و مرا حفظ کند تا دوباره بتوانم سپاسگزار همه محبت‌ها و مهربانی‌هایت باشم.

برادر مهربانت

رابرت والتن



نامهٔ دوم

به خانم سویل، انگلستان

آرخانگیل، ۲۸ مارس، ــ ۱۷

اینجا در محاصره برف و یخ، زمان چقدر کند می‌گذرد. با وجود این، باز هم قدم دیگری در راه اقدام تهورآمیزم برداشتم. یک کشتی کرایه کردم و حالا مشغول جمع کردن ملوان‌هایم هستم. تاکنون ملوان‌هایی به خدمت گرفته‌ام که فکر می‌کنم می‌شود به آنها تکیه کرد. آدم‌های پر دل و جرئت و شجاعی هستند؛ اما یک خواسته هست که تاکنون هرگز نتوانسته‌ام برآورده‌اش کنم و احساس می‌کنم که این کمبود برایم بسیار زیانبار بوده است. من دوستی ندارم، مارگارت! وقتی که از هیجان ناشی از موفقیت سرمستم، هیچ‌کس نیست که در این شادی با من شریک باشد و اگر در اثر یأس، دچار عجز شوم، هیچ‌کس سعی نمی‌کند که برای مقابله با افسردگی، به من دلداری دهد.

درست است که من افکارم را روی کاغذ می‌آورم؛ اما این وسیلهٔ

مناسبی برای تبادل احساس نیست. کاش دوستی همراهم بود که می‌توانست با من همدردی کند و با چشمانش با من سخن بگوید. خواهر عزیزم! شاید فکر کنی من احساساتی شده‌ام؛ اما شدیداً به یک دوست نیاز دارم. هیچ‌کس در کنار من نیست که مهربان و شجاع و در عین حال دارای ذهنی فرهیخته و باز باشد. کسی که دلبستگی‌هایش شبیه دلبستگی‌های من باشد و نقشه‌های مرا تأیید و اصلاح کند. آخ که چنین دوستی تا چه حد می‌توانست اشتباهات برادرت را اصلاح کند. من بیش از حد شیفتهٔ عملگرایی هستم و در برابر ناملایمات بیش از حد عجولم؛ اما نقص بزرگ‌تر من این است که پیش خود تحصیل کرده‌ام؛ چهارده سال اول زندگی‌ام سر خود بار آمده‌ام و هیچ‌چیز غیر از سفرنامه‌های عمو تامس نخوانده‌ام. تازه در این سن با شاعران برجسته کشورمان آشنا شدم! اما موقعی که به اهمیت زبان‌های خارجی پی بردم و به این باور رسیدم که باید با آن زبان‌ها آشنا شوم، دیگر توان پیروی از این باور در من نبود. اکنون من بیست و هشت سال دارم و در حقیقت سواد و معلوماتم از بچه مدرسه‌ای‌های پانزده ساله کمتر است. درست است که من بیش از آنها فکر کرده‌ام و رؤیاهای روزانه‌ام بسیار بزرگ‌تر و وسیع‌تر بوده است، اما اینها به مراقبت نیاز دارد و من دوستی لازم دارم که آن‌قدر درک داشته باشد که مرا به جرم رمانتیک بودن، تحقیر نکند و آن‌قدر محبت داشته باشد که تلاش کند تا به ذهنم نظم بدهد.

این گلایه‌ها بی‌فایده است. من نه در این اقیانوس پهناور و نه در آرخانگیل، میان تاجران و ملوانان دوستی پیدا نخواهم کرد؛ با وجود

این، برخی احساسات که با طبع پایین بشر هم‌خانواده نیست، حتی بر قلب آدم‌های زمخت هم پیروز می‌شود، مثلاً ناوبان یکم من آدمی است بسیار شجاع و دیوانهٔ کسب افتخار، یا به تعبیر دقیق‌تر "پیشرفت در کار". او انگلیسی است و نسبت به ملیت و شغلش تعصب دارد و تحصیلاتی نداشته تا طبعی لطیف پیدا کند؛ اما بعضی از موهبت‌های انسانی را در خود حفظ کرده است. من اولین بار در عرشهٔ یک کشتی صید نهنگ با او آشنا شدم و چون دیدم در شهرش بیکار است، به راحتی استخدامش کردم تا در این هدف تهورآمیز کمکم کند.

ناخدایم نیز فردی است با طبعی عالی که در کشتی به خاطر مهربانی و انعطافش در نظم و انضباط، بین همه شهرت دارد. همچنین به خاطر شجاعت و صداقتش خیلی میل داشتم او را استخدام کنم. من در جوانی‌ام منزوی بودم و بهترین سال‌های عمرم را تحت سرپرستی زنی مهربان گذرانده‌ام و آن‌قدر شالودهٔ شخصیتم نازک‌نارنجی است که نمی‌توانم بر بی‌میلی شدیدم نسبت به کنار آمدن با خشونت شدیدي که معمولاً در کشتی وجود دارد، غلبه کنم؛ چون هرگز به این نتیجه نرسیده‌ام که این کار لازم است؛ و وقتی شنیدم کارکنان کشتی به ناخدا به خاطر قلب مهربانش احترام می‌گذارند و از او اطاعت می‌کنند، احساس کردم که خیلی شانس آورده‌ام که توانسته‌ام او را به خدمت خود بگیرم. من اول بار از زنی داستان رمانتیکی درباره رفتار او شنیدم؛ زنی که خوشبختی‌اش را مدیون اوست. خلاصهٔ داستان از این قرار است که او چند سال پیش عاشق دختری روس از طبقهٔ متوسط شد و چون از جایزه‌ای، پول زیادی اندوخته بود، پدر

دختر با ازدواج آنها موافقت کرد. او معشوقه‌اش را قبل از مراسم ازدواج، یک‌بار بیشتر ندید. در آن ملاقات، معشوقه‌اش اشک ریخت و خودش را به پای او انداخت و التماس کرد که از ازدواج با او منصرف شود و اعتراف کرد که او عاشق کس دیگری است؛ اما چون کسی را که دوست دارد، فقیر است. پدر او هرگز راضی به ازدواج آنها نمی‌شود. دوست سخاوتمند من به دختر اطمینان داد که از این ازدواج صرف‌نظر می‌کند و وقتی نام کسی را که دخترک عاشقش بود، شنید، دیگر موضوع ازدواج را پیگیری نکرد. او قبلاً با پول‌هایش مزرعه‌ای خریده بود تا بقیهٔ عمرش را در آنجا بگذراند، اما همهٔ مزرعه و باقی پول‌هایش را که می‌خواست با آنها دام بخرد، به رقیبش بخشید و بعد خودش از پدر دختر درخواست کرد که با ازدواج دختر و محبوبش موافقت کند؛ ولی پیرمرد که فکر می‌کرد نسبت به دوست من تعهدی دارد، از این کار خودداری کرد. دوست من که دید پدر دختر بر تصمیمش پافشاری می‌کند، از آن کشور خارج شد و تا نشنید که دختر و محبوبش طبق خواستهٔ دختر با هم ازدواج کرده‌اند، پا به آن کشور نگذاشت.

حتماً می‌گویی چه آدم بزرگواری! بله، او چنین آدمی است؛ اما در ضمن آدمی کاملاً بی‌سواد و مثل ترک‌ها ساکت است و نوعی بی‌تفاوتی عوامانه دارد که رفتارش را شگفت‌انگیزتر می‌کند و از علایق و احساساتش می‌کاهد.

فکر نکنی چون من گله می‌کنم و می‌توانم برای رنج‌هایی که ممکن است هرگز نفهمم چیست، به خود تسلا بدهم، در تصمیم‌هایم متزلزل شده‌ام. این جزو سرنوشت من است و سفرم فقط تا مساعد شدن هوا به

تأخیر افتاده است. زمستان بسیار سختی در پیش داشته‌ایم؛ اما بهار به ما امید می‌دهد و به نظر می‌رسد بسیار زود آغاز شود. بنابراین ممکن است زودتر از آنچه توقع دارم، راه بیفتم.

من هیچ کاری را شتاب‌زده انجام نمی‌دهم. تو خودت با احتیاط و ملاحظه‌کاری من، به خصوص وقتی پای سلامتی دیگران در میان باشد، خوب آشنا هستی.

واقعاً نمی‌توانم به این زودی‌ها احساساتم را در مورد دورنمای این کار برایت تشریح کنم و غیرممکن است که بتوانم با تو از احساس تکان‌دهنده‌ای که هم لذتبخش و هم وحشتناک است، سخن بگویم.

من با چنین احساسی سفر را شروع می‌کنم و به مناطق کشف نشده، به سرزمین مه و برف می‌روم؛ اما مرغان دریایی را نمی‌کشم. بنابراین، نگران سلامتی من نباش و فکر نکن که من مثل "دریانورد قدیم[1]" خسته و کوفته و غمگین پیشت برمی‌گردم. حتماً به این تلمیح من می‌خندی؛ اما می‌خواهم رازی را برایت فاش کنم.

من بیشتر وقت‌ها در این فکر بوده‌ام که شور و شوقم را نسبت به کشف رازهای خطرناک اقیانوس، به سرودن اشعار شاعران نوگرا و خیال‌پرداز ربط بدهم. چیزی در روحم در تکاپوست که از آن واقعاً سر در نمی‌آورم. من عملاً آدم سختکوشی هستم؛ یک کارگر پرکار، زحمتکش و با پشتکار. اما علاوه بر این، عاشق کارهای شگفت‌انگیز هستم و به این‌جور کارها اعتقاد دارم و این با همهٔ کارهایم آمیخته

1. Ancient Marinem

است و مسیر مرا از راه معمولی آدم‌ها جدا می‌کند و حتی به دریای ناآرام و مناطق کشف‌نشده‌ای می‌برد که قصد دارم آنها را کشف کنم.

برگردیم به چیزهای جالب‌تر. آیا بعد از گذشتن از اقیانوس‌های پهناور و برگشتن از دماغهٔ جنوب آفریقا یا آمریکا دوباره تو را خواهم دید؟ توقع ندارم بتوانم تو را ببینم؛ اما جرئت هم ندارم غیر از این فکر کنم. هر وقت فرصت کردی، برایم نامه بنویس. شاید که نامه‌هایت درست وقتی که خیلی به روحیه احتیاج دارم، به دستم برسد. خیلی دوستت دارم. اگر دیگر خبری از من نشنیدی، مرا همیشه یاد کن.

قربانت، برادرت

رابرت والتن



نامهٔ سوم

به خانم سویل، انگلستان

۷ ژوئیه، ــ ــ ۱۷

این چند سطر را با عجله می‌نویسم که بگویم صحیح و سالم هستم و دارم می‌روم به طرف قطب شمال. این نامه از طریق یک کشتی بازرگانی که از سفر آرخانگیل به کشورش برمی‌گردد و از من خوشبخت‌تر است و شاید سال‌ها نتواند کشور مرا ببیند، در انگلستان به دستت می‌رسد. اما روحیهٔ من خوب است. ملوان‌هایم شجاع‌اند و ظاهراً عزمشان جزم است و از کوه‌های یخ شناوری که دایم از دو طرف ما می‌گذرند و یادآور خطرات منطقه‌ای هستند که ما به طرف آن می‌رویم، نمی‌ترسند. ما تا اینجا به نواحی بسیار دور استوا رسیده‌ایم و الان در اوج تابستان هستیم. اینجا هوا به اندازهٔ انگلستان گرم نیست؛ اما تندبادهای جنوب با خود گرمایی می‌آورند که انتظارش را نداشتم و همین تندبادها هستند که ما را به سرعت به سوی سواحلی می‌رانند

که با تمام وجود دوست دارم به آنها برسم.

تا اینجا اتفاق قابل ذکری برایمان رخ نداده است؛ چون حتی دریانوردهای باتجربه هم به ندرت یادشان می‌ماند یکی ـ دوتا تندباد و رگبار را ثبت کنند. و من هم خوشحال می‌شوم اگر اتفاق ناجوری در سفرمان رخ ندهد.

خداحافظ مارگارت عزیز! مطمئن باش که به خاطر خودم هم که شده و به خاطر تو، هرگز نسنجیده به استقبال هیچ خطری نمی‌روم؛ بلکه خونسرد، ثابت‌قدم و محتاط خواهم بود.

تلاش‌های من با موفقیت همراه خواهد بود. و چرا نباشد؟ تا اینجا که من این همه راه را با عبور از راه‌های امن در دریای ناامن طی کرده‌ام و ستاره‌ها شاهد و گواه موفقیتم بوده‌اند. و چه کسی می‌تواند جلو قلب و ارادهٔ مصمم بشر را بگیرد؟

سفرهٔ دل پر احساس من این‌گونه بی‌اختیار باز می‌شود؛ اما باید نامه را تمام کنم. خداوند خواهر عزیزم را حفظ کند.

ر. و



نامهٔ چهارم

به خانم سویل، انگلستان

۵ اوت، ــ ۱۷

اتفاق عجیبی برایمان رخ داد که من بی‌اختیار آن را روی کاغذ آوردم؛ هرچند شاید قبل از آنکه این نامه به دستت برسد، مرا ببینی.

دوشنبهٔ قبل (۳۱ ژوئیه) ما تقریباً در محاصرهٔ یخ بودیم و یخ‌ها از هر طرف دور کشتی را گرفته بود و آبی در دریا نبود که کشتی پیش برود. تا حدودی وضع خطرناکی داشتیم؛ به خصوص که مه غلیظی هم اطرافمان را گرفته بود، به همین دلیل، به این امید که هوا تغییر کند، منتظر ماندیم.

نزدیک ساعت دو بعدازظهر مه از بین رفت و دشت وسیعی از یخ را در هر طرف دیدم که گویی تمام‌شدنی نبود. برخی از دوستان من غرغر کردند و من نیز داشتم گوش به زنگ و نگران می‌شدم که ناگهان متوجه منظرهٔ عجیبی شدیم و وضع خودمان را فراموش کردیم. در نیم‌مایلی

کشتی، سورتمه‌ای را دیدم که به طرف شمال می‌رفت. روی سورتمه موجودی نشسته بود که شکل و شمایل آدم‌ها، ولی هیکلی غول‌مانند داشت و سگ‌ها را هدایت می‌کرد. ما با دوربین‌هایمان آن‌قدر سورتمه را ـ که با سرعت هم می‌رفت ـ نگاه کردیم تا در میان یخ‌های دوردست ناپدید شد.

ما همگی از دیدن این منظرهٔ عجیب به هیجان آمده بودیم؛ چون به نظرمان در آن موقع صدها مایل از مناطق مسکونی دور بودیم؛ اما آن منظره انگار نشان می‌داد که ما آن‌قدرها هم که تصور می‌کردیم، از مناطق مسکونی دور نیستیم. از طرفی چون در محاصرهٔ یخ‌ها بودیم، تعقیب آن سورتمه غیرممکن بود.

دو ساعت بعد، صدای حرکت دریا را شنیدم و هنوز شب نشده بود که یخ‌ها شکست و کشتی ما آزاد شد. با وجود این، از ترس برخورد با توده‌های بزرگ یخ شناور در تاریکی، تا صبح منتظر شدیم. من نیز از این فرصت استفاده و چند ساعتی استراحت کردم.

با این حال، صبح به محض روشن شدن هوا، وقتی پا به عرشه گذاشتم، دیدم همهٔ ملوان‌ها در یک طرف کشتی جمع شده‌اند و ظاهراً مشغول صحبت با کسی در دریا هستند. در دریا، سورتمه‌ای درست مثل سورتمه‌ای که قبلاً دیده بودیم، روی تکهٔ یخ بزرگ و شناوری قرار داشت؛ تکه یخی که دریا آن را شب به طرف کشتی ما آورده بود. فقط یکی از سگ‌های سورتمه زنده بود؛ اما مردی نیز سوار بر سورتمه بود و ملوان‌ها به او اصرار می‌کردند سوار کشتی ما بشود؛ اما رانندهٔ سورتمه مردی وحشی و از ساکنان جزیره‌ای کشف نشده نبود؛ بلکه یک

اروپایی بود. وقتی من روی عرشه ظاهر شدم، ناخدا دوم کشتی گفت: «ناخدایمان دارد می‌آید. او نمی‌گذارد شما در این دریای آزاد بمیرید.»

مرد غریبه با دیدن من با لهجهٔ خارجی‌ها، به انگلیسی گفت: «می‌شود لطفاً قبل از آنکه من سوار کشتی‌تان شوم، بگویید مسیرتان کجاست؟»

شاید بتوانی حس کنی که من از شنیدن چنین سؤالی چقدر تعجب کردم؛ چون کسی این سؤال را می‌کرد که در آستانهٔ غرق شدن بود و کشتی ما در آن موقع پناهگاهی بود که او نبایستی آن را حتی با تمام ثروت‌های دنیا عوض می‌کرد.

با وجود این، من به او جواب دادم که ما در سفری اکتشافی هستیم و به سوی قطب شمال می‌رویم.

مرد با شنیدن این حرف انگار خوشحال شد و قبول کرد که سوار کشتی ما بشود. خدای من! مارگارت! اگر تو هم این مرد را که برای سلامتی‌اش دست از مقاومت برداشت، می‌دیدی، حتماً جا می‌خوردی. دست و پاهای مرد تقریباً یخ زده بود و از شدت خستگی و گرسنگی لاغر و نزار شده بود. تا آن موقع کسی را در وضعی به آن ناجوری ندیده بودم. ما سعی کردیم او را ببریم به قسمت زیر عرشه؛ اما به محض اینکه او را به اتاق زیر عرشه که هوایش تازه نبود، بردیم، از هوش رفت. این بود که دوباره او را به روی عرشه برگرداندیم و بدنش را با برندی مالش دادیم و مجبورش کردیم کمی برندی بخورد و او را به هوش آوردیم. به محض اینکه علائم حیات در او ظاهر شد، او را لای چند پتو پیچیدیم و کنار اجاق آشپزخانه گذاشتیم. مرد کم‌کم حالش

بهتر شد و کمی سوپ خورد و این‌بار حالش خیلی بهتر شد.

دو روز به این ترتیب گذشت تا مرد توانست حرف بزند. در این مدت، می‌ترسیدم که مبادا او بر اثر رنج‌هایی که کشیده است، مشاعرش را از دست داده باشد. وقتی حال او تا اندازه‌ای خوب شد، او را به اتاق خودم بردم و تا آنجا که کارم اجازه می‌داد، به مراقبت از او پرداختم. تا آن موقع آدمی به این جالبی ندیده بودم. چشمانش حالتی وحشیانه داشت یا حتی می‌توانم بگویم شبیه چشمان دیوانه‌ها بود. با این حال، گهگاهی که محبتی یا کار کوچکی برای او می‌کردیم، چهره‌اش از نوعی مهربانی و شیرینی که من تاکنون شبیه آن را ندیده‌ام. می‌درخشید؛ هر چند که او معمولاً افسرده و مأیوس بود. گاهی نیز ظاهراً بر اثر فشار غم و غصه‌ای که داشت، دندان‌قروچه می‌کرد.

وقتی مهمان من حالش کمی بهتر شد، به زور می‌توانستم افرادم را که دوست داشتند او را سؤال‌پیچ کنند، از او دور نگه دارم. با وجود این، با توجه به وضع روحی و جسمی‌اش و در حقیقت چون برای بهبودی احتیاج به استراحت کامل داشت، نگذاشتم ملوان‌ها با سؤال‌هایشان کلافه‌اش کنند؛ اگرچه یک‌بار ملوانی از او پرسید که چرا با آن وسیلهٔ عجیب به یک منطقهٔ دوردست در قطب آمده است.

مرد ناشناس با شنیدن این سؤال، قیافه‌اش بسیار افسرده شد و جواب داد: «دنبال یک نفر که از دستم فرار کرده، به اینجا آمدم.»

ـ آیا کسی که تعقیبش می‌کردید، مثل خودتان سوار یک سورتمه بود؟

ـ بله.

ملوان گفت: «پس به گمانم ما دیدیمش. یک روز قبل از آنکه شما را سوار کشتی کنیم، مردی را دیدیم که سوار سورتمه‌ای بود که چند سگ آن را می‌کشیدند و روی یخ‌ها می‌رفت.»

مرد با شنیدن این حرف کنجکاو شد و ما را سؤال‌باران کرد. می‌پرسید آن ـ به قول او ـ هیولا از کدام طرف رفت. و کمی بعد وقتی با من تنها شد، پرسید: «حتماً من باعث کنجکاوی شما و دریانوردها شده‌ام؛ اما شما خیلی ملاحظهٔ مرا می‌کنید که سؤال‌پیچم نمی‌کنید.»

گفتم: «بله، چون سؤال‌پیچ و اذیت کردن شما را بی‌ادبی و ظالمانه می‌دانم.»

ـ با این حال، شما مرا از آن وضعیت خطرناک نجات دادید و با مهربانی زندگی را به من برگرداندید.

کمی بعد نیز پرسید: «به نظر شما با شکسته شدن یخ‌ها، سورتمهٔ آن هیولا از بین رفته؟»

جواب دادم که نمی‌توانم پاسخ سؤالش را خیلی دقیق بدهم؛ چون یخ‌ها تا نزدیک نیمه‌شب خرد نشده بود و شاید رانندهٔ سورتمه تا آن موقع خودش را به مکان امنی رسانده باشد. با وجود این، نمی‌توانم در این مورد نظری بدهم.

از آن به بعد، روح زندگی تازه‌ای در کالبد رو به زوال مرد غریبه دمیده شد. او خیلی تمایل داشت که روی عرشه برود و دنبال سورتمه‌ای که قبلاً دیده بودیم، بگردد؛ اما من وادارش کردم که همان‌جا در اتاق بماند؛ چون ضعیف‌تر از آن بود که بتواند هوای سرد

بیرون را تحمل کند. اما به او قول دادم کسی را بگذارم که این کار را بکند تا به محض اینکه چیزی دید، فوری به مرد غریبه خبر بدهد.

یادداشت‌های من دربارهٔ این مرد غریبه از این قرار است: حال مرد غریبه کم‌کم بهتر می‌شود؛ ولی هنوز وقتی کسی غیر از من وارد اتاقش می‌شود، خیلی ساکت و نگران است. اما رفتارش چنان دوستانه و آرام است که همهٔ ملوان‌ها از او خوششان آمده است؛ اگرچه با او ارتباط خیلی کمی دارند. اما خود من کم‌کم مثل یک برادر شیفتهٔ او شده‌ام و به خاطر اینکه همیشه افسرده است، با او احساس همدردی می‌کنم. احتمالاً او در دوران خوش زندگی، برای خودش آقازاده‌ای بوده است؛ برای همین، اینک در روزهای درماندگی هم دوست‌داشتنی و خوش‌برخورد است.

مارگارت عزیزم! در یکی از نامه‌هایم برایت گفته بودم که در تمام این اقیانوس پهناور دوستی پیدا نمی‌کنم؛ با وجود این، اینک کسی را پیدا کرده‌ام که بسیار خوشحالم که قلب مرا به عنوان یک برادر تسخیر کرده است. اگر به اتفاق تازه‌ای بربخوریم، گهگاهی باز به نوشتن این یادداشت‌ها دربارهٔ این غریبه ادامه خواهم داد.

۱۳ اوت، ــ ۱۷

روزبه‌روز علاقه من به مهمانم بیشتر می‌شود. او به طرز عجیبی فوری از تعریف‌ها و دلسوزی‌های من نسبت به خودش به هیجان می‌آید. چطور من می‌توانم نابودی و بدبختی یک فرد سرشناس را ببینم و احساس اندوه عمیق نکنم؟ او فردی بسیار باوقار، دانا و

فرهیخته است و وقتی صبحت می‌کند، اگرچه کلماتش را با دقت و مهارت خاصی انتخاب می‌کند، اما با سرعت و فصاحت بی‌نظیری آنها را ادا می‌کند.

او حالش بهتر شده است و بیشتر وقت‌ها روی عرشه است و ظاهراً چشمش دنبال سورتمه‌ای است که ما پیش از سورتمهٔ او دیده بودیم. هنوز هم غمگین است؛ اما کاملاً به فکر بدبختی خودش نیست و خیلی به کارها و فعالیت‌های دیگران علاقه‌مند است. او مرتب با من دربارهٔ کارم صحبت می‌کند و من هم بدون پرده‌پوشی همه‌چیز را به او می‌گویم. به علاوه، با دقت در همهٔ بحث‌ها شرکت و دربارهٔ همهٔ جزئیات فعالیت‌هایی که من برای تضمین موفقیت در کارم انجام داده‌ام، بحث و از آنها حمایت می‌کند. به خاطر حمایتی که او از کارم کرد، من بی‌اختیار حرف دلم را با او در میان گذاشتم و از اشتیاق سوزانی که به من گرما بخشیده و باعث شده بود تا با رضایت تمام ثروت و زندگی و همه امیدم را برای پیشبرد هدف تهورآمیزم بگذارم، با او سخن گفتم. گفتم زندگی یا مرگ من بهای کوچکی است که باید برای فراگیری دانشی که در پی آن هستم و قلمروی که باید تسخیر کنم و در اختیار نژاد بشر بگذارم، بپردازم. وقتی من صحبت می‌کردم، سایه‌ای از غم چهره‌اش را پوشاند. اولش فکر کردم سعی می‌کند احساساتش را سرکوب کند. با دست‌هایش چشمانش را پوشاند و وقتی دیدم قطره‌های اشک از لای انگشتانش جاری شد، صدایم لرزید و خاموش شد. او ناله‌ای از سینهٔ پر تب و تابش بیرون داد. من مکث کردم و بالاخره او بریده‌بریده گفت: «بیچاره! آیا تو هم مثل من دیوانه شده‌ای و

از همان جرعهٔ مست‌کننده سرمست شده‌ای؟ پس گوش کن تا قصهٔ خودم را برایت تعریف کنم تا آن پیمانهٔ شراب را از روی لب‌هایت برداری و خرد کنی.»

شاید بتوانی حدس بزنی که چنین کلماتی تا چه حد مرا کنجکاو کرد. مرد غریبه با تمام ضعفی که داشت، چنان غمگین شده بود که به چندین ساعت استراحت و آرامش احتیاج داشت تا دوباره بر خود مسلط شود.

وقتی توانست بر احساسات تندش غلبه کند، انگار از دست خودش به خاطر اینکه اسیر احساسات شده بود، ناراحت بود. یأس و ناامیدی عمیقش را کنار گذاشت و از من خواست دربارهٔ خودم حرف بزنم. از من دربارهٔ سرگذشت چند سالِ گذشته‌ام پرسید. من هم فوری داستان زندگی‌ام را برایش گفتم؛ اما این داستان رشته‌ای از افکار مرا زنده کرد. من از اشتیاقم برای پیدا کردن یک دوست و عطشم نسبت به رابطهٔ بسیار صمیمی و خودمانی با کسی، صحبت کردم؛ اما گفتم که سرنوشتم این‌گونه نبوده است. و بعد، از اعتقادم در این‌باره که اگر کسی از چنین نعمتی برخوردار نیست، نمی‌تواند دم از خوشبختی بزند، با او صحبت کردم.

مرد غریبه گفت: «با شما موافقم. اگر کسی ـ مثلاً دوستی ـ عاقل‌تر، بهتر و دوست‌داشتنی‌تر از خودمان به ما کمک نکند تا ضعف‌ها و نقص‌های طبیعی‌مان را اصلاح کنیم، موجوداتی ناقص و نیمه کامل می‌شویم. خود من یک موقعی دوستی داشتم که انسان بسیار بزرگواری بود؛ بنابراین حق دارم که در این‌باره قضاوت کنم. با وجود

این، شما می‌توانید امیدوار باشید و با توجه به اینکه دنیای آینده پیش رویتان است دلیلی ندارد که مأیوس شوید؛ اما من همه‌چیزم را از دست داده‌ام و نمی‌توانم دوباره زندگی تازه‌ای را شروع کنم.»

وقتی این حرف را زد، چهرهٔ آرامَش را چنان اندوهی گرفت که قلبم تیر کشید؛ اما او ساکت شد و خیلی زود به کابینش پناه برد.

با اینکه به لحاظ روحی افسرده است، هیچ‌کس بهتر از او نمی‌تواند زیبایی‌های طبیعت را درک کند. انگار هنوز آسمان پر ستاره، دریا و همه مناظر این منطقهٔ شگفت‌انگیز می‌تواند روح او را از دنیای زمینی بالا بکشد و به نشاط بیاورد. مردی این‌چنین، وجودی دو گانه دارد: شاید از بدبختی و یأس عمیقی رنج ببرد؛ اما در عین حال وقتی با خود خلوت می‌کند، شبیه روحی آسمانی می‌شود که حلقه‌ای از نور دورش را گرفته است و در آن حلقه از غم و کارهای احمقانه خبری نیست.

حتماً به حرف‌های پرشور من دربارهٔ این موجود سرگردان و آسمانی می‌خندی؛ اما اگر او را می‌دیدی، دیگر نمی‌خندیدی. تو با انزوا از جهان و خواندن کتاب چیزهایی آموخته و فرهیخته شده‌ای و تا اندازه‌ای مشکل‌پسند هستی؛ و اتفاقاً برای ارج نهادن به استعدادهای خارق‌العادهٔ این مرد شگفت‌انگیز، از من مناسب‌تری. گاهی سعی می‌کنم آن ویژگی را که باعث شده است او بسیار والاتر از آدم‌های دیگری که تاکنون دیده‌ام باشد، کشف کنم. به‌گمانم شم قوی، قدرت قضاوت سریع و کاملش، قدرت درک علت چیزهای مختلف، دقت بی‌نظیرش، توانسته است توانایی بیان و حالت‌های گوناگون و آرامبخش موسیقی صدایش را تکمیل کند.

* * *

۱۹ اوت، ــ ۱۷

دیروز مرد غریبه گفت: «ناخدا والتن! من بدبختی‌های زیادی کشیده‌ام. تصمیم گرفته بودم با مرگم به تمام این مصیبت‌ها خاتمه دهم؛ اما شما باعث شدید که من تغییر عقیده بدهم. شما هم مثل آن موقع‌های من در جست‌وجوی دانش و خرد هستید و من از صمیم قلب امیدوارم این خواسته‌هایتان مثل خواسته‌های من همچون مار زهرآگین نیشتان نزند. نمی‌دانم که آیا تعریف کردن بدبختی‌هایم برای شما فایده‌ای دارد یا نه؛ اما وقتی فکر می‌کنم که شما هم به همان راهی می‌روید که من رفتم و با همان خطراتی روبه‌رو می‌شوید که مرا به این روز انداخته است، فکر می‌کنم که شاید نتیجهٔ اخلاقی مناسبی از قصهٔ زندگی من بگیرید و این نتیجه در صورت موفقیت، شما را راهنمایی کند و در صورت شکست، دلداریتان بدهد. پس خودتان را برای شنیدن اتفاقات شگفت‌انگیز من آماده کنید. اگر در صحنه‌های عادی طبیعت بودیم، شاید می‌ترسیدم که حرف‌هایم را باور نکنید یا مسخره‌ام کنید؛ اما در این سرزمین برهوت و اسرارآمیز، خیلی چیزها به نظر ممکن می‌آید؛ سرزمینی که ممکن است خیلی‌ها را که با نیروهای گوناگون طبیعت آشنا نیستند، به خنده وا دارد. به علاوه تردیدی ندارم که سلسله حوادث زندگی من احتمالاً بیانگر حقایق مختلفی است.»

شاید فکر کنی که من از پیشنهاد او برای تعریف کردن قصهٔ زندگی‌اش خیلی خوشحال شدم؛ اما واقعاً تحمل آن را نداشتم که

خاطرات غم‌انگیزش با شرح بدبختی‌هایش تجدید شود. من به خاطر کنجکاوی و نیز به خاطر اشتیاق زیادی که برای تغییر سرنوشت او ـ در حد توان ـ داشتم، شوق فراوانی نسبت به شنیدن قصهٔ زندگی‌اش داشتم. و این را هم به او گفتم.

او گفت: «از همدردی‌ات متشکرم؛ اما فایده‌ای ندارد. سرنوشت من تقریباً رقم زده شده است. من الان فقط منتظر یک اتفاق هستم تا بعدش آرامش کامل پیدا کنم.»

وقتی متوجه شد که می‌خواهم حرفش را قطع کنم، گفت: «احساساتت را درک می‌کنم؛ اما اشتباه می‌کنی؛ چون هیچ‌چیز نمی‌تواند سرنوشت مرا تغییر دهد. به سرگذشت من گوش کن، تا متوجه شوی که سرنوشت من تا چه حد غیرقابل تغییر است.»

بعد گفت: «فردا موقع فراغت شما، داستان زندگی‌ام را برایتان تعریف خواهم کرد.»

من از او به خاطر این قول صمیمانه‌اش تشکر کردم. و بعد تصمیم گرفتم هر شب مواقع بیکاری تا آنجا که می‌توانم، داستان زندگی او را که روزها برایم تعریف می‌کرد، با زبان خودش بنویسم و شب‌هایی هم که کار دارم، حداقل یادداشت‌هایی روی کاغذ بیاورم. بدون شک تو از خواندن این دستنویس‌ها لذت خواهی برد؛ اما لابد نمی‌دانی که من او را می‌شناسم و این داستان را از زبان خودش شنیده‌ام در آینده با چه شوق و احساس همدردی‌ای آنها را خواهم خواند. حتی حالا هم موقع نوشتن، صدای او در گوشم زنگ می‌زند و چشمان درخشانش با تمام غم و دلنشینی که داشت، فکر مرا به خود مشغول می‌کند. دست‌های

لاغر او را که با شور و نشاط بلند می‌کند و هیجان روحش که خطوط برجستهٔ چهره‌اش را روشن‌تر می‌کند، می‌بینم. حتماً داستان زندگی‌اش برایت عجیب و دردناک است؛ همچون کشتی بزرگی که در مسیر زندگی‌اش در طوفانی وحشتناک غرق شده است.



من در ژنو به دنیا آمدم و خانواده‌ام یکی از سرشناس‌ترین خانواده‌های جمهوری سوییس بود. نیاکان من سال‌ها وکیل و شهردار بودند و پدرم مناصب اجتماعی زیادی داشت و از این رهگذر افتخار و شهرت زیادی کسب کرد. همهٔ کسانی که او را می‌شناختند، به خاطر توجه صادقانه و خستگی‌ناپذیرش به امور مردم به او احترام می‌گذاشتند. دوران جوانی پدرم یکسره صرف امور کشورش شد و گرفتاری‌های مختلف باعث شد که نتواند زود ازدواج کند و در اواخر زندگی‌اش تشکیل خانواده داد.

از آنجا که چگونگی ازدواج پدرم شخصیت او را به خوبی تصویر می‌کند، نمی‌توانم از کنار آن بگذرم. یکی از دوستان بسیار صمیمی پدرم تاجری از یکی از استان‌های پررونق بود؛ اما به خاطر چندین‌بار بدشانسی دچار فقر و تنگدستی شد. این مرد که بوفور نام داشت، مردی مغرور با روحیه‌ای انعطاف‌ناپذیر بود، به همین دلیل، نمی‌توانست زندگی در فقر و گمنامی را در کشوری که قبلاً در آن شأن و

شوکت اجتماعی ممتازی داشت، تحمل کند. این بود که به طرز بسیار آبرومندانه‌ای تمام بدهکاری‌هایش را پرداخت و با دخترش به گوشهٔ عزلتی در شهر لوسرن پناه برد و در آنجا شروع به زندگی در گمنامی و فلاکت کرد. پدرم که دوست بسیار وفادار بوفور و شیفتهٔ او بود و از انزوای او به خاطر بدشانسی‌هایش بسیار ناراحت بود، بدون اِتلاف‌وقت به جست‌وجوی او پرداخت؛ به این امید که او را ترغیب کند تا با استفاده از کمک و اعتبار او زندگی تازه‌ای را از سر گیرد. اما بوفور به روش‌های مؤثری متوسل شده و خودش را کاملاً از انظار مخفی کرده بود؛ به همین دلیل، ده ماهی طول کشید تا پدرم محل سکونت او را کشف کرد. سپس در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، فوری به خانهٔ او که در محله‌ای فقیرنشین در نزدیکی لوسرن بود، رفت. وقتی پدرم وارد خانه شد، با صحنه‌ای مأیوس‌کننده و مصیبت‌بار روبه‌رو شد.

بوفور بعد از ورشکستگی، پول خیلی کمی برایش ماند. این پول برای چند ماه گذران زندگی‌اش کافی بود و او در این مدت امیدوار بود کار شرافتمندانه‌ای در یک تجارتخانه پیدا کند؛ اما در این فاصله، چون بیکار بود، بیشتر فکر می‌کرد و بیش از پیش افسرده می‌شد و رنج و عذاب می‌کشید. بالاخره هم این وضعیت چنان تمام ذهنش را به خود مشغول کرد که سه ماه بعد بر تخت بیماری افتاد؛ طوری که دیگر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

دخترش با دلسوزی زیاد از او مراقبت می‌کرد، اما با ناامیدی می‌دید که اندوختهٔ اندک آنها به سرعت کم می‌شود و در آینده نیز درآمد دیگری برای زندگی ندارند؛ اما کارولین بوفور روحیه و

شخصیتی سوای دیگران داشت و شجاعتش در زمان بدبختی به دردش خورد. او کار ساده‌ای پیدا کرد. حصیر می‌بافت و با کارهای مختلفی که می‌کرد، پول ناچیزی به دست می‌آورد که به زور کفاف خرج زندگی آنها را می‌داد.

چند ماهی به این ترتیب گذشت، اما بیماری پدر کارولین بدتر شد و او مجبور شد بیشتر وقتش را صرف پرستاری از پدرش کند. از این رو، درآمدش نیز کم شد و ده ماه بعد که پدرش در آغوشش مرد، دختری یتیم و فقیر بود. به علاوه، این آخرین ضربه، او را کاملاً از پا درآورد و هنگامی که پدرم وارد خانهٔ آنها شد، او در کنار تابوت بوفور زانو زده بود و به تلخی گریه می‌کرد. پدرم مثل روحی نجات‌بخش بر دخترک بیچاره وارد شد و وظیفهٔ مراقبت از او را به عهده گرفت. بعد از خاکسپاری دوستش نیز او را با خود به ژنو برد و به خانوادهٔ یکی از بستگانش سپرد تا از او مراقبت کنند. دو سال بعد از این واقعه هم با او ازدواج کرد.

اختلاف سنی مادر و پدرم زیاد بود؛ اما این واقعه ظاهراً باعث شده بود که رشتهٔ عشق و الفت آنها مستحکم‌تر شود. ذهن صادق و حس عدالت‌جویانهٔ پدرم او را ملزم می‌کرد که شیفتهٔ این دختر باشد. قدرشناسی و عشق و دلبستگی پدرم به مادرم کاملاً با عشق‌های خاص سن او فرق داشت؛ چون ناشی از احترامی بود که پدرم برای پاکدامنی مادرم قایل بود و نیز تمایل او برای جبران رنج‌هایی که او کشیده بود. برای همین، رفتار پدرم با او آن‌قدر لطیف و عالی بود که واقعاً وصف‌کردنی نیست. پدرم هر کاری از دستش برمی‌آمد برای راحتی و

انجام خواسته‌های او انجام می‌داد. در حقیقت، او مثل باغبانی که گیاهی غیربومی را از گزند بادهای تند محافظت می‌کند، از او مراقبت می‌کرد و هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا احساسات خوشایند را در ذهن لطیف و خیرخواه مادرم زنده کند. به همین دلیل، سلامتی و حتی آرامش مادرم دستخوش تغییرات شگرفی شد. پدرم در مدت دو سال قبل از ازدواجش، کم‌کم از همهٔ فعالیت‌های اجتماعی‌اش دست کشید و بلافاصله بعد از ازدواج با مادرم به منطقهٔ خوش آب و هوای ایتالیا رفت. تغییر آب و هوا و مراقبت خوب پدرم از مادرم در طول سفر در آن سرزمین شگفتی‌ها، نیروی تازه‌ای در کالبد ضعیف مادرم دمید.

آنها از ایتالیا به آلمان و فرانسه رفتند و من که بزرگ‌ترین پسرشان بودم در ناپل به دنیا آمدم و در این گردش‌هایشان همراه آنها بودم. سال‌ها من تنها فرزند خانواده‌ام بودم. و چون آنها خیلی به هم وابسته بودند، ظاهراً ذخایر بیکران محبت‌هایشان را از معدن عشقشان تنها نثار من می‌کردند. اولین خاطره‌های من در زندگی مربوط به ناز و نوازش‌های پر مهر مادرم و لبخند محبت‌آمیز پدرم است. من اسباب‌بازی و بُت آنها بودم یا به تعبیر بهتر، بچهٔ معصوم و موجود ناتوانی بودم که خداوند به آنها عطا کرده بود و آنها می‌خواستند به خوبی تربیتش کنند. در حقیقت سرنوشت آینده بچه در دست آنها بود و در صورتی که آنها وظایفشان را نسبت به او انجام می‌دادند، می‌توانستند او را به سوی خوشبختی و در غیر این صورت، به سوی بدبختی هدایت کنند. آگاهی عمیقی که آنها از وظایفشان نسبت به موجودی که او را به دنیا آورده بودند، داشتند، روحیهٔ فعال و مهربانی

که هر دو را بر سر شوق آورده بود، تقویت می‌کرد. بنابراین، می‌توان تصور کرد که تا چه حد این کودک در هر ساعت از زندگی‌اش درس صبر، نیکوکاری و خویشتنداری می‌آموزد.

پدر و مادرم تا مدت‌ها فقط از من مراقبت می‌کردند. اما مادرم خیلی دلش می‌خواست دختری هم داشته باشد؛ اما تا مدت‌ها من همچنان تنها ثمرهٔ زندگی آنها بودم. وقتی پنج سالم بود، سفر کوتاهی به نواحی مرزی ایتالیا کردیم و یک هفته‌ای را در کنار رودخانهٔ کومو[1] در ایتالیا گذراندیم. در آنجا پدر و مادرم که آدم‌های خیرخواهی بودند، بیشتر وقت‌ها به کلبهٔ روستاییان فقیر سر می‌زدند. مادرم این کار را نه تنها به خاطر وظیفه، بلکه از سر نیاز و عشق و شور و شوقی که داشت ـ به یاد دورانی که خودش رنج کشیده و بعداً نجات یافته بود ـ انجام می‌داد تا به نوبهٔ خودش فرشتهٔ نگهبان رنجبران باشد. یک بار در بازدیدهایشان، کلبهٔ فقیرانه و بسیار غم‌انگیزی در دره‌ای توجهشان را جلب کرد. بچه‌های نیمه‌لخت اطراف کلبه نشانهٔ این بودند که خانوادهٔ ساکن آن کلبه از همه‌بدبخت‌تر و فقیرترند.

یک روز که پدرم تنهایی به میلان رفته بود، مادرم و من سری به آن کلبه زدیم. در آنجا به یک کشاورز و همسر زحمتکشش که از شدت کار و زحمت کمرش خم شده بود، برخوردیم که داشتند به پنج کودک گرسنه‌شان غذایی بخور و نمیر می‌دادند. یکی از بچه‌های این خانواده با بقیه خیلی فرق داشت و مادرم سخت شیفتهٔ او شد. گویی این دختر

1. Como

از جنسی دیگر بود. چهار بچهٔ دیگر چشم و ابرو مشکی و تخس بودند؛ اما این بچه لاغر و بسیار بور بود. موهایش طلایی و براق بود و با وجود لباس فقیرانه‌اش، انگار تاجی از فضیلت بر سر داشت. اَبروانش روشن و پرپشت، چشمانش آبی آسمانی بدون ابر و لبان و چهره‌اش نشانگر شیرینی و طنازی او بود؛ طوری که هرکس به او نگاه می‌کرد، حس می‌کرد که او نوعی متمایز و در واقع هدیهٔ الهی است و مُهری آسمانی بر تک‌تک اجزای صورتش خورده است.

زن روستایی که می‌دید دخترک دوست‌داشتنی، چشم مادرم را گرفته است، با شور و شوق سرگذشت او را برای مادرم شرح داد: دخترک بچهٔ او نبود، بلکه دختر یکی از اشراف میلان بود. مادر دخترک نیز آلمانی بود و سر زا مرده بود. سپس پدرش این کودک را پیش این خانوادهٔ خوب گذاشته بود تا او را بزرگ کنند. البته در آن موقع وضع این خانواده خوب بود. مدت زیادی از ازدواج آنها نمی‌گذشت و تازه فرزند بزرگشان به دنیا آمده بود.

پدر دخترک یکی از اشراف ایتالیا بود که از عظمت قدیم ایتالیا حمایت و در راه آزادی کشورش تلاش می‌کرد. او قربانی ضعف کشورش شده بود؛ اما معلوم نبود که مرده یا هنوز در سیاهچال‌های اتریش زنده است. اموال او را مصادره کرده بودند و فرزندش یتیم و فقیر شده بود. دخترک همچنان پیش پدر و مادر ناتنی‌اش زندگی می‌کرد و در کلبهٔ محقر آنها همچون گلی لطیف‌تر از گل رز در میان بوته‌های خار می‌شکفت.

وقتی پدرم از میلان برگشت، در سالن خانهٔ ویلایی ما، با دختری

معصوم‌تر از فرشته‌های نقاشی، با چهره‌ای که گویی می‌درخشید و وزن و گام‌هایش سبک‌تر از بزی کوهی بود، روبه‌رو شد که با من بازی می‌کرد. مادرم فوری همه‌چیز را برایش توضیح داد. سپس با اجازهٔ پدرم، از آن خانوادهٔ روستایی خواهش کرد که سرپرستی دخترک را به او بسپارند. آنها عاشق دخترک یتیم و طناز بودند؛ گویی وجود او برای آنها نعمت و برکت بود. اما وقتی تقدیر الهی چنین حامی قدرتمندی را سر راه آنها قرار داده بود، انصاف نبود که او را در فقر و بدبختی نگه دارند.

آنها با کشیش دهکده‌شان مشورت کردند و نتیجه این شد که الیزابت لاونزا[1] عضو خانوادهٔ ما شود. الیزابت زیبا و دوست‌داشتنی برای من بیش از یک خواهر بود. او در همه بازی‌ها و تفریح‌های دوران کودکی همراه من بود.

همه عاشق الیزابت بودند. من نیز مثل همه شیفتهٔ او بودم و احترام زیادی به او می‌گذاشتم و از بودن با او احساس غرور و شادی می‌کردم. یک شب قبل از آمدن او به خانه، مادرم با شوخی و خنده گفته بود که فردا می‌خواهم یک هدیهٔ قشنگ به ویکتور بدهم. و روز بعد، وقتی او به قول خود وفا کرده و الیزابت را به عنوان هدیه به من داده بود، من مثل بچه‌ها حرفش را جدی گرفته بودم و به الیزابت به چشم هدیهٔ عزیزی که متعلق به من است و باید دوستش داشته باشم و از او مواظبت کنم، نگاه می‌کردم. به‌علاوه، هرکس او را ستایش می‌کرد، انگار از من تعریف

1. Lavenza

می‌کرد. ما با هم خودمانی بودیم و به هم دخترعمو و پسرعمو می‌گفتیم. هیچ جمله و کلمه‌ای قادر به توصیف نوع رابطه ما نیست. او برای من بیش از یک خواهر بود و قرار بود تا لحظه مرگ، فقط متعلق به من باشد.



۲

ما تقریباً همسن و سال هم بودیم و با هم بزرگ شده بودیم. و شاید گفتن این نکته لازم نباشد که ما با هر نوع قهر و دعوا بیگانه بودیم. روح ما با هم همخوانی داشت و تمایز و جنس متضاد ما شخصیت‌های ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. الیزابت روحیه‌ای آرام‌تر از من داشت و دقتش بیش از من بود؛ اما من پرانرژی‌تر بودم و بیش از او می‌توانستم به کارهای عملی بپردازم و عاشق و تشنهٔ علم و دانش بودم. او خودش را بیشتر با اشعار شاعران رمانتیک سرگرم می‌کرد و در طبیعت باشکوه و شگفت‌انگیزِ اطراف خانه‌مان در سوییس ـ رشته کوه‌های پر شکوه، تغییر فصل‌ها، طوفان و آرامش، سکوت زمستان، زندگی و هواهای طوفانی تابستان در کوه‌های آلپ ـ مجالی وسیع می‌یافت تا طبیعت را ستایش کند و شاد شود. الیزابت با روحیهٔ جدی و شادش دربارهٔ شکوه و عظمت چیزهای طبیعت فکر می‌کرد؛ اما من از تحقیق دربارهٔ علت چیزهای مختلف خوشم می‌آمد. جهان در نظر من همچون رازی بود که می‌خواستم درکَش کنم. از جمله احساسات اولیه‌ای که از دوران

کودکی‌ام به خاطر می‌آورم، کنجکاوی و تحقیق‌های جدی‌ام برای درک قوانین پنهان طبیعت و خوشحالی شبیه به شور و شعفی است که پس از کشف آنها حس می‌کردم.

هفت سال بعد از تولد من، وقتی پسر دوم خانواده‌مان یعنی ویلیام به دنیا آمد، پدر و مادرم کاملاً از خانه به دوشی دست کشیدند و دوباره به خانهٔ خودمان در ژنو برگشتند. خانهٔ ما در بلریوی ژنو، در ساحل شرقی رودخانه بود و بیش از یک فرسنگ از شهر فاصله داشت. ما بیشتر در این خانه بودیم و خانوادهٔ ما کاملاً در انزوا زندگی می‌کرد. روحیه من نیز طوری بود که از جاهای شلوغ دوری می‌کردم و فقط دوست داشتم با چند نفر از دوستان صمیمی‌ام رفت‌وآمد کنم؛ برای همین، کلاً علاقه‌ای به همشاگردی‌هایم نداشتم؛ بلکه فقط با یکی از آنها، یعنی هانری کلروال که صمیمی‌ترین دوستم بود، ارتباط نزدیکی داشتم. کلروال پسر یکی از تجار ژنو بود. او استعداد و تخیل بی‌نظیری داشت و عاشق کارهای تهورآمیز، سخت و ماجراهای خطرناک بود. به علاوه، کتاب‌های داستانی رمانس و پهلوانی زیاد می‌خواند او اشعار حماسی نیز می‌سرود و قصه‌های زیادی دربارهٔ سحر و جادو و ماجراهای شوالیه‌ها می‌نوشت. حتی سعی می‌کرد ما را وا دارد تا نمایشنامه‌هایی بازی کنیم و مثل شخصیت‌های قهرمان رونسِول در قصه شاه آرتور نقاب بزنیم و لباس‌های شوالیه‌ها را بپوشیم و مثل خیل شوالیه‌هایی شویم که در راه بازپس‌گیری ضریح مقدس از دست کافران، خون می‌دهند.

فکر نکنم دوران کودکی کسی شیرین‌تر از دوران کودکی من بوده

باشد. پدر و مادرم روحیه‌ای بسیار مهربان و آسان‌گیر داشتند. احساس می‌کردیم که آنها مثل حاکمان ستمگری که طبق هوا و هوس بر جمع حکم می‌رانند، نیستند؛ بلکه برای ما محیطی شاد درست کرده‌اند تا لذت ببریم. به همین دلیل، وقتی میان خانواده‌های دیگر بودم، می‌فهمیدم که تا چه حد خوشبخت هستم. اخلاق من گاهی تند می‌شد. احساسات پرشوری داشتم؛ با وجود این، علاقه‌ای به بازی‌های بچگانه نداشتم؛ بلکه شیفته یادگیری بودم. البته نه یادگیری هر چیز. اقرار می‌کنم که علاقه‌ای به یادگیری زبان‌های مختلف، قوانین کشورها یا حتی علوم سیاسی نداشتم؛ بلکه شیفته کشف رازهای آسمان و زمین، درون و برون طبیعت و اسرار روح و جسم آدم‌ها بودم. درواقع، پرسش‌های من دربارهٔ اسرار مابعدالطبیعه و در مرتبه‌ای بالاتر، طبیعت جهان بود.

اما فکر و ذکر کلروال، مسائل اخلاقی، صحنهٔ شلوغ زندگی، فضایل قهرمان‌ها و اعمال بشر بود و امید و آرزویش این بود که خود او هم روزی یکی از قهرمان‌هایی بشود که نامشان به عنوان سلحشوران نیکوکار و ماجراجوی نوع بشر در داستان آمده است. از سوی دیگر، روح مقدس الیزابت همچون چراغ زیارتگاه در خانهٔ آرام ما می‌درخشید. او با ما همدردی می‌کرد و با لبخند، صدای لطیف و نگاه شیرین آن چشمان آسمانی‌اش، به ما دلگرمی و روحیه می‌داد. الیزابت روح زندهٔ عشق بود که آرامش می‌بخشید و جذب می‌کرد. اگر او نبود که با مهربانی‌های خود آرامم کند، من به خاطر اینکه ذاتاً آدمی پرانرژی بودم، حتماً بر اثر مطالعه و تحقیق، بداخلاق و تندخو

می‌شدم. و اگر او نبود تا معنی واقعی عشق و ایثار را به کلروال نشان دهد و به او بفهماند که هدف از آرزوهای والایش باید نیکوکاری باشد، کلروال که شیفتهٔ ماجراجویی و قهرمانی بود، آن همه خوش‌قلب، با گذشت، مهربان و دلسوز نمی‌شد.

من از بازگویی خاطرات کودکی‌ام لذت زیادی می‌برم. این خاطرات قبل از آن دورانی بود که بدبختی ذهنم را آشفته کند و رؤیاهای سرزنده و شاد و بی‌نهایت مفیدم بدل به افکاری غم‌انگیز و بسته دربارهٔ خودم شود. به‌علاوه، برای ترسیم تصویر دوران کودکی‌ام، ناگزیرم قدم‌به‌قدم اتفاقات نامحسوسی را که باعث بدبختی‌ام شد، شرح دهم. چون وقتی پیدایش این اشتیاق شدید را که بعداً بر سرنوشت من حاکم شد، برای خودم شرح می‌دهم، احساس می‌کنم این اشتیاق مثل رودخانه‌ای در دل کوه از سرچشمه‌ای پست و تقریباً فراموش‌شده برخاسته؛ اما وقتی به حرکت درآمده طغیان کرده است و بدل به سیلابی شده و سر راهش همه شادی‌ها و امیدم را با خود برده است. نبوغ من در علم تجربی سرنوشت مرا رقم زده است؛ به همین دلیل، دوست دارم در تعریف داستان زندگی‌ام حقایقی را که باعث علاقهٔ زیاد من به این علم شد، بازگو کنم. وقتی سیزده ساله بودم، با خانواده‌ام برای تفریح به استخری در نزدیکی تونون[1] رفتیم؛ اما چون هوا خیلی بد بود، مجبور شدیم تمام روز در مهمانخانه‌ای بمانیم. در آنجا من تصادفاً یکی از کتاب‌های "کورنیلیوس آگریپا" را پیدا کردم و آن را با

1. Thonon

بی‌حوصلگی باز کردم و خواندم. نظریه‌ای که نویسندهٔ کتاب سعی کرده بود تشریح کند و حقایق شگفت‌انگیزی را که بیان کرده بود، به زودی مرا شیفتهٔ خود کرد. انگار نور تازه‌ای بر افکار من تابیده بود. با شور و شوق زیاد، کتابی را که کشف کرده بودم، به پدرم نشان دادم. پدرم با بی‌تفاوتی به صفحهٔ عنوان کتاب نگاه کرد و گفت: «آه، کورنیلیوس آگریپا! ویکتور جان! وقتت را با این مزخرفات تلف نکن!»

البته اگر پدرم به جای این حرف به خودش زحمتی می‌داد و توضیح می‌داد که فرضیات آگریپا دیگر کاملاً رد شده و علم جدید، علمی که واقعی و عملی است و به مراتب قدرتمندتر از علوم واهی قدیم است، جای آن را گرفته است، مسلماً من کتاب آگریپا را دور می‌انداختم و با تخیلم مبارزه می‌کردم و همچنان به مطالعات و تحقیق پرشور قبلی‌ام می‌پرداختم. شاید هم رشتهٔ افکارم تحت‌تأثیر اشتیاق شدید و مرگباری که باعث نابودی‌ام شد، قرار نمی‌گرفت. اما با نگاهی سرسری که پدرم به کتاب انداخت، مطمئن شدم که با مطالب کتاب آشنا نیست و من با اشتیاق زیاد به خواندن آن ادامه دادم.

وقتی به خانه برگشتم، اولین کارم این بود که تمام آثار این نویسنده و سپس آثار دانشمندان قدیم دیگر مثل پاراکلسوس و آلبرتوس مگنوس را پیدا کنم و بخوانم. من افکار واهی و آشفتهٔ این نویسندگان را با شور و شوق می‌خواندم. به نظرم کتاب‌های آنها گنجینه‌هایی بود که کمتر کسی مثل من آنها را می‌شناخت. من همیشه خودم را به عنوان کسی که وجودم سرشار از اشتیاق شدید به کشف اسرار طبیعت است، توصیف کرده‌ام، اما با وجود تلاش‌های زیاد و کشفیات

شگفت‌انگیز دانشمندان جدید، اصلاً از مطالعهٔ آثار آنها خوشم نمی‌آمد. مثلاً می‌گفتند سِر آیزاک نیوتن گفته که احساس می‌کند کودکی است که در ساحل اقیانوس بزرگ و کشف نشده حقیقت، گوش‌ماهی جمع می‌کند. برای همین، همهٔ دنباله‌روهای او در رشته‌های مختلف علوم طبیعی که من آنان را می‌شناختم، در نظر من که کودکی بیش نبودم؛ نوآموزانی بودند که همان مسیر را طی می‌کردند. به نظر من کشاورزان بی‌سواد نیز عناصری را در اطرافشان می‌دیدند و با استفاده‌های عملی از آنها آشنا بودند. دانشمندان بسیار فاضل نیز کمی بیش از آنها می‌دانستند. آنها تا حدودی چهرهٔ پنهان طبیعت را آشکار کرده بودند؛ اما ویژگی برجسته و جاودانی آنها هنوز جزو شگفتی‌ها و اسرار بود. شاید آنها چیزهای مختلف را تشریح و تجزیه و تحلیل می‌کردند و روی آنها اسم می‌گذاشتند؛ اما از علل غایی آنها سخنی نمی‌گفتند و از علت ثانویه و ثالث آنها به کلی بی‌خبر بودند. من به استحکامات و موانعی چشم دوخته بودم که باعث می‌شد بشر نتواند وارد دژ طبیعت شود و نسنجیده و از سر نادانی افسوس و حسرت می‌خوردم.

کتاب‌ها و افرادی بودند که مسائل را عمیق‌تر کاویده بودند و اطلاعاتشان بیشتر از من بود. به همین دلیل، من به هر چه آنها با اطمینان گفته بودند، اعتماد کردم و مرید آنها شدم. شاید طرح چنین چیزی در قرن هجدهم عجیب به نظر برسد؛ اما من ضمن اینکه مثل همه در مدارس ژنو تحصیل می‌کردم، با اشتیاق زیاد پیش خودم درباره موضوعات علمی مورد علاقه‌ام تحقیق و مطالعه می‌کردم. پدرم

اهل علم و دانش نبود و مرا با جهل دوران کودکی‌ام به حال خود رها کرده بود و با این کار، نسبت به فراگیری دانش تشنه‌تر شده بودم. با راهنمایی آموزگاران جدیدم، با شور و پشتکار زیاد به تحقیق درباره کیمیا و اکسیر زندگی پرداختم؛ اما به زودی تمام توجهم روی کشف اکسیر زندگی متمرکز شد. به جای پول و ثروت، آرزو داشتم افتخار کشف اکسیر زندگی را کسب کنم؛ اکسیری که بیماری را از بشر دور می‌کرد و نمی‌گذاشت او در برابر خشونت و مرگ آسیب‌پذیر باشد.

البته رؤیاهای من فقط اینها نبود. نویسندگان محبوب من، احضار ارواح و شیاطین را نیز تأیید کرده بودند و من با تمام وجود دنبال این کار بودم. با وجود اینکه وردخوانی‌های من همیشه توأم با ناکامی بود، ناتوانی‌ام را به بی‌تجربگی و اشتباهاتم نسبت می‌دادم و نه ناتوانی و نادرستی نوشته‌های آموزگارانم. و به این ترتیب مدت‌ها مثل آدم‌های ناشی مشغول تجربه کردن روش‌های بی‌اساس و درآمیختن هزاران نظریه متضاد و دست و پا زدن نومیدانه در باتلاقی از دانش‌های مختلف بودم و راهنمایم نیز استدلال‌های بچگانه و تخیل پر شورم بود. تا اینکه باز حادثه‌ای سیر افکارم را تغییر داد.

پانزده ساله بودم که همگی به خانه‌مان در نزدیکی بلریو رفتیم و روزی در آنجا شاهد طوفانی وحشتناک و بسیار شدید و توأم با رعد و برق بودیم. طوفان از پشت رشته کوه‌های ژورا بالا آمد و صدای انفجار رعد و برق در چارگوشهٔ آسمان با صدای وحشتناکی به گوش رسید. موقع طوفان، من ایستاده بودم و با کنجکاوی و اشتیاق به آسمان نگاه می‌کردم. وقتی جلو خانه‌مان ایستاده بودم، ناگهان درخت قدیمی و

زیبای بلوطی را که در بیست متری خانه‌مان بود، دیدم که بر اثر رعد و برق آتش گرفت و بعد به محض اینکه نور خیره کنندهٔ آن خاموش شد، درخت ناپدید شد و چیزی جز کُنده‌ای سیاه بر جا نماند. وقتی صبح روز بعد درخت را دیدیم، متلاشی شده بود. البته نه اینکه با این ضربه تکه‌تکه شده باشد؛ بلکه کلاً تبدیل به نوارهای باریکی از زغال شده بود. تا آن موقع ندیده بودم چیزی آن‌طور نیست و نابود شود.

البته قبل از این با قوانین بسیار بدیهی الکتریسیته آشنا نبودم. درست در همین زمان، دانشمند سرشناسی در رشتهٔ علوم طبیعی مهمان پدرم بود. او که از این اتفاق وحشتناک به هیجان آمده بود، توضیحاتی در مورد نظریهٔ علمی خودش دربارهٔ الکتریسیته و تولید برق داد که برایم تازگی داشت و شگفت‌انگیز بود. چیزهایی که او گفت، خداوندگاران خیالی‌ام مثل کورنیلیوس آگریپا، آلبرتوس مگنوس و پاراکلسوس را از اعتبار انداخت. اما سقوط این آموزگاران در ذهنم باعث شد که دیگر تمایلی به دنبال کردن مطالعاتی که به آنها عادت کرده بودم، نداشته باشم. فکر کردم دیگر نمی‌توان چیزی را شناخت. تمام چیزهایی که مدت‌ها ذهنم را به خود مشغول کرده بود، ناگهان در نظرم منفور شده بود. سپس از مشغولیات قبلی‌ام دست کشیدم و تحت‌تأثیر یکی از همان هوس‌های ذهنی که احتمالاً همهٔ جوان‌ها دچارش هستند، فکر کردم علوم طبیعی و همهٔ شاخه‌هایش دستاوردهایی ناقص و بی‌ثمر و نمونهٔ حقیری از دانش آینده‌اند و هرگز نتوانسته‌اند حتی به آستانهٔ دانش واقعی برسند. با این افکار بود که به مطالعهٔ ریاضیات و شاخه‌های وابسته به آن که اساسی قرص و محکم

داشت و ارزشمند بود، پرداختم.

روح ما به این نحو عجیب شکل می‌گیرد و کمی تغییر، می‌تواند خوشبختی یا نابودی ما را در پی داشته باشد. وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم، به نظرم این تغییر معجزه‌آسای خواست و علاقه‌ام، نوعی الهام عاجل فرشتهٔ نگهبان زندگی‌ام بود. این در حقیقت آخرین تلاش روح محافظ من برای دفع طوفانی بود که در آسمان معلق و آماده بود که مرا در بر بگیرد. و بعد، روح من با آرامش و شادی عجیبی، پس از اینکه از مطالعات قبلی‌ام دست شستم و به تحقیق و مطالعات عذاب‌آور بعدی پرداختم، پیروزی آن را اعلام کرد. روح نیکی تلاش زیادی کرد؛ ولی بی‌فایده بود. سرنوشت و تقدیر من بسیار نیرومند بود و قواعد تغییرناپذیر آن نابودی وحشتناک و کامل مرا رقم زده بود.



۳

وقتی به سن هفده سالگی رسیدم، پدر و مادرم تصمیم گرفتند مرا به دانشگاه اینگلشتات بفرستند. تا آن موقع من در مدرسه‌های ژنو درس می‌خواندم؛ اما پدرم فکر کرد که برای تکمیل تحصیلاتم لازم است به دانشگاه بروم و با آداب و رسوم کشورهای دیگر آشنا شوم. برای همین، فوری تاریخی را برای حرکت من مشخص کرد، اما قبل از آنکه روز موعود برسد، اولین اتفاق مصیبت‌بار زندگی‌ام رخ داد. اتفاق شومی که نشانهٔ آینده بدشگونم بود.

الیزابت تب مخملک گرفت و بیماری‌اش سخت و بسیار خطرناک بود. موقع بیماری او، ما با استدلال‌های مختلف سعی کردیم مادرم را از پرستاری الیزابت منصرف کنیم. اولش انگار مادرم تسلیم شد؛ اما وقتی شنید که زندگی دختر ناتنی و عزیزش در خطر است، بی‌اختیار و با نگرانی بالای تخت او رفت و از او پرستاری کرد. بالاخره هم الیزابت با مراقبت‌های شبانه‌روزی او بر آن بیماری کشنده غلبه کرد. الیزابت نجات پیدا کرد؛ اما بی‌احتیاطی پرستار وی، نتیجه‌ای مرگبار داشت.

سه روز بعد، مادرم مخملک گرفت. نشانه‌های بیماری او بسیار وحشتناک بود و پزشک‌ها پیش‌بینی‌های بسیار بدی در مورد بیماری او می‌کردند؛ اما آن زن نیکوکار، حتی در بستر مرگ هم از صبر و شکیبایی و مهربانی‌اش دست نکشید. او دست الیزابت را در دست من گذاشت و گفت: «فرزندان من! امید من به خوشبختی و ازدواج شما در آینده است. این ازدواج باعث تسلای‌خاطر پدرتان هم هست. الیزابت عزیزم! تو باید جای مرا در مراقبت از بچه‌هایم بگیری. افسوس که من از پیش شما می‌روم. با این حال سعی می‌کنم مرگ را با خوشحالی بپذیرم. به این امید که شما را در جهان دیگر ملاقات کنم.»

سپس مادرم با آرامش کامل مُرد. چهره‌اش حتی در هنگام مرگ نیز سرشار از مهربانی بود. شاید لازم نباشد احساسات کسانی را شرح دهم که رشته‌های محبت آنها را نیرویی پلید و غیرقابل جبران می‌گسلد و در روح آنها خلاء ایجاد می‌کند و ناامیدی را در چهره‌شان به نمایش می‌گذارد. به‌علاوه، مدت‌ها طول می‌کشد که ذهنمان را قانع کنیم تا بپذیرد کسی که هر روز او را می‌دیدیم و وجودش جزئی از وجودمان بود، برای همیشه از پیشمان رفته است. برق چشم‌های عزیزش خاموش شده است و طنین صدای آشنا و گوشنوازش برای همیشه ساکت شده و دیگر آن را نخواهیم شنید. اینها افکار نخستین روزهای مرگ عزیز تازه از دست رفته است؛ اما با گذشت زمان، نحسی واقعیت آشکار و بعد، تلخی غم واقعی آغاز می‌شود؛ اما مگر آن دست منحوس تاکنون رشته‌های محبت زیادی را نگسسته است؟ و چرا باید غمی را که همه احساس می‌کنند و باید احساس کنند، شرح دهم؟

بالاخره زمانی می‌رسد که غم من به سر می‌رسد و لبخند روی لب‌ها می‌نشیند؛ اگرچه شاید همه آن را نوعی بی‌احترامی بدانند.

مادرم مرده بود؛ اما ما همچنان وظایفی داشتیم که می‌بایست انجام می‌دادیم. بایستی با بقیه به زندگی‌مان ادامه می‌دادیم و یاد می‌گرفتیم که فکر کنیم خوشبخت هستیم. دوباره تاریخی را برای رفتن به دانشگاه اینگلشتات که با این اتفاق‌ها به تأخیر افتاده بود، تعیین کردیم. از پدرم چند هفته مهلت گرفته بودم، چون به نظر می‌رسید که اگر بلافاصله بعد از مرگ مادرم از آن خانهٔ عزادار با عجله به میان شلوغی زندگی و دانشگاه بروم، به مادرم بی‌احترامی کرده‌ام. این غم برای من تازگی داشت؛ با وجود این، ترس و اضطراب مرا کم نکرده بود. دوست نداشتم عزیزانی را که برایم باقی مانده بود، ترک کنم. مهم‌تر از این، می‌خواستم الیزابت تا حدودی آرامش پیدا کند.

الیزابت غمش را پنهان می‌کرد و سعی داشت همهٔ ما را دلداری بدهد. او محکم و استوار به زندگی ادامه و وظایفش را شجاعانه و بانشور و شوق انجام می‌داد. او خودش را وقف کسانی کرده بود که عمو و پسرعمو صدایشان می‌کرد. چقدر هنگامی که پرتو لبخندهایش را نثارمان می‌کرد، دلربا می‌شد. الیزابت برای اینکه با تلاش زیاد ما را وادار کند غممان را فراموش کنیم، حتی غم خودش را فراموش می‌کرد.

بالاخره روز حرکت من رسید. دوستم کلروال شب قبل از رفتنم با ما بود. کلروال خیلی سعی کرده بود پدرش را راضی کند که اجازه دهد او هم همراه من به دانشگاه بیاید و همشاگردی من شود؛ اما فایده‌ای

نداشت. پدرش تاجر کوته‌فکری بود و تصور می‌کرد درس خواندن در دانشگاه وقت‌گذرانی است و همهٔ امید و آرزوهای او را برای فرزندش بر باد خواهد داد. هانری از اینکه نتوانسته بود آزادانه تحصیل کند، واقعاً احساس بدبختی می‌کرد. کم حرف می‌زد؛ اما وقتی صحبت می‌کرد، در چشمان مشتاق و نگاه شاد و سرزنده‌اش عزم جزمی می‌دیدم که نمی‌خواست اسیر کار فلاکت‌بار تجاری پدرش شود.

ما تا دیروقت بیدار بودیم. نمی‌توانستیم از هم جدا شویم یا خداحافظی کنیم؛ اما بالاخره از هم خداحافظی کردیم و به بهانهٔ استراحت به رختخواب رفتیم؛ در حالی که هر کدام فکر می‌کردیم دیگری گول خورده است. بامداد روز بعد، وقتی سوار کالسکه‌ای می‌شدم که قرار بود مرا ببرد، همه آنجا بودند. پدرم دوباره برایم دعای خیر کرد و کلروال بار دیگر دستم را فشرد و الیزابت نیز با خواهش و التماس از من خواست که زود به زود برایش نامه بنویسم و برای آخرین‌بار مهر و محبت‌های زنانه‌اش را نثار دوست و همبازی‌اش کرد.

من خودم را روی صندلی کالسکه‌ای که قرار بود مرا ببرد، انداختم و تسلیم افکاری بسیار غم‌انگیز شدم. من که همیشه اطرافم را دوستانی مهربان گرفته بودند و از حضور آنها لذت می‌بردم، تنها شده بودم و بایستی در دانشگاه دوستان جدیدی پیدا و از خودم مراقبت می‌کردم. تا آن موقع در زندگی بسیار منزوی و همیشه در خانه بودم و از وضعیت جدید، حالت انزجار شدیدی به من دست داده بود. عاشق برادرهایم، الیزابت و کلروال بودم. آنها برایم چهره‌هایی آشنا و قدیمی بودند؛ اما احساس می‌کردم که دوست کاملاً نامناسبی برای آدم‌های غریبه

هستم. سفرم را با چنین افکاری شروع کردم، اما هرچه جلوتر می‌رفتم، روحیه‌ام بهتر می‌شد و امیدوارتر می‌شدم. همچنان شیفتهٔ فراگیری دانش بودم. وقتی در خانه بودم، بیشتر وقت‌ها فکر می‌کردم که خیلی سخت است در جوانی خودم را به یک جا محدود کنم و آرزو داشتم پا به دنیا بگذارم و بین آدم‌های دیگر شأن و جایگاهی پیدا کنم. حال، آرزویم برآورده شده بود و بایستی به خاطر این حماقت احساس ندامت می‌کردم. در راه سفر طولانی و خسته کننده‌ام به اینگلشتات به قدر کافی وقت فراغت داشتم و به خیلی چیزها فکر کردم. بالاخره از دور چشمم به برج‌های سفید و بلند کلیسای شهر افتاد. از کالسکه پیاده شدم. مرا به آپارتمان خودم بردند تا شب را آن‌طور که دلم می‌خواست، بگذرانم. روز بعد نیز معرفی‌نامه‌هایم را با خود به دانشگاه بردم و با چند نفر از استادان سرشناس ملاقات کردم. تصادفاً ـ یا در واقع، تحت‌تأثیر آن نیروی شوم و فرشتهٔ تباهی که از همان لحظه‌ای که من از خانهٔ پدرم با اکراه پا بیرون گذاشتم همچون نیرویی قاهر عرضهٔ وجود می‌کرد و بر من فرمان می‌راند ـ پیش استاد علوم، آقای کرامپ رفتم. او در زمینهٔ اسرار علوم طبیعی آدم بسیار مطلعی بود، اما آدم زمختی بود. آقای کرامپ سؤالات زیادی دربارهٔ درس‌ها و مطالعاتم دربارهٔ شاخه‌های مختلف علوم کرد و من با بی‌حوصلگی جوابش را دادم و تا حدودی با سرافکندگی نام کتاب‌های کیمیاگرانی را که خوانده بودم، به او گفتم. استاد کرامپ در حالی که به من خیره شده بود، گفت: «واقعاً وقتت را صرف خواندن این مزخرفات کردی؟»

و وقتی پاسخ مثبت دادم، با لحنی گرم گفت: «همهٔ وقت و لحظاتی

را که صرف خواندن این کتاب‌ها کرده‌ای، تلف شده. ذهنت را پر از دانش‌های بی‌اساس و نام‌های بیخود کرده‌ای. خدای من! تو در چه برهوتی زندگی کرده‌ای! هیچ‌کس نبوده که به تو محبتی کند و بگوید که این خزعبلاتی که تو با ولع می‌خواندی، قدیمی و مال عهد بوق است؟ من واقعاً توقع نداشتم که در عصر علم و روشنگری، به یکی از مریدهای آلبرتوس مگنوس و پاراکلسوس بربخورم. پسرم! باید دوباره همه‌چیز را از نو شروع کنی.»

سپس فهرستی از چند کتاب را در زمینهٔ علوم طبیعی که دوست داشت تهیه کنم، نوشت و به من داد و بعد از اینکه به من گفت کلاس علوم طبیعی‌اش از اوایل هفتهٔ بعد شروع می‌شود و همکار دیگرش استاد والدمان هم یک روز در میان به دانشجویان شیمی درس می‌دهد، مرا مرخص کرد.

من به خانه برگشتم؛ اما زیاد ناامید نشده بودم؛ چون خودم هم مدت‌ها بود که به این نتیجه رسیده بودم که کتاب‌های نویسنده‌هایی که استاد کرامپ رد می‌کرد، بی‌فایده است و اصلاً نمی‌خواستم دوباره آن نوع کتاب‌ها را بخوانم. و چون آقای کرامپ کمی چاق بود و صدایی خشن و قیافه‌ای کریه داشت، زیاد به درس او علاقه‌مند نشدم. در آن دوران بچگی ثمرات علم جدید که اساتید علوم طبیعی وعده می‌دادند، مرا راضی نمی‌کرد. به دلیل جوانی بیش از حدم و نداشتن راهنما در این نوع مسائل، با افکاری مغشوش در امتداد جادهٔ زمان در مسیر دانش به عقب گام برمی‌داشتم و رؤیاهای فراموش شدهٔ کیمیاگران را با کشفیات اخیر پژوهشگران معاوضه می‌کردم؛ چون در قدیم، کار

کیمیاگران که دنبال رمز جاودانگی و قدرت آدمی بودند، متفاوت بود. کوشش‌های آنها بی‌فایده بود؛ اما این علم با شکوه می‌نمود؛ اما حال صحنه عوض شده بود. کوشش دانشمندان ظاهراً فقط صرف از بین بردن رؤیاهایی بود که علاقهٔ من به این علم بر آنها استوار شده بود. از من نیز توقع داشتند که آن خیالات باشکوه و بیکران را با واقعیت پیش پا افتاده عوض کنم.

دو ـ سه روزی همه‌اش در آپارتمانم در اینگلشتات در این افکار بودم و فقط سعی می‌کردم با شهر و مردم محل زندگی جدیدم آشنا شوم؛ اما در اوایل هفتهٔ بعد، به یاد خبری که آقای کرامپ دربارهٔ شروع کلاس‌ها داده بود، افتادم و اگرچه دوست نداشتم بروم و به حرف‌های آن مرد متکبر پشتِ تریبونِ سخنرانی، گوش کنم، یاد حرف او دربارهٔ آقای والدمان افتادم.

آقای والدمان در شهر نبود؛ برای همین، تا آن موقع او را ندیده بودم. از سر کنجکاوی و به‌خاطر بیکاری به کلاس آقای والدمان رفتم و او نیز کمی بعد وارد کلاس شد. آقای والدمان مردی بود تقریباً پنجاه ساله و برخلاف همکارش چهره‌ای بسیار مهربان داشت. شقیقه‌هایش را موهای خاکستری پوشانده بود؛ ولی موهای پشت سرش تقریباً مشکی بود. قدی کوتاه داشت؛ ولی شق و رق بود و صدایش دلنشین‌ترین صدایی بود که در تمام عمرم شنیده بودم. او ابتدا تاریخ مختصری از شیمی و دستاوردهای این علم را بیان کرد و سپس با شور و شوق تمام، نام کاشفان برجستهٔ این علم راگفت. بعد، وضعیت کنونی این علم را مرور کرد و بسیاری از اصطلاحات پایه‌ای آن را توضیح داد.

بعد از آن هم چند آزمایش ابتدایی انجام داد و بعد سخنانش را با ستایش از شیمی جدید به پایان برد؛ سخنانی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. گفت: «کیمیاگران قدیم چیزهای غیرممکنی را به مردم وعده می‌دادند؛ اما به چیزی دست نیافتند. اما استادان علم جدید خیلی کم وعده می‌دهند. آنها می‌دانند که فلزات تبدیل به طلا نمی‌شوند و دست یافتن به اکسیر زندگی خیال خامی بیش نیست. با این حال، دانشمندان جدید که انگار همیشه دستشان کثیف و چشمانشان به میکروسکوپ یا دیگ ذوب فلزات است، کارهای معجزه‌آسای زیادی کرده‌اند. آنها به اعماق طبیعت نفوذ کرده‌اند و می‌دانند که در زوایای پنهان آن چه خبر است. آنها با بالون به آسمان رفته‌اند، کشف کرده‌اند که خون در بدن جریان دارد و هوایی که تنفس می‌کنیم، چیست. آنها نیروهای تازه و تقریباً نامحدودی را به خدمت گرفته‌اند و می‌توانند بر رعد و برق در آسمان فرمان برانند، زلزله راه بیندازند و حتی جهان نادیدنی را با اشباحش به تمسخر بگیرند.»

بگذارید بگویم کلام استاد والدمان، کلمات تقدیر من بود و قرار بود نابودی مرا رقم بزند. وقتی او به سخنانش ادامه داد، احساس کردم که روح مرا دشمنی آشکار چسبیده است و او پیچ‌هایی را که ساز و کار وجودم را تشکیل می‌داد، یکی‌یکی کوک می‌کرد و صدای تارهای من یکی‌یکی طنین‌انداز می‌شد تا اینکه به زودی یک فکر، یک مفهوم و یک هدف ناتمام ذهن مرا پر کرد. روح فرانکنشتاین به صدا درآمد و گفت: «علم خیلی پیشرفت کرده است؛ اما من به چیزهای بیشتری دست خواهم یافت. من در راه‌های رفته قدم خواهم گذاشت؛ اما راه

تازه‌ای باز خواهم کرد و دربارهٔ چیزهای ناشناخته تحقیق خواهم کرد و عمیق‌ترین اسرار خلقت را کشف خواهم کرد.»

آن شب آن‌قدر افکارم آشفته بود که نتوانستم پلک روی پلک بگذارم و بخوابم؛ اما سپیدهٔ صبح، کم‌کم خوابم برد. سپس از خواب بیدار شدم و فکر کردم افکار شب قبلم همه رؤیا بوده است. از آن همه فقط اراده‌ای در من باقی مانده بود که دوباره به مطالعات قدیمی‌ام برگردم و تمام توانم را وقف علمی بکنم که به نظرم در آن استعدادی طبیعی داشتم.

همان روز به دیدن استاد والدمان رفتم. استاد در خلوت حتی متین‌تر و خوش‌برخوردتر از کلاس بود؛ چون هنگام سخنرانی در کلاس وقار خاصی داشت؛ اما در خانه‌اش این وقار جایش را به خوشرویی و مهربانی زیادی می‌داد. من تقریباً برای او هم همان‌طور که به همکارش گفته بودم، شرح دادم که در گذشته چه مطالعاتی داشتم. او با حوصله به سخنان کوتاه من دربارهٔ مطالعاتم گوش کرد و با شنیدن نام‌های آگریپا و پاراکلسوس لبخند زد؛ اما اصلاً مثل آقای کرامپ با نظر تحقیرآمیز به من نگاه نکرد. گفت: «دانشمندان علوم جدید مدیون تلاش‌های خستگی‌ناپذیر این آدم‌ها بودند؛ چون آنها بیشتر دانش‌ها را پایه‌گذاری کردند. آنها کار ما را آسان‌تر کردند تا بعضی چیزها را نامگذاری کنیم و واقعیت‌های مربوط با هم را طبقه‌بندی و تا حدود زیادی روشن کنیم. با وجود این، تلاش‌های این نوابغ مسیر اشتباهی را طی کرده و درنهایت به ندرت به سود بشریت تمام شده است.»

من به سخنان او گوش می‌کردم؛ سخنانی که توأم با گستاخی و تظاهر نبود. به او گفتم که حرف‌های او پیشداوری مرا نسبت به علم شیمی جدید برطرف کرد. من وضعیت خود را با کلماتی حساب شده و تواضع و احترامی که یک جوان به استادش می‌گذارد، برای او بیان کردم (به علاوه، بی‌تجربگی در زندگی باعث شده بود که خجول باشم) و از او خواهش کردم که بگوید چه کتاب‌هایی را باید تهیه کنم.

آقای والدمان گفت: «خوشحالم که یک مرید پیدا کرده‌ام. اگر استعدادت هم مثل سعی و پشتکارت باشد، مطمئن هستم که موفق خواهی شد. شیمی شاخه‌ای از علوم است که در آن بشر پیشرفت‌های زیادی خواهد کرد. برای همین هم من این رشته را انتخاب کردم؛ اما در عین حال از مطالعه علوم دیگر نیز غافل نبوده‌ام. اگر کسی فقط به شیمی بپردازد، واقعاً پشیمان می‌شود. اگر می‌خواهی واقعاً دانشمند شوی و نه صرفاً یک آزمایشگر، به نصیحت من گوش کن و در تمام رشته‌های علمی، از جمله ریاضیات تحقیق و مطالعه کن.»

سپس مرا به آزمایشگاه برد و کاربرد دستگاه‌ها و وسایل مختلف را برایم شرح داد. بعد به من گفت که چه چیزهایی باید تهیه کنم و چه کتاب‌هایی بخرم و قول داد که اگر در رشتهٔ شیمی خوب پیشرفت کنم، اجازه خواهد داد که از آزمایشگاه او هم استفاده کنم؛ به شرطی که وسایل آنجا را خراب نکنم. سپس از من خداحافظی کرد.

آن روز به یاد ماندنی، این‌گونه به پایان رسید و مشخص شد که من در آینده چه سرنوشتی خواهم داشت.



۴

از آن روز به بعد، علم و مخصوصاً شیمی، کلمهٔ معنی‌دار و تقریباً تنها مشغله من بود. با شور و اشتیاق کتاب‌های جدید علمی را می‌خواندم؛ کتاب‌هایی که بیانگر نبوغ و آثار برجسته‌ای بود که پژوهشگران جدید دربارهٔ این موضوعات نوشته بودند. به‌علاوه، به کلاس استادان مختلف می‌رفتم و با دانشمندان دانشگاه آشنا می‌شدم.

فهمیدم که حتی آقای کرامپ با اینکه ظاهر و رفتار خوبی ندارد، عقلی بسیار سلیم و دانشی فراوان دارد. استاد والدمان نیز برایم همچون دوستی واقعی بود. هرگز مهربانی‌اش رنگ خشک‌اندیشی به خود نمی‌گرفت و صادقانه و با فداکاری درس می‌داد و فضل‌فروشی نمی‌کرد. او از راه‌های مختلف، راه پیشرفتم در علم را هموار می‌کرد. پرسش‌های پیچیدهٔ مرا روشن و روان و مطابق فهم من پاسخ می‌داد. در ابتدا تلاش‌هایم با تردید و تزلزل همراه بود؛ ولی وقتی در درس‌هایم پیش رفتم، به زودی آن‌قدر با ولع و اشتیاق به تحقیق و مطالعه

مشغول شدم که ستاره‌های شب در نور صبحگاهی ناپدید می‌شدند و من همچنان در آزمایشگاه مشغول کار بودم.

خودم را سخت مشغول مطالعه و تحقیق کرده بودم و طبعاً پیشرفتم بسیار سریع بود. استادها و دانشجوها از شور و شوق من تعجب کرده بودند. استاد کرامپ بارها با لبخند موذیانه‌ای از من می‌پرسید: «کورنیلیوس آگریپا چه می‌کند؟»

اما آقای والدمان از صمیم قلب از پیشرفت من اظهار خوشحالی می‌کرد. دو سال به این ترتیب گذشت و من در این مدت حتی یک‌بار هم به ژنو نرفتم؛ چون با تمام وجود مشغول و امیدوار به کشف برخی از اسرار طبیعت بودم. فقط کسانی که در چنین کارهایی تجربه دارند، می‌توانند وسوسه و جذابیت علم را درک کنند. در رشتهٔ علوم انسانی معمولاً می‌توانید همهٔ کتاب‌هایی را که دیگران قبلاً نوشته‌اند، بخوانید و بعد دیگر چیزی نمی‌ماند که بخواهید بدانید؛ اما کشفیات و شگفتی‌های علم تجربی تمامی ندارد. هرکس با ذهن متوسط اگر با تلاش زیاد، رشته‌ای از علوم را دنبال کند، مطمئناً در آن رشته فرد بسیار برجسته‌ای خواهد شد و من که در پی دستیابی به همین هدف بودم و فقط در آن غرق شده بودم، بعد از دو سال در زمینهٔ دانش شیمی چیزهای جدیدی کشف کردم و بین دانشگاهی‌ها ارج و احترام زیادی کسب کردم. وقتی به این نقطه رسیدم و براساس درس‌های استادان دانشگاه اینگلشتات، به لحاظ نظری و علمی با علوم طبیعی آشنا شدم، احساس کردم ماندنم در آنجا دیگر کمکی به پیشرفتم نمی‌کند. برای همین، فکر کردم دوباره به خانه پیش دوستانم برگردم؛

اما در همین موقع اتفاقی رخ داد که باعث شد بیشتر در آنجا بمانم.

یکی از پدیده‌هایی که من علاقهٔ خاصی به آن داشتم، ساختمان بدن آدمی بود. با دیدن هر حیوانی که از حق حیات برخوردار بود، بارها از خود می‌پرسیدم: «منشأ حیات چیست؟»

این سؤال، سؤال جسورانه‌ای بود و تا آن موقع جزو اسرار محسوب می‌شد. اما اگر ترس و بی‌تفاوتی مانع پژوهش‌های ما نشده بود، چه بسا در آستانهٔ شناخت چیزهای زیادی بودیم. من این چیزها را در ذهنم حلاجی می‌کردم و از این رو تصمیم گرفتم که بیشتر وقتم را صرف شاخه‌ای از علوم طبیعی کنم که با فیزیولوژی[1] ارتباط داشت. اگر شور و هیجانی ماورای طبیعی مرا به کار وا نمی‌داشت، سعی و تلاشم برای مطالعهٔ چنین رشته‌ای، آزاردهنده و طاقت‌فرسا می‌شد. برای تحقیق و بررسی منشأ حیات، بایستی ابتدا از مرگ شروع می‌کردم. من علم تشریح مرده‌ها را نیز یاد گرفتم؛ اما این کافی نبود. باید نحوهٔ متلاشی و فاسد شدن بدن مرده‌ها را نیز می‌دیدم. پدرم مرا طوری تربیت کرده بود که اصلاً از چیزهای ماورای طبیعی و خیالی نمی‌ترسیدم. هرگز یادم نمی‌آید که از شنیدن قصه‌ای خرافی به خود لرزیده یا از شبحی ترسیده باشم. تاریکی هیچ تأثیری بر ذهن و خیال من نداشت. قبرستان در نظر من صرفاً محل بدن‌هایی بود که از نعمت حیات محروم شده‌اند و به جای آنکه قالبی برای نیرو و زیبایی باشند، غذایی برای کرم‌ها بودند. در این مدت، برای اینکه دربارهٔ علت متلاشی و

۱ Physiology: علمی که موضوع آن فعالیت‌های شیمیایی بدن است.

فاسد شدن بدن آدم‌ها تحقیق کنم، مجبور بودم شب‌ها و روزها در سردابه‌ها و سردخانه‌ها باشم. تمام هوش و حواسم به چیزهایی بود که برای احساسات لطیف بشر غیرقابل تحمل است. می‌دیدم که چگونه بدن زیبای آدم‌ها تجزیه و فاسد می‌شود و فسادِ مرگ جایگزین شکوفایی و شادابی زندگی می‌شود. و می‌دیدم چگونه چشم و مغز شگفت‌انگیز آدم‌ها ارثیهٔ کرم‌ها می‌شود. به‌علاوه، در آنجا دربارهٔ جزءجزء مسائل مربوط به حیات، تأمل و بررسی می‌کردم و تغییراتی را که هنگام تبدیل حیات به مرگ و مرگ به حیات رخ می‌دهد، تجزیه و تحلیل می‌کردم. تا اینکه ناگهان یک روز در میان تاریکی جهل، نور دانشی در ذهنم برق زد. چیزی را کشف کرده بودم که بسیار ساده اما مهم و شگفت‌انگیز بود. وانگهی، در آن لحظه از عظمت دورنمای این کشف، واقعاً گیج و منگ شده بودم. آری، از اینکه بسیاری از نوابغ در همین زمینه تحقیق کرده بودند، ولی فقط من این راز حیرت‌انگیز را کشف کرده بودم، شگفت‌زده شده بودم.

یادت باشد که این مطالب ساختهٔ ذهن یک دیوانه نیست. خورشید در آسمان، از حقیقتی که من از آن سخن می‌گویم، واقعی‌تر نیست. شاید این حقیقت بر اثر معجزه کشف شده باشد؛ اما مراحل این کشف، روشن و امکان‌پذیر است. پس از چندین شبانه‌روز تلاش و تقلای شگفت‌انگیز، موفق شده بودم راز تولیدمثل و حیات را کشف کنم. حتی بیش از این! می‌توانستم موجود بی‌جانی را زنده کنم.

شگفتی‌ام از این کشف، به زودی جای خود را به شادی و شعف داد. رسیدن به قلهٔ آرزوهایم پس از آن همه تقلا و جان کندن، پاداش

لذتبخش زحماتم بود؛ اما این کشف آن‌قدر بزرگ و چشمگیر بود که تمام آن تلاش‌ها را فراموش کردم و فقط نتیجه را می‌دیدم. در حقیقت، آنچه از شروع خلقت جهان موضوع تحقیق و آرزوی همهٔ خردمندان عالم بود، اینک در اختیار من بود. این راز مثل یک صحنهٔ جادویی یکباره بر من آشکار شده بود. دانشی که کسب کرده بودم به گونه‌ای بود که به زودی تمام تلاش‌هایم را به طرف هدف تحقیقاتم هدایت کرد، نه هدفی که قبلاً به آن رسیده بودم. من مثل آن عرب قصه‌های هزار و یک شب بودم که او را با مرده‌ها دفن کردند و او با دیدن سوسوی نورِ ظاهراً بی‌فایده‌ای، راهی برای ادامهٔ زندگی پیدا کرد.

دوست من! از اشتیاق و امید و تعجبی که در چشمانت موج می‌زند، احساس می‌کنم که منتظری تا من رازی را که کشف کرده‌ام، به تو هم بگویم؛ اما امکان ندارد بگویم. اگر با صبر و حوصله داستانم را تا آخر بشنوی، خودت می‌فهمی که چرا نمی‌توانم این کار را بکنم. وانگهی، نمی‌خواهم مثل آن موقع من، پرشور و شوق اما آسیب‌پذیر باشی و باعث بدبختی و نابودی تو شوم. اگر نمی‌خواهی از حرف‌هایم چیزی یاد بگیری، از زندگی‌ام درس عبرت بگیر و بدان که چقدر کسب دانش خطرناک است و آدمی که فکر می‌کند شهرش همهٔ دنیاست، چقدر خوشبخت‌تر از کسی است که می‌خواهد با شور و شوق، برجسته‌تر از آن باشد که طبیعت به او اجازه داده است.

وقتی فهمیدم که به چنین نیروی شگفت‌انگیزی مجهز شده‌ام، مدت‌ها فکر کردم که چگونه می‌توانم از آن استفاده کنم. درست است

که می‌توانستم به هر چیزی جان ببخشم؛ اما بایستی بدنی با تمام رشته عصب‌های پیچیده، ماهیچه و رگ‌ها برای زنده شدن می‌ساختم. و این هنوز نیاز به کار و تلاش سخت و طاقت‌فرسا داشت. در ابتدا تردید داشتم که آیا باید موجودی مثل خودم یا ساده‌تر بسازم؛ اما چنان ذهنم از این موفقیت اولیه سرمست شده بود که در توانایی‌ام برای جان بخشیدن به حیوانی به پیچیدگی و شگفت‌انگیزی انسان شک نکردم. به نظرم مصالحی که در آن موقع در اختیار داشتم، برای آن کار شاق کافی نبود؛ اما تردید نداشتم که بالاخره موفق می‌شوم. حتی خودم را برای انواع و اقسام بدشانسی‌ها آماده کردم. شاید آزمایش‌هایم دایم بی‌نتیجه و کار نهایی‌ام ناقص از کار درمی‌آمد؛ اما وقتی به اینکه دانش و فن هر روز پیشرفت می‌کرد فکر کردم، به خودم امید دادم که شاید کوشش‌های کنونی من زیربنای موفقیت‌های آینده باشد. به علاوه، هنگامی که به غیرعملی بودن این کار فکر می‌کردم، نمی‌توانستم عظمت و پیچیدگی کار را نادیده بگیرم. با این افکار بود که شروع به خلق یک انسان کردم؛ اما چون کوچکی اجزای بدن آدم‌ها، جلو سرعت کارم را می‌گرفت، تصمیم گرفتم برخلاف تمایل اولیه‌ام، موجودی با ابعاد بسیار بزرگ بسازم که مثلاً قدش در حدود هشت فوت و به همین نسبت تنومند باشد. بعد از این تصمیم، پس از آنکه چند ماهی مصالح کارم را جمع‌آوری و مرتب کردم، کار را شروع کردم. هیچ‌کس نمی‌تواند احساسات مرا که بعد از شور و هیجان ناشی از موفقیت اولیه‌ام، همچون طوفان مرا پیش می‌راند، درک کند. زندگی و مرگ در نظر من محدوده‌هایی بود که باید از آنها گذر می‌کردم و سیلی

از نور بر جهان تاریک می‌فشاندم. و بعد، نوع تازه‌ای از موجودات به خالق خود ارج می‌گذاشتند و این موجودات برتر و خوشبخت، حیاتشان را مدیون من می‌دانستند. هیچ پدری نمی‌توانست آن‌گونه که آنها بایستی از من قدردانی می‌کردند، با قدردانی فرزندانش روبه‌رو شود. در پی این افکار بود که فکر کردم اگر بتوانم به موجودی بی‌جان جان ببخشم، در آینده پس از مدتی (اگرچه اکنون فکر می‌کنم این کار غیرممکن است) می‌توانم مرده‌هایی را هم که رو به فساد و تباهی می‌روند، دوباره زنده کنم.

هنگامی که بی‌وقفه تلاش و تقلا می‌کردم، این افکار به من روحیه می‌داد. به خاطر تحقیقات شبانه‌روزی و روز و شب در اتاق ماندن، لاغر و نزار شده بودم و رنگم زرد شده بود. گاهی در آستانهٔ موفقیت، شکست می‌خوردم. با وجود این، به خود امید می‌دادم که روز بعد یا ساعت بعد ممکن است موفق شوم. هیچ‌کس نمی‌تواند وحشت مرا از این کار مخفیانه و پرزحمت درک کند. حتی الان هم وقتی به فکر آن روزها که بدون اجازه داخل قبرهای نمور را می‌گشتم یا حیوانات زنده را شکنجه می‌دادم تا به گِلِ مرده‌ای زندگی ببخشم، می‌افتم، دست و پایم می‌لرزد و چشمانم پر از اشک می‌شود. اما در آن موقع، هدفی که داشتم، دیوانه‌وار مرا پیش می‌برد. انگار غیر از این هدف، روح و احساسی نداشتم. در واقع، این مدت همچون خلسه‌ای زودگذر بود و هنگامی که انگیزهٔ غیرطبیعی‌ام فروکش می‌کرد، دوباره احساس هوشمندی تازه در من بیدار می‌شد و مرا دوباره به همان عادت‌های گذشته‌ام باز می‌گرداند.

از محل امانات مرده‌ها و مقبره‌ها، استخوان بدن مرده‌ها را جمع‌آوری می‌کردم و با انگشتانی حرمت‌شکن، اسرار وحشتناک بدن آدمی را آشکار می‌کردم. کارگاه کثیف آفرینش من در اتاق یا در واقع، اتاقی تک‌افتاده در بالای خانه‌ای بود و از همه آپارتمان‌ها با بالکن و پلکانی جدا می‌شد. وقتی به جزئیات کارم می‌پردازم، چشمانم می‌خواهد از حدقه در بیاید. بسیاری از مصالح کارم را از اتاق تشریح و سلاخ‌خانه جمع کرده بودم. با این حال، گاهی از این کارم بیزار می‌شدم؛ ولی چون اشتیاقم برای خلق این موجود هر لحظه بیشتر می‌شد، کارم تقریباً داشت نتیجه می‌داد.

در حالی که با تمام وجود مشغول کارم بودم، تابستان هم آمد و رفت. تابستان زیباترین فصل است. در هیچ فصلی، زمین آن‌قدر محصول نمی‌دهد و انگور تاکستان‌ها آن‌قدر پربار نیست؛ اما چشمان من به روی همهٔ زیبایی‌های شگفت‌انگیز طبیعت بسته بود.

من نه تنها اطرافم، بلکه دوستان و خانواده‌ام را که مایل‌ها از من دور بودند، فراموش کرده بودم. می‌دانستم که سکوتم آنها را نگران کرده است. در این موقع، کلمات پدرم یادم می‌آمد که نوشته بود: «می‌دانم که وقتی سر حال و خوشحالی، به یاد ما می‌افتی و ما به‌طور مرتب از حال تو باخبر خواهیم شد؛ اما با عرض معذرت، فکر می‌کنم نامه ننوشتن تو به این معناست که از وظایف دیگرت هم غافل شده‌ای.»

من احساسات پدرم را خوب درک می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم به چیز دیگری غیر از کارم فکر کنم؛ کاری که به خودی خود مشمئزکننده بود؛

اما همهٔ فکر و ذکرم راگرفته بود. دوست داشتم از همهٔ چیزهایی که به احساسات شخصی‌ام مربوط می‌شد، طفره بروم تا به هدف بزرگم که عادت‌های طبیعی‌ام را از بین برده بود، برسم.

به همین دلیل، فکر می‌کردم منصفانه نیست که پدرم غفلت مرا دلیل بدذاتی‌ام بداند. با وجود این، الان قانع شده‌ام که او کلاً حق داشت که مرا مقصر بداند. آدم کامل، آدمی است که همیشه آرامش و ذهن آرام خود را حفظ کند و اجازه ندهد شور و احساسات یا تمایلات زودگذر، آرامش او را بر هم بزند. فکر نمی‌کنم که علم‌جویی نیز از این قاعده مستثنا باشد. اگر قرار باشد تحقیق و مطالعهٔ فرد، علایق او را ضعیف و تمایلات او را نسبت به خوشی‌های سادهٔ زندگی نابود کند، مسلماً کارش خلاف عرف است و در واقع متناسب با روح بشر نیست. اگر آدمی همیشه از این قانون تبعیت می‌کرد و نمی‌گذاشت پرداختن به چیزی جلو آسایش و علایق خانوادگی‌اش را بگیرد، یونانی‌ها به بردگی گرفته نمی‌شدند، سزار کشورش را نجات می‌داد، آمریکا کم‌کم کشف می‌شد و امپراتوری‌های مکزیک و پرو نابود نمی‌شد.

یادم رفت که دارم در جذاب‌ترین قسمت داستان زندگی‌ام، درس اخلاق می‌دهم. برای همین، نگاهت به من می‌گوید که باید داستان را ادامه بدهم.

پدرم در نامه‌هایش مرا سرزنش نمی‌کرد و فقط با سؤال دربارهٔ جزئیات فعالیت‌های من، می‌خواست علت سکوت مرا بفهمد. زمستان، بهار و تابستان گذشت و من همچنان مشغول کارم بودم و متوجه شکوفه دادن و رویش برگ درختان که قبلاً از دیدن آنها به وجد

می‌آمدم، نشدم؛ چون غرق در کارم بودم. قبل از پایان کارم، برگ درختان آن سال زرد و پژمرده شد. در این روزها، هر روز بیشتر شاهد پیشرفت و موفقیت در کارم بودم؛ اما در ضمن، نگرانی جلو شور و هیجانم را گرفته بود. گویی برده‌ای بودم که محکوم بود در معادن جان بکند. هر شب تب داشتم و به شدت عصبی بودم. چنان که اگر برگی از درختی می‌افتاد، از جا می‌پریدم. بدتر از همه اینکه از آدم‌ها فرار می‌کردم؛ طوری که انگار جرمی مرتکب شده‌ام. گاهی به شدت از حال و وضع خرابم وحشت می‌کردم. فقط هدفی که داشتم به من نیرو و وعده می‌داد که به زودی زحماتم به پایان خواهد رسید و دوباره ورزش و تفریح، به بیماری‌ام پایان خواهد داد.



بالاخره در یک شب شوم ماه نوامبر، شاهد نتیجه زحماتم بودم. آن شب همهٔ وسایل و ابزاری را که لازم داشتم تا جرقهٔ حیات را در موجودی که جلو پایم دراز کشیده بود، بدمم، با اضطرابی عذاب‌آور، آماده کردم. ساعت یک صبح بود و باران با سر و صدای زیاد به شیشه‌های پنجره می‌خورد و چیزی نمانده بود که شمع اتاقم خاموش شود که ناگهان در پرتو شمع، دیدم که چشمان زرد و بی‌فروغ موجودی که ساخته بودم، باز شد. بعد به سختی نفس کشید و بی‌اختیار دست و پایش شروع به تکان خوردن کرد. نمی‌دانم چگونه احساساتم را در آن لحظهٔ مصیبت‌بار تشریح و چگونه موجود رذلی را که با زحمت و تلاش و دقت زیاد ساخته بودم، توصیف کنم. با اینکه دست و پاهایش متناسب بود و اجزای صورتش را بسیار زیبا انتخاب کرده بودم، اما خدای من! پوست زردش خوب عضلات و سرخرگ‌هایش را نپوشانده بود. به‌علاوه، با اینکه موهایش مشکی براق و بسیار بلند و دندان‌هایش به سفیدی مروارید بود، دندان‌های پر زرق و برقش تضادی وحشتناک

با چشمان خیسش ـ که انگار رنگ قهوه‌ای کمرنگ حدقه‌هایش یکی بود ـ و پوستِ پرچین و چروک و لبان کبودش داشت.

مسلماً حوادث مختلف زندگی بشر به اندازهٔ احساساتش تغییر نمی‌کند. من دو سال تمام، آن هم با سختکوشی و بی‌آنکه استراحت کنم یا به فکر سلامتی‌ام باشم، کار کرده بودم تا موجود مرده‌ای را زنده کنم؛ اما حال که کارم را به پایان رسانده بودم، تمام آن رؤیاهای شیرین محو شده و قلبم مالامال از وحشت و بیزاری شده و چون نمی‌توانستم ریخت و قیافهٔ موجودی را که خلق کرده بودم، تحمل کنم، از اتاق بیرون دویدم و چند ساعتی در اتاق خوابم قدم زدم. ذهنم آن‌قدر آشفته بود که خوابم نمی‌برد. بالاخره هم وقتی با لباس، خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم چند لحظه‌ای همه‌چیز را فراموش کنم، به زور خوابم برد؛ اما فایده‌ای نداشت؛ چون کابوس وحشتناکی همهٔ خوابم را آشفته کرد. در خواب، نامزدم الیزابت را دیدم که در اوج زیبایی بود و در خیابان‌های اینگلشتات قدم می‌زد. تعجب کردم و از خوشحالی به طرف او رفتم و او را در آغوش کشیدم؛ اما... ناگهان رنگ چهرهٔ الیزابت مثل رنگ مرده‌ها شد ـ انگار تمام اندام الیزابت تغییر کرد و حس کردم جسد مادرم را در آغوش گرفته‌ام. کفنی دور جسدش پیچیده شده بود و کرم‌های گورستان را دیدم که در کفنش وول می‌خوردند. وحشت‌زده از خواب پریدم. عرقی سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود و دندان‌هایم به هم می‌خورد و دست و پایم از تشنج می‌لرزید و بعد، ناگهان در پرتو نور زرد ماه که از لای کرکره‌های چوبی پشت پنجره وارد اتاق می‌شد، هیولای پلیدی را که خودم خلق کرده

بودم، دیدم. هیولا پردهٔ دور تختم را بالا گرفته بود و با چشمانش ـ اگر بشود به آنها چشم گفت ـ به من زل زده بود. دهانش باز و بسته می‌شد و چیزی نامفهوم زمزمه می‌کرد و نیشخندی گونه‌هایش را چین انداخته بود. شاید او حرفی زده بود، اما من چیزی نشنیدم. بعد هیولا یک دستش را به طرفم دراز کرد؛ گویی می‌خواست مرا بگیرد؛ اما من فرار کردم و دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفتم و به حیاط خانه‌ای که در آن ساکن بودم، پناه بردم و بقیهٔ شب را آنجا ماندم و با اضطراب و نگرانی در حیاط قدم زدم. موقع قدم زدن نیز با دقت به هر صدایی که بلند می‌شد، گوش می‌کردم و از ترس اینکه مبادا هیولای خبیثی باشد که با بدبختی به او جان بخشیده بودم، به خود می‌لرزیدم.

آه، هیچ آدمیزاده‌ای تحمل دیدن آن قیافه وحشتناک را نداشت. در واقع، اگر جسدی مومیایی شده را دوباره زنده می‌کردم، به اندازه این هیولای رذل، زشت و کریه از کار در نمی‌آمد. وقتی هنوز او را به‌طور کامل نساخته بودم، خوب نگاهش کردم. البته در آن موقع زشت بود؛ اما وقتی عضلات و مفصل‌هایش توان حرکت پیدا کرد، به چنان موجودی تبدیل شد که حتی دانته هم نمی‌توانست تصورش را بکند.

آن شب را با بدبختی به صبح رساندم. بعضی وقت‌ها قلبم آن‌قدر تندتند می‌زد که تپش سرخرگ‌هایم را حس می‌کردم و گاهی هم از ضعف و نابودی زیاد نزدیک بود به زمین بیفتم. احساسم آمیخته‌ای بود از وحشت و تلخی و ناامیدی. تنها غذایم رؤیاهایم بود و جایی که مدت‌ها استراحتگاه لذتبخشی برایم به حساب می‌آمد، اینک مبدل به جهنم شده بود. تغییر بسیار سریع رخ داده بود و سقوطم را کامل کرده

بود.

بالاخره سپیده زد. هوا ابری و بارانی و نکبت‌بار بود. برج و ساعت کلیسای اینگلشتات در برابر چشمانم که از بی‌خوابی درد می‌کرد، ظاهر شد. ساعت شش بود. دربان، درهای حیاط را که آن شب پناهگاهم بود، باز کرد و من که دیگر جرئت نداشتم به آپارتمانم برگردم، به خیابان رفتم. با سرعت قدم برمی‌داشتم. گویی می‌ترسیدم که در سر هر پیچ با هیولا روبه‌رو شوم. با اینکه از بارانی که از آسمان تیره و گرفته می‌بارید، سر تا پا خیس شده بودم، حس کردم باید با سرعت پیش بروم.

مدتی به همین ترتیب پیش رفتم. می‌خواستم با راه رفتن کمی ورزش کنم و بارگرانی را که بر ذهنم سنگینی می‌کرد، سبک کنم. بدون آنکه دقیقاً بدانم کجا هستم و چه می‌کنم، از خیابان‌ها می‌گذشتم. قلبم از ترس تندتند می‌زد و با قدم‌هایی لرزان به سرعت پیش می‌رفتم و از وحشت، حتی جرئت نداشتم اطرافم را نگاه کنم.

بعد از مدتی پیاده‌روی، بالاخره به مهمانسرایی که ایستگاه کالسکه‌ها بود، رسیدم. نمی‌دانم چرا ایستادم و چند دقیقه‌ای به کالسکه‌ای زل زدم که از ته خیابان به طرفم می‌آمد. وقتی کالسکه نزدیک‌تر شد، دیدم سوییسی است. کالسکه درست جلو پایم ایستاد و وقتی در آن باز شد، چشمم به دوستم هانری کلروال افتاد. او نیز با دیدن من از کالسکه بیرون پرید و گفت: «فرانکنشتاین جان! واقعاً از دیدنت خوشحال شدم. چقدر شانس آوردم که تو را اینجا موقع پیاده‌شدن از کالسکه دیدم.»

در آن موقع هیچ‌چیز مرا بیشتر از دیدن کلروال خوشحال نمی‌کرد. هانری مرا یاد پدر عزیزم، الیزابت، خانه و همهٔ مناظری انداخت که برایم عزیز بود. دستش را گرفتم و یک لحظه ترس و بدبختی‌ام را فراموش کردم. ناگهان برای اولین‌بار پس از ماه‌ها احساس آرامش و خوشحالی کردم. به او خوشامد گفتم و با حالتی صمیمانه قدم‌زنان به طرف دانشکده رفتیم. در راه هانری مدتی دربارهٔ دوستان مشترکمان و شانش خوبش که سرانجام اجازه پیدا کرده بود به دانشگاه اینگلشتات بیاید، حرف زد. گفت: «نمی‌دانی با چه زحمتی پدرم را راضی کردم که بفهمد همهٔ علم و دانش در فن حسابداری خلاصه نمی‌شود. فکر می‌کنم آخرش هم شک داشت؛ چون دایم مثل آن معلم مدرسهٔ هلندی رمانِ کشیش ویک فیلد[1] می‌گفت: "من بدون آنکه زبان یونانی بدانم، سالی ده‌هزار فلورین درآمد دارم. بدون آنکه یونانی بدانم، خوب می‌خورم." اما بالاخره علاقه‌اش نسبت به من بر تنفرش از دانشگاه غلبه کرد و اجازه داد تا برای کشف سرزمین دانش به این سفر بیایم.»

گفتم: «از دیدنت خیلی خوشحالم. وقتی آمدی پدر و برادرهایم و الیزابت حالشان چطور بود؟»

گفت: «خیلی خوب و سر حال؛ فقط چون به ندرت خبری از تو به گوششان می‌رسد، یک کم نگران بودند. راستی، خود من هم می‌خواستم کمی دربارهٔ آنها برایت صحبت کنم.»

بعد در حالی که لحظه‌ای مکث کرد و به چهرهٔ من زل زد، گفت: «اما

1. Vicar of wakefield

راستی، فرانکنشتاین عزیز! تا حالا متوجه نشده بودم؛ چرا این‌قدر مریض به نظر می‌رسی؟ چرا این‌قدر لاغر شده‌ای و رنگت پریده؟ انگار چند شب است که نخوابیده‌ای؟»

گفتم: «حدست درست است. این روزها من سخت مشغول کاری بودم و نمی‌توانستم به اندازهٔ کافی استراحت کنم؛ اما امیدوارم، از ته دل امیدوارم که کارم تمام شده باشد و بالاخره راحت شده باشم.»

و بعد، از ترس سخت به خود لرزیدم. آخر جرئت نداشتم به اتفاقاتی که شب پیش رخ داده بود، فکر کنم. به محض اینکه به دانشکده‌ام رسیدم، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. با وحشت فکر کردم که ممکن است هیولایی را که در آپارتمانم گذاشته بودم، هنوز زنده و در آنجا مشغول قدم زدن باشد. می‌ترسیدم به او نگاه کنم؛ اما ترسم بیشتر از این بود که یک وقت هانری او را ببیند. از او خواهش کردم چند دقیقه‌ای پای پله‌ها بماند و بعد به تندی به طرف اتاقم رفتم. قبل از آنکه حواسم سرجایش بیاید، دستم روی دستگیرهٔ در بود. سپس با ترس و لرز در را باز کردم و مثل بچه‌ها که منتظرند در آن طرف در روحی ببینند، وحشت‌زده ایستادم؛ اما چیزی ظاهر نشد. با ترس و لرز پا به آپارتمان گذاشتم. در آپارتمان کسی نبود و در تختخوابم نیز خبری از آن مهمان کریه نبود. چنان ذوق‌زده شدم که اولش باور نکردم آن‌قدر خوش‌شانس هستم؛ اما وقتی مطمئن شدم دشمنم واقعاً فرار کرده است، از خوشحالی دست زدم و دوان‌دوان به طرف پایین و سراغ هانری رفتم.

با هانری به اتاقم برگشتم و به زودی خدمتکار صبحانه آورد.

نمی‌توانستم جلوی هیجانم را بگیرم. این هیجان ناشی از خوشحالی نبود؛ بلکه چنان عصبی بودم که همه جای بدنم گزگز می‌کرد و قلبم تندتند می‌زد. حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم یک جا بند شوم. از روی صندلی‌ها می‌پریدم، دست می‌زدم و بلندبلند می‌خندیدم. کلروال اولش فکر کرد خوشحالی بیش از حدم به خاطر آمدن اوست؛ اما وقتی با دقت بیشتری به من نگاه کرد و دید چشمانم به دلیل نامعلومی حالت چشمان دیوانه‌ها را دارد، از صدای بلند خنده‌های ترسناک و عنان‌گسیخته من وحشت کرد. داد زد: «ویکتور جان! تو را به خدا چه‌ات شده؟ آن جوری نخند! تو خیلی مریضی! چرا یکدفعه این‌جوری شدی؟»

داد زدم: «هیچ‌چیز از من نپرس! هیچ‌چیز!»

بعد دست‌هایم را جلوی چشمانم گرفتم؛ چون فکر کردم آن هیولای ترسناک را می‌بینم که یواشکی وارد اتاق می‌شود. گفتم: «از او بپرس!»

بعد حس کردم که انگار هیولا مرا گرفت. در حالی که دیوانه‌وار تقلا می‌کردم گفتم: «کمک! کمک!»

و به زمین افتادم و غش کردم.

کلروال بیچاره! نمی‌دانم چه احساسی داشت. دیداری که او توقع داشت توأم با شادی و خوشحالی باشد، به نحو عجیبی بدل به دیداری تلخ شده بود؛ اما من شاهد غم او نبودم؛ چون بیهوش بودم و تا مدت‌ها هم به هوش نیامدم.

و این شروع تب و بیماری عصبی من بود که چند ماهی طول

کشید. در تمام این مدت، فقط هانری از من پرستاری می‌کرد. بعدها فهمیدم که هانری به دلیل اینکه از یک طرف سن پدرم بالا رفته بود و سفر طولانی با مزاجش سازگار نبود و از طرف دیگر الیزابت هم ممکن بود با شنیدن خبر بیماری من حالش بد شود، به آنها اطلاع نداده بود که حال من چقدر وخیم است. کلروال می‌دانست که مهربان‌تر و دلسوزتر از خودش، پرستاری پیدا نمی‌شود و از آنجا که کاملاً امیدوار بود که من بهبود پیدا کنم، شک نداشت که دارد به جای اذیت کردن آنها، در حق آنها محبت می‌کند.

اما حال من واقعاً خراب بود و مسلماً هیچ‌چیز غیر از پرستاری بی‌وقفه و دلسوزی‌های فراوان دوستم، نمی‌توانست دوباره زندگی را به من بازگرداند. دایم ریخت و قیافهٔ هیولایی که خلق کرده بودم، جلوی چشمانم می‌آمد و راجع به او پرت و پلا می‌گفتم. مسلماً هانری هم از حرف‌هایی که می‌زدم، تعجب می‌کرد. البته او ابتدا فکر می‌کرد من هذیان می‌گویم؛ ولی بعد، وقتی حس کرد که دایم راجع به یک چیز حرف می‌زنم، کم‌کم به این نتیجه رسید که حتماً اتفاق عجیب و وحشتناکی باعث شده است حالم دگرگون شود.

کم‌کم حالم بهتر شد. اگرچه در این مدت گاه بیماری‌ام عود می‌کرد و دوستم مضطرب و غمگین می‌شد. یادم است بار اول که توانستم با خوشحالی بیرون پنجره را خوب ببینم، فهمیدم که برگ‌ریزان تمام شده و درختان غنچه داده‌اند و سایهٔ آنها روی پنجره‌ام افتاده است. بهاری آسمانی بود و چنین فصلی به بهبودی من در دورهٔ نقاهت خیلی کمک می‌کرد. قلبم مالامال از شادی و محبت شد و غم و

غصه‌هایم را فراموش کردم و دوباره مثل موقعی که هنوز دچار حملهٔ عصبی و مرگبار نشده بودم، شاد و سرحال شدم. سپس به هانری گفتم: «کلروال عزیز! تو واقعاً به من محبت کردی. سراسر زمستان به جای اینکه آن‌طور که قرار بود، درس بخوانی، در اتاق مریضی مثل من ماندی. واقعاً نمی‌دانم چطوری محبت‌هایت را جبران کنم. جداً از بابت ایجاد این وضع متأسفم و امیدوارم مرا ببخشی.»

ـ می‌توانی جبران کنی؛ به شرطی که باز هم خودت را ناراحت نکنی و زود خوب شوی. راستی، حالا که حالت ظاهراً خوب است، می‌شود راجع به چیزی با تو صحبت کنم؟

با شنیدن این حرف، به خود لرزیدم و فکر کردم: «چه موضوعی؟ چه می‌تواند باشد؟ آیا می‌خواهد به چیزی اشاره کند که حتی خودم هم جرئت ندارم راجع به آن فکر کنم؟»

هانری وقتی که دید رنگم پرید، گفت: «خیلی خب، آرام‌باش. اگر ناراحت می‌شوی، اصلاً چیزی نمی‌گویم؛ اما حداقل اگر می‌خواهی پدر و دخترعمویت خوشحال شوند، بردار یک نامه با خط خودت برایشان بنویس؛ چون مدت‌هاست که برایشان نامه‌ای ننوشته‌ای و آنها نگرانت هستند و تقریباً نمی‌دانند که چقدر مریض بوده‌ای.»

گفتم: «همین؟ اولین آرزوی من این است که به سوی آنها که عاشقشان هستم و واقعاً دوستشان دارم، پر بکشم.»

ـ خیلی خب دوست من! حالا که نظرت این است، شاید با دیدن این نامه که الان مدت‌هاست اینجا افتاده، خوشحال شوی. فکر کنم نامه را دخترعمویت فرستاده.



سپس نامه را در دست‌هایم گذاشت. نامه را الیزابت فرستاده بود. نوشته بود:

پسرعموی عزیز!

می‌دانم که حالت خیلی بد بوده؛ آن‌قدر بد که حتی نامه‌های هانری مهربان هم که زود به زود به دستمان می‌رسد، نمی‌تواند مرا از نگرانی در بیاورد. و باز می‌دانم که دکتر قدغن کرده که قلم به دست بگیری و برایمان نامه بنویسی؛ اما لازم است که حتماً ـ حتی اگر شده یک کلمه ـ بنویسی تا ما از نگرانی در بیاییم. مدت‌ها فکر می‌کردم که پست بالاخره نامهٔ تو را می‌آورد و اصرارهای من باعث شد که عمو به اینگلشتات نیاید. من نمی‌خواستم او با مشکلات و خطرات چنین سفر طولانی‌ای روبه‌رو شود. با وجود این، از اینکه خودم هم نمی‌توانستم بیایم و از تو پرستاری کنم، افسوس می‌خورم. فکر کردم که پرستاری از تو به یک پرستار حرفه‌ای قدیمی سپرده شده که خواسته‌های تو را

نمی‌فهمد و نمی‌تواند از پسرعموی بیچاره‌ام خوب مراقبت کند؛ ولی خوشبختانه حالا دیگر همه‌چیز تمام شده و آن‌طور که کلروال نوشته، حالت دارد بهتر می‌شود. از ته دل امیدوارم با دستخط خودت این خبر را تأیید کنی.

زود خوب شو و برگرد پیش ما. مطمئن باش وقتی برگردی، با خانه‌ای باصفا و دوستانی که شیفته‌ات هستند، روبه‌رو می‌شوی. پدرت هم سرحال و شاداب است و آرزویی جز دیدن تو و اطمینان از اینکه حالت خوب است، ندارد. حتماً وقتی بفهمی برادرت ارنست چقدر بزرگ شده، خوشحال می‌شوی. ارنست شانزده سالش شده و خیلی سرحال و پرانرژی است. او خیلی دلش می‌خواهد یک سوییسی واقعی باشد و وارد ارتش شود؛ اما ما نمی‌توانیم از او جدا شویم؛ حداقل تا وقتی که برادر بزرگش پیش ما برگردد. وانگهی، پدرت از فعالیت‌های ارتش در خارج از کشور زیاد خوشش نمی‌آید. ارنست اصلاً پشتکار تو را ندارد. به نظر او مطالعه، قید و بندی نفرت‌انگیز است. او وقتش را در هوای آزاد می‌گذراند، از تپه‌ها بالا می‌رود یا در رودخانه قایقرانی می‌کند. برای همین می‌ترسم که آدم تنبل و بیکاری بار بیاید؛ مگر اینکه ما تسلیم شویم و اجازه بدهیم وارد حرفه‌ای که انتخاب کرده، بشود.

از زمانی که تو از پیش ما رفتی، غیر از بزرگ شدن بچه‌های عزیز ما، تغییرات خیلی کمی اتفاق افتاده است. رودخانهٔ آبی و کوهستان پوشیده از برف که هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند و به نظرم همین قانون تغییرناپذیر بر خانهٔ آرام و قلب‌های شاد ما نیز حاکم است. کارهای

پیش‌پاافتاده وقتم را می‌گیرد و سرگرمم می‌کند و دیدن چهره‌های خوشحال و مهربان اطرافم پاداشی است که در قبال زحماتم دریافت می‌کنم. از وقتی تو رفتی، تغییر دیگری هم در خانهٔ عزیز ما رخ داده است. یادت می‌آید به چه مناسبتی ژوستین موریتس وارد خانوادهٔ ما شد؟ شاید یادت نیاید. برای همین، باید در چند کلمه برایت تعریف کنم. خانم موریتس، مادر ژوستین بیوه بود و چهارتا بچه داشت. ژوستین بچهٔ سومش بود. با اینکه پدر ژوستین خیلی به این دختر علاقه داشت، اما عجیب این بود که مادرش با او لج بود و تحمل دیدن او را نداشت و بعد از اینکه آقای موریتس مُرد، با او خیلی بدرفتاری می‌کرد. زن‌عمو این بدرفتاری را دید و وقتی ژوستین دوازده سالش شد، از مادرش خواهش کرد اجازه دهد که ژوستین به خانهٔ ما بیاید و با ما زندگی کند.

نظام جمهوری کشور ما آداب و رسوم ساده‌تر و بهتری دارد تا کشورهای پادشاهی اطراف ما. برای همین، طبقات مختلف کشور ما تفاوت کمتری با هم دارند. طبقات پایین نیز نه فقیرند، نه خوار و خفیف. و عادات و رفتارشان موقرتر و اخلاقی‌تر است. معنی خدمتکار بودن در ژنو، با فرانسه و انگلستان یکی نیست. برای همین، در خانهٔ ما از ژوستین به‌گرمی استقبال شد و او وظایف یک خدمتکار را یاد گرفت؛ اما خدمتکار بودن در کشور ثروتمند ما مستلزم فداکردن شخصیت انسانی نیست.

شاید یادت باشد که چقدر ژوستین را دوست داشتی. حتی یادم هست که یک بار گفتی که وقتی روحیه‌ات خراب است، با یک نگاه به

ژوستین روحیه‌ات عوض می‌شود. زن‌عمو هم به او خیلی علاقه داشت و گذاشت بیش از آنچه قبلاً در نظر داشت، تحصیل کند و البته ژوستین هم تمام زحمات زن‌عمو را جبران کرد. او قدرشناس‌ترین موجود عالم بود. منظورم این نیست که او چیزی را پیش من اعتراف کرده. من تا حالا حتی یک بار هم از زبان او چیزی نشنیده‌ام؛ اما در چشمانش می‌شد دید که او ولی‌نعمت خود را می‌پرستد. با اینکه او خلق و خویی شاد داشت و از بسیاری جهات سر به هوا بود، اما به همهٔ حرکات زن‌عمو توجه می‌کرد. الگوی کامل او زن‌عمو بود و سعی می‌کرد از طرز حرف زدن و رفتار او تقلید کند؛ به همین دلیل، حتی الان هم همیشه او مرا یاد مادرت می‌اندازد.

وقتی زن‌عموی عزیز مرد، همه آن‌قدر غرق در غم و ماتم بودند که کسی متوجه ژوستین بیچاره که با نگرانی و علاقهٔ زیاد از زن‌عمو مراقبت کرده بود، نبود. بیچاره ژوستین هم سخت مریض شد؛ اما غیر از این، مشکلات دیگری نیز در انتظار او بود.

برادران و خواهرانش یکی‌یکی مردند، طوری که دیگر غیر از ژوستین فراموش شده، برای مادرش بچهٔ دیگری نماند. به زودی مادر ژوستین که مسیحی کاتولیک بود، دچار عذاب وجدان شد. کم‌کم فکر کرد که خدا به خاطر اینکه او از دخترش جدا شده، با مرگ بچه‌های عزیزش او را تنبیه کرده است. به نظرم حتی کشیشی که او پیشش اعتراف می‌کرد، این عقیدهٔ او را تأیید کرد. برای همین، چند ماه بعد از اینکه تو به اینگلشتات رفتی، از دخترش خواست به خانه برگردد. دختر بیچاره موقع رفتن از خانهٔ ما خیلی گریه کرد. ژوستین بعد از

مرگ زن‌عمو خیلی عوض شده بود و از دختری بسیار بانشاط و سرزنده به دختری آرام و صبور تبدیل شده بود؛ اما خانهٔ فقیرانه مادر ژوستین نیز نتوانست آن نشاط و سرزندگی سابق را به او بازگرداند. مادر بیچاره‌اش هنوز در ابراز پشیمانی‌اش دودل بود! گهگاهی به ژوستین التماس می‌کرد که او را به خاطر نامهربانی‌اش ببخشد؛ اما بیشتر به او سرکوفت می‌زد که او باعث مرگ خواهر و برادرانش شده است. اما بالاخره اضطراب دایمی خانم موریتس باعث تحلیل رفتن او شد که البته در ابتدا اخلاقش تندتر شد؛ ولی هم‌اکنون برای همیشه آرام گرفته است. او در همان اوایل زمستان قبل، با شروع سرما مُرد و ژوستین دوباره به خانهٔ ما برگشت و مطمئن باش که من از صمیم قلب دوستش دارم. ژوستین دختری بسیار باهوش، صبور و خوشگل است و همان‌طور که قبلاً گفتم، چهره و حالت‌هایش مرا یاد زن‌عموی نازنین می‌اندازد.

و اما چند کلمه‌ای هم راجع به پسرعموی عزیزم، ویلیام کوچولو. کاشکی می‌شد او را ببینی. ویلیام قدش یک کم بلندتر از سنش است. چشمان آبی و خندان، مژه‌های مشکی و موهایی وزوزی دارد. به‌علاوه، وقتی می‌خندد، توی لپ‌های شاداب و گُلی‌اش چال می‌افتد. او تا حالا، یکی ـ دو تا نامزد کوچولو هم پیدا کرده؛ اما خودش بیشتر به لوئیزا بیرُن[1] علاقه دارد که یک دختر پنج سالهٔ ناز است.

حال، ویکتور عزیز! دوست دارم یک کم راجع به اخبار مردمان

1. Biron

خوب ژنو برایت بنویسم. همه پیش دوشیزه منسفیلد زیبا می‌روند و به او به خاطر اینکه قرار است به زودی با جوان انگلیسی "جان ملبورن" ازدواج کند، تبریک می‌گویند. خواهر زشتش مانون[1] پاییز گذشته با صراف ثروتمند، آقای دوویلار[2] ازدواج کرد. همشاگردی عزیزت لوئیس مانووار[3] از وقتی که کلروال از ژنو رفته، خیلی ناراحت است؛ اما بالاخره روحیه‌اش خوب شده است و می‌گویند قرار است با زن خیلی خوشگل و شادابی به نام خانم تاورنیه ازدواج کند. خانم تاورنیه بیوه و سنش خیلی بیشتر از مانووار است؛ اما همه تعریفش را می‌کنند و محبوب همه است.

پسرعموی عزیز! با وجود اینکه موقع نوشتن نامه خوشحال بودم، اما حالا که دارم این نامه را به پایان می‌برم، دوباره دارم نگران می‌شوم. ویکتور عزیز! برایمان نامه بنویس. حتی یک سطر هم برایمان غنیمت است. از هانری هم به خاطر محبت‌هایش و نامه‌های زیادی که برای ما نوشته، خیلی‌خیلی متشکریم. ما واقعاً ممنونش هستیم. خداحافظ پسرعمو! مراقب خودت باش و تو را به خدا برایمان نامه بنویس.

الیزابت لاونزا

ژنو، ۱۸ مارس، ـ ـ ۱۷

از خواندن نامه آن‌قدر به هیجان آمده بودم که داد زدم: «آه، الیزابت عزیز! فوری نامه‌ای برایشان می‌نویسم و آنها را از نگرانی درمی‌آورم.»

1. Manon 2. Duvillar 3. Manoir

و نوشتم؛ اما این کار خیلی مرا خسته کرد؛ با وجود این، دورهٔ نقاهتم شروع شده بود و کم‌کم بهبود پیدا می‌کردم. دو هفته بعد، توانستم از خانه‌ام بیرون بروم.

اولین کارم این بود که کلروال را به چندین نفر از اساتید دانشگاه معرفی کنم. با این حال، خودم از آن شب که زحماتم به پایان رسیده و بدبختی‌ام آغاز شده بود، دیگر از هر چیزی که اسم علوم طبیعی روی آن بود، بیزار شده بودم. وقتی حالم کاملاً خوب شد، باز هم با دیدن وسایل و ابزار شیمی، دوباره علائم بیماری عصبی در من ظاهر می‌شد. هانری هم متوجه وضعیت من شد و همهٔ وسایل علمی را از جلوی چشمانم دور کرد. به‌علاوه، او آپارتمان را هم تغییر داد؛ چون متوجه شد که من از اتاقی که قبلاً آزمایشگاهم بوده، بدم می‌آید؛ اما وقتی من به دیدن اساتید رفتم، مراقبت‌های کلروال، بی‌اثر شد. موقعی که آقای والدمان به‌گرمی و بامهربانی از من به خاطر پیشرفت‌های علمی شگفت‌انگیزم تعریف می‌کرد، من واقعاً زجر می‌کشیدم. کلروال فهمید که حرف‌های آقای والدمان مرا ناراحت کرد؛ ولی نمی‌توانست علت واقعی‌اش را حدس بزند، برای همین، ناراحتی مرا به حساب تواضعم گذاشت و برای اینکه مرا از آن حالت درآورد، موضوع صحبت را که دربارهٔ پیشرفت من در علوم طبیعی بود، عوض کرد؛ اما من چکار می‌توانستم بکنم؟ منظور استادم این بود که مرا خوشحال کند؛ اما در حقیقت مرا عذاب می‌داد. احساس می‌کردم که انگار او یکی‌یکی ابزارهای کارم را جلو چشمانم می‌آورد؛ ابزارهایی که پس از آن قرار بود مرا به سمت مرگ تدریجی و بی‌رحمانه‌ای ببرد. من با شنیدن

حرف‌های او کلافه شده بودم. با این حال، جرئت نداشتم نشان بدهم که درد می‌کشم. کلروال که مثل همیشه چشمانی تیزبین و احساسی قوی در درک احساس دیگران داشت، به این بهانه که از علوم طبیعی سر در نمی‌آورد، موضوع صحبت را عوض کرد و بحث را به حرف‌های کلی کشاند. من در دل از دوستم تشکر کردم؛ اما چیزی نگفتم. به خوبی می‌دیدم که او از رفتار من تعجب کرده است؛ اما هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد رازم را از زیر زبانم بیرون بکشد. اگرچه من او را با احساسی آمیخته از محبت و احترام بی‌نهایت دوست داشتم؛ اما هرگز نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که راز آن اتفاق را که دایم در خاطرم بود، با او در میان بگذارم؛ چون می‌ترسیدم که با این کار بیشتر غمگین شوم.

اما آقای کرامپ مثل او آن‌قدر سربه‌راه نبود و در آن وضعیت و با آن حساسیت غیرقابل تحمل من، مدح و ثنای بی‌رحمانه و رک او مرا حتی بیش از تأییدهای خیرخواهانهٔ آقای والدمان عذاب می‌داد. داد زد: «آقای کلروال! مطمئن باشید که ایشان همهٔ ما را پشت‌سر گذاشته است. بله، شاید تعجب کنید؛ اما حقیقت دارد. جوانی که تا چند سال پیش به آثار کورنیلیوس آگریپا مثل انجیل اعتقاد داشت، الان سرآمد دانشگاه شده است و اگر خودش را از پا در نیاورد، همه ما را جا می‌گذارد.»

و بعد، وقتی دید که چهره‌ام نشان می‌دهد که انگار از این حرف‌ها ناراحت شده‌ام، گفت: «بله، بله، اما آقای فرانکنشتاین، جوان متواضعی است و تواضع برای جوان‌ها صفت بسیار پسندیده‌ای است. جوان‌ها

باید از دیگران متمایز باشند. می‌دانید، خود من هم در جوانی این‌جوری بودم. اما آقای کلروال! این حالت زودگذر است.»

آقای کرامپ می‌خواست شروع به مدیحه‌سرایی در مورد خودش کند که خوشبختانه، کلروال موضوع صحبت را که برای من عذاب‌دهنده بود، عوض کرد.

کلروال برخلاف من اصلاً علاقه‌ای به علوم طبیعی نداشت و مشغله ادبی‌اش به کلی با علایق من فرق داشت. او به دانشگاه آمده بود تا در آینده استاد برجستهٔ زبان‌های شرقی شود و راه زندگی آینده‌اش را که برای خودش مشخص کرده بود، هموار کند. او که نمی‌خواست در زندگی‌اش راهی را بدون افتخار طی کند، اینک رو به شرق آورده بود تا روح بلندپروازش را ارضا کند. او مجذوب زبان‌های فارسی، عربی و سانسکریت شده بود و مرا که از بیکاری حوصله‌ام سر رفته بود و از تحصیل علوم طبیعی بیزار شده بودم، و می‌خواستم هرطور شده فکرم را به چیز دیگری مشغول کنم، به راحتی قانع کرد که مثل او به تحصیل زبان‌های شرقی بپردازم. مطالعهٔ ادبیات شرق در کنار دوستم برای من بسیار آرامبخش بود. آثار شرقی‌ها نه تنها آموزنده بود، بلکه مرا تسلی می‌داد. البته من برخلاف او علاقه‌ای به علم زبان‌ها نداشتم؛ چون فکر نمی‌کردم غیر از سرگرمی زودگذر برایم فایده‌ای داشته باشد. من فقط برای درک مفاهیم آثار، این زبان‌ها را می‌خواندم و از تلاشم هم کاملاً نتیجه گرفتم. اندوه ادبیات شرقی آرامبخش و شادی آن نشاط‌بخش بود و من تا آن موقع تقریباً چنین احساس‌هایی را در آثار مردم هیچ‌یک از کشورها ندیده بودم. وقتی آثار آنها را می‌خواندم، انگار

خورشید گرمابخش، باغ‌های پر گل، خنده و اخم‌های دشمن منصف را حس می‌کردم. آتشی که این آثار به قلبتان می‌زند، پر از شور زندگی است. و چقدر این اشعار با اشعار مردانه و قهرمانی یونانی‌ها و رومی‌ها فرق داشت.

به این ترتیب، تابستان آمد و رفت و من تصمیم گرفتم اواخر پاییز به ژنو برگردم؛ اما سفرم به خاطر چند کار کوچکی که برایم پیش آمد، عقب افتاد. بعد هم زمستان با برف آمد و چون دیگر نمی‌شد در جاده‌ها رفت و آمد کرد، دوباره سفرم تا بهار به تأخیر افتاد. از اینکه سفرم عقب افتاده بود، خیلی ناراحت بودم؛ چون دلم برای شهر خودم و عزیزانم واقعاً تنگ شده بود و دوست داشتم هر چه زودتر آنها را ببینم. با وجود این، چون نمی‌خواستم کلروال را که هنوز با آن محیطِ غریب و دانشگاهیان آشنا نشده بود، تنها بگذارم، سفرم را عقب انداختم؛ اما عجیب این بود که برخلاف انتظارم، زمستان آن سال واقعاً به من خوش گذشت. و اگر چه بهار به نحو عجیبی دیر از راه رسید، وقتی بهار شد، زیبایی آن به تأخیرش می‌ارزید.

ماه مه شده بود و من منتظر نامه‌ای بودم که روز سفرم را قطعی کند که هانری پیشنهاد کرد برای وداع با شهری که مدت‌ها در آن زندگی می‌کردم، دو هفته‌ای در اطراف اینگلشتات پیاده‌روی کنیم. من هم با خوشحالی قبول کردم. من عاشق ورزش بودم و کلروال همیشه همدم من در گردش‌هایی بود که در طبیعت شهرم می‌کردیم.

ما دو هفته‌ای در گردشگاه‌های اطراف اینگلشتات پیاده‌روی کردیم و من که مدت‌ها بود سلامتی و شادابی‌ام را بازیافته بودم، با

تنفس هوای پاک آن سرزمین و گشت‌زنی و صحبت با دوستم، جان تازه‌ای گرفتم. مطالعه و تحقیق مرا از معاشرت با آدم‌ها جدا کرده بود و آدمی گوشه‌گیر شده بودم؛ اما کلروال بار دیگر احساسات پاک و طبیعی را در قلبم زنده کرد و به من یاد داد که جلوه‌های طبیعت و چهره‌های شاد بچه‌ها را دوست داشته باشم.

واقعاً که چه دوست بی‌نظیری بود!

چقدر صمیمانه مرا دوست داشت و سعی می‌کرد روحیهٔ مرا هم مثل روحیهٔ خودش سرزنده و شاداب کند. هدف خودخواهانهٔ من، مرا در تنگنا و محدودیت قرار داده بود؛ اما مهربانی و محبت او به وجود من گرما بخشید و به احساسات من جانی تازه داد. من به زودی دوباره تبدیل به آدم شاد و سرحال چند سال قبل شدم، آدمی که همه را دوست دارد و همه نیز دوستش دارند؛ آدمی که غم و غصه‌ای در این دنیا ندارد و گاه که شاد است، طبیعت بی‌جان شادترین احساسات را در او زنده می‌کند. آسمان صاف و دشت‌های سرسبز، وجودم را سرشار از شور و مستی می‌کرد. فصلی الهی بود. گل‌های بهاری در پشت پرچین‌ها شکفته و گل‌های تابستانی تازه غنچه داده بود. در تمام این مدت، دیگر افکاری که سال قبل همچون باری غیرقابل حمل بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد و من نمی‌توانستم آن را کنار بگذارم، آزارم نمی‌داد.

کلروال نیز از شادی من شاد می‌شد و از ته قلب با احساسات من همراه بود. ضمن اینکه احساساتش را که روحش از آن سرشار بود، بروز می‌داد، همهٔ سعی‌اش این بود که مرا سرگرم کند. توانایی‌های

ذهنی‌اش در این موقع واقعاً شگفت‌انگیز بود. حرف‌هایش نیز بسیار خیال‌انگیز بود و بیشتر به تقلید از نویسندگان ایرانی و عرب، قصه‌هایی سرشار از خیال‌پردازی‌های شگفت‌انگیز می‌گفت. و در مواقع دیگر، اشعار مورد علاقهٔ مرا می‌خواند یا باب بحث را با من باز و با مهارتی بی‌مانند بحث می‌کرد.

بعدازظهر یکشنبه به دانشکده برگشتیم. روستاییان در حال پایکوبی بودند و هرکس راکه می‌دیدیم به نظر شاد و خوشحال می‌آمد. روحیهٔ من نیز عالی بود و با شادی عنان‌گسیخته و قهقهه‌زنان جست‌وخیز می‌کردم و می‌رفتم.



وقتی به خانه برگشتیم، با نامه‌ای روبه‌رو شدم که پدرم برایم فرستاده بود. او نوشته بود:

ویکتور عزیزم!

شاید با بی‌صبری منتظری که نامه‌ای از طرف ما به دستت برسد و در آن بگوییم کی پیش ما برگردی. من هم اولش می‌خواستم فقط چند سطری برایت بنویسم و تنها روزی را که منتظر تو هستم، به تو یادآوری کنم؛ اما دیدم که وقتی به خانه بیایی و به جای آنکه با استقبال گرم و توأم با خوشحالی ما روبه‌رو شوی، گریه و غم و غصهٔ ما را ببینی، حتماً خیلی تعجب می‌کنی. با وجود این، ویکتور عزیز! نمی‌دانم چگونه می‌توانم این مصیبت را برایت شرح دهم؟ غیبت تو نیز باعث نشده که نسبت به شادی‌ها و غم‌های ما بی‌عاطفه باشی. و من چگونه می‌توانم فرزندی را که مدت‌ها از خانه دور بوده، عذاب بدهم؟ کاش می‌توانستم تو را برای دادن این خبر غم‌انگیز آماده کنم؛

اما این کار غیرممکن است. حتی الان نیز لابد چشمت نوشته‌های صفحه را مرور می‌کند تا کلمه‌هایی را که اخبار وحشتناک را به تو می‌دهد، پیدا کنی.

ویکتورا ویلیام مُرد! پسرک نازنینم که لبخندهایش به قلبم گرما و شادی می‌بخشید و بسیار مهربان و شاد بود، مُرد. او را کشتند!

من سعی نمی‌کنم چیزی را از تو مخفی کنم، بلکه فقط خیلی ساده وضعیت و اتفاقات را برایت شرح می‌دهم. پنجشنبهٔ قبل (هفتم ماه مه) من و الیزابت و دو برادرت برای پیاده‌روی به منطقهٔ کوهستانی پلن‌پله[1] رفته بودیم و چون عصر هوا گرم و خوب بود، یک کم بیشتر از همیشه پیاده‌روی کردیم. وقتی می‌خواستیم برگردیم، غروب شده بود و من فهمیدم که ویلیام و ارنست که جلوتر از ما می‌رفتند، نیستند؛ به همین دلیل، جایی نشستیم تا شاید برگردند. به زودی ارنست برگشت و از ما پرسید برادرش را ندیده‌ایم؟ گفت که داشته با برادرش بازی می‌کرده که ویلیام، دوان‌دوان از او دور شده تا جایی قایم شود؛ ولی هرچه گشته، او را پیدا نکرده. بعد هم مدت زیادی منتظر مانده؛ اما او برنگشته است. از حرف‌های او وحشت کردیم و آن‌قدر آن اطراف را گشتیم تا شب شد. بعد، الیزابت گفت که شاید ویلیام به خانه برگشته باشد؛ اما ویلیام در خانه هم نبود. این بود که دوباره به جای اول برگشتیم و با مشعل شروع به جست‌وجو کردیم؛ چون با این فکر که پسر نازنینم گم شده و تمام شب باید در سرما بیرون بماند، خوابم

1. Plainpalais

نمی‌برد. الیزابت هم خیلی دلواپس بود. بالاخره هم حدود ساعت پنج صبح پسرک نازنینم را پیدا کردیم. او که شب قبل سالم و فعال و با نشاط بود، با صورتی کبود، بی‌حرکت روی علف‌ها دراز کشیده بود و جای انگشتان قاتل روی گردنش بود

جسد او را یواشکی به خانه بردم، اما الیزابت از قیافهٔ وحشت‌زدهٔ من فهمید که چه اتفاقی افتاده است. خیلی دلش می‌خواست جسد ویلیام را ببیند. اولش من سعی کردم نگذارم؛ اما او اصرار کرد و بالاخره وارد اتاقی شد که جسد ویلیام در آن بود و فوری نگاهی به گردن کودک بیچاره انداخت و بعد در حالی که دست‌هایش را به هم قلاب می‌کرد، داد زد: «آه خدایا! من این بچهٔ نازنین را کشتم.»

و بعد از حال رفت. با مصیبت زیاد او را به هوش آوردیم و الیزابت گریه و ناله کنان به من گفت که غروب روز قبل ویلیام به زور گردنبندی قیمتی را که عکس کوچکی از مادرش در قاب آن بود، از او گرفته تا به گردنش بیندازد؛ اما اینک گردنبند در گردن ویلیام نبود و تردیدی نبود که قاتل به طمع همین گردنبند این کار را کرده است. از آن موقع تاکنون، یکسره دنبال قاتل می‌گردیم؛ اما متأسفانه هنوز اثری از او به دست نیامده است؛ هر چند پیدا شدن قاتل هم، ویلیام عزیز را به من برنخواهد گرداند.

ویکتور! زود بیا! فقط تو می‌توانی الیزابت را که دایم گریه می‌کند و به ناحق می‌گوید باعث قتل ویلیام شده، آرام کنی. حرف‌های او قلبم را به درد می‌آورد. ما همه غمگین هستیم؛ اما پسرم! آیا این دلیل دیگری نیست که باید به خانه برگردی و ما را تسلی دهی؟ آخ! مادر عزیزت

کجاست؟ افسوس. با این حال خدا را شکر که او زنده نیست تا شاهد قتل فجیع و بی‌رحمانهٔ بچهٔ عزیزش باشد.

بیا ویکتور! نه با حس انتقام‌جویی از قاتل، بلکه با احساس محبت و آرامش بیا؛ چون چنین احساسی به جای اینکه زخم‌های روحی ما را بدتر کند، بر آنها مرهم می‌گذارد. دوست من! به خانهٔ عزا وارد شو؛ اما با محبت و مهربانی نسبت به کسانی که دوستت دارند؛ نه با کینه نسبت به دشمنانت.

قربانت، پدر داغدیده‌ات

آلفونس فرانکنشتاین

ژنو، ۱۲ مه، ـ ـ ۱۷

کلروال موقع خواندن نامه وقتی دید که چهره‌ام که در ابتدای گرفتنَ نامه شاد بود، کم‌کم حالتی غم‌انگیز به خود می‌گیرد، تعجب کرد. نامه را روی میز پرت کردم و با دست صورتم را پوشاندم و به تلخی گریه کردم. کلروال داد زد: «فرانکنشتاین جان! چه شده؟ قرار است ما همیشه غمگین باشیم؟! دوست عزیز! چه اتفاقی افتاده؟»

با دست اشاره کردم که نامه را بردارد و بخواند و خودم با حالتی بسیار پریشان شروع به قدم زدن در اتاق کردم. وقتی کلروال نامهٔ شرح بدبختی مرا خواند، اشک از چشمانش سرازیر شد.

کلروال گفت: «دوست عزیز! این مصیبت آن‌قدر دردناک و جبران‌ناپذیر است که من هیچ‌جوری نمی‌توانم دلداری‌ات بدهم. حالا می‌خواهی چه کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم فوری برگردم ژنو. هانری! تو هم بیا یک کالسکه بگیریم.»

در راه، کلروال سعی کرد چیزهایی برای تسلای من بگوید؛ زیرا فقط او می‌توانست صمیمانه با من اظهار همدردی کند. گفت: «بیچاره ویلیام! کوچولوی عزیز و نازنین حالا پیش مادر فرشته‌اش خوابیده. کسانی که موقعی که او یک پسر کوچولوی خوشگل و شاد و با نشاط بود، او را دیده‌اند، حالا باید به خاطر مرگ نابهنگام او گریه کنند. چقدر دردناک است که او به دست یک قاتل بمیرد. چطور قاتلی می‌تواند چنین بچهٔ شاد و معصومی را بکشد. کودک بیچاره! فقط یک چیز مایهٔ تسلای دل دوستان گریان و عزادار اوست و آن هم این است که او در آرامش است. عذاب او تمام شده و رنج‌های او برای همیشه به پایان رسیده است: علف‌ها، روی بدن آرام او را می‌پوشانند و او دیگر رنجی احساس نخواهد کرد. دیگر نباید برای او غصه خورد. بلکه باید برای حال بازماندگان بیچاره‌اش ناراحت بود.»

وقتی ما به سرعت از خیابان‌ها می‌گذشتیم، کلروال این چیزها را می‌گفت و این جملات بر ذهن من نقش می‌بست. حتی بعداً هم هنگام تنهایی آنها را به خاطر می‌آوردم. وقتی کالسکه آمد، من فوری سوار آن شدم و از هانری خداحافظی کردم.

سفر، سفر واقعاً غم‌انگیزی بود. اولش خیلی دوست داشتم که هر چه زودتر به خانه برسم و عزیزان عزادارم را دلداری بدهم و با آنها همدردی کنم؛ اما هرچه به شهرمان نزدیک‌تر می‌شدم، اشتیاقم کمتر می‌شد؛ چون تاب تحمل احساسات جورواجوری را که به مغزم هجوم

می‌آورد، نداشتم. به زودی از بین مناظری که از کودکی می‌شناختم و شش سال بود که آنها را ندیده بودم، رد شدم. چقدر همه‌چیز در این مدت تغییر کرده بود. تغییر ناگهانی و مرگباری رخ داده بود؛ اما هزاران اتفاق کوچک باعث تغییرات دیگری شده بود که با اینکه آرامش بیشتری رخ داده بود، شاید کم‌اهمیت‌تر از آن اتفاق نبود. ناگهان ترس برم داشت. جرئت نداشتم به طرف شهر بروم. از هزاران شیطان ناشناخته‌ای که نمی‌توانستم وصفشان کنم، به خود می‌لرزیدم.

دو روزی با روحیه‌ای خراب در لوزان ماندم و در کنار رودخانه فکر کردم. رودخانه و اطراف آن آرام بود و برف کوه‌ها هنوز آب نشده بود. قصرهای طبیعت تغییر نکرده بود. کم‌کم طبیعت آرام و آسمانی جان تازه‌ای به من داد و به سفرم به طرف ژنو ادامه دادم.

جاده کنار رودخانه بود و من هرچه به شهرم نزدیک‌تر می‌شدم، جاده باریک‌تر می‌شد. دامنه‌های سیاه ژورا و قلهٔ درخشان مون بلان را با وضوح بیشتری دیدم. بعد، مثل بچه‌ها گریه کردم و گفتم: «کوه‌های عزیز! رودخانهٔ زیبای من! چگونه از آدم سرگردانتان استقبال می‌کنید؟ قله‌های شما پاک و آسمان و رودخانه آبی و آرام است. آیا این حالت شما از آرامش من در آینده خبری می‌دهد یا به بدبختی من ریشخند می‌زند؟»

دوست من! می‌ترسم که با پرداختن به این اتفاقات مقدماتی شما را خسته کنم؛ اما این روزها، روزهای خوشی برای من بود و من با خوشحالی به آن روزها فکر می‌کردم. آه شهرم، شهر عزیزم! چه کسی غیر از یک فرد بومی می‌تواند خوشحالی مرا از دیدن دوبارهٔ جویبارها،

کوه‌ها و مهم‌تر از همه رودخانهٔ عزیزت، به درستی توصیف کند؟

با وجود این، هرچه به خانه‌ام نزدیک‌تر می‌شدم، غم و ترسم بیشتر می‌شد. هوا تاریک شده بود و من به سختی می‌توانستم کوه‌های تاریک را ببینم. برای همین، احساس افسردگی بیشتری کردم. تصویر طبیعت به نظرم صحنه‌ای پهناور و تاریک و پلید می‌آمد و به گونه‌ای مبهم پیش‌بینی کردم که سرنوشت محتوم من این است که بدبخت‌ترین آدم روی زمین باشم. افسوس که درست پیش‌بینی کرده بودم. در آن موقع، حتی یک صدم بدبختی و مصیبتی که از آن می‌ترسیدم و قرار بود تحمل کنم، در تصورم نمی‌گنجید. وقتی به اطراف ژنو رسیدم، هوا کاملاً تاریک شده بود و دروازه‌های شهر را بسته بودند و من مجبور شدم شب را در دهکده‌ای به نام سشرو که نیم‌فرسنگ با شهر فاصله داشت، بگذرانم. آسمان صاف و همه جا ساکت بود، اما نمی‌توانستم بخوابم. این بود که تصمیم گرفتم به محلی که برادر بیچاره‌ام ویلیام به قتل رسیده بود، بروم؛ اما چون نمی‌توانستم از وسط شهر به آنجا بروم، مجبور شدم برای رفتن به پلن‌پله، با قایق به آن طرف رودخانه بروم. قدم‌زنان به محل قتل می‌رفتم که دیدم آسمان در بالای قلهٔ مون بلان به شکلی بسیار زیبا برق زد. از قرار معلوم، طوفان داشت به سرعت به آن منطقه نزدیک می‌شد. من از تپهٔ کوچکی بالا رفتم تا آمدن طوفان را ببینم. طوفان نزدیک شد و آسمان از ابر پوشیده شد و کمی بعد احساس کردم قطرات درشت باران کم‌کم شروع به باریدن کرد؛ اما بعد باران به سرعت تند شد.

از جایم بلند شدم و راه افتادم. هوا هر لحظه تاریک‌تر و طوفان

بیشتر می‌شد. رعد با صدای وحشتناکی در بالای سرم شروع به غریدن کرد. بعد، صدای پژواک رعد از کوه‌های سَلو. ژورا و آلپ سَووی شنیده شد. درخشش تند برق، چشمانم را زد و رودخانه را روشن کرد؛ گویی مثل یک ورقهٔ بزرگ آتش بود. سپس برای یک لحظه همه‌چیز در تاریکی مطلق فرو رفت. و بعد، چشمانم از برق صاعقهٔ قبل، به حالت عادی برگشت. به نظر می‌رسید طوفان همان‌طور که در سوییس معمول است، در یک لحظه از جاهای مختلف آسمان ظاهر می‌شود. شدیدترین طوفان درست در قسمت شمال شهر و در بالای قسمتی از رودخانه بین دماغهٔ بلریو و دهکدهٔ کوپه بود. طوفان دیگر کوه ژورا را با برق ضعیفی روشن کرد و طوفان دیگر مول را که کوه نوک تیزی در شرق رودخانه بود، تاریک و گاه نمایان می‌کرد.

هنگامی که طوفان زیبا و وحشتناک را تماشا می‌کردم، با قدم‌هایی تند و پرسه‌زنان پیش می‌رفتم. جنگ باشکوه در آسمان چنان مرا بر سر شوق آورد که دست‌هایم را درهم فرو بردم و با صدای بلند فریاد زدم: «فرشته نازنین، ویلیام! این مراسم خاکسپاری توست! این نغمه، نغمهٔ مرثیهٔ توست.»

وقتی این کلمه‌ها را ادا کردم، ناگهان در تاریکی چشمم به شبحی افتاد که یواشکی در پشت درختان آن نزدیکی حرکت می‌کرد. با دقت به شبح خیره شدم. اشتباه نمی‌کردم؛ چون در همین موقع، درخشش رعد، هیولای غول‌پیکر و بد ریخت را کاملاً آشکار کرد. هیولای زشتی که شبیه آدم‌ها نبود. فوری فهمیدم همان دیو پلید و رذلی است که خودم به او جان بخشیده بودم؛ اما هیولا آنجا چه می‌کرد؟ آیا برادرم را

او کشته بود؟ (از این فکر به خود لرزیدم.) به محض اینکه این فکر به مغزم خطور کرد، فوری مطمئن شدم که حقیقت دارد. دندان‌هایم شروع به لرزیدن کرد و برای اینکه نیفتم، مجبور شدم به درختی تکیه بدهم. شبح نیز به سرعت از جلویم رد شد و در تاریکی غیبش زد. دیگر جای شک برایم باقی نمانده بود که قاتل خود او بود؛ چون هیچ بشری دلش نمی‌آمد آن طفل معصوم را بکشد. به فکر افتادم که هیولای رذل را تعقیب کنم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ چون آسمان دوباره برقی زد و در پرتو نور آن، هیولا را دیدم که از میان صخره‌ها و از شیب تند تپهٔ مون‌سَلِو که در جنوب پلن‌پله قرار داشت، بالا رفت و وقتی به قلهٔ آن رسید، ناپدید شد.

مدتی از جایم تکان نخوردم. رعد از غرش ایستاد؛ اما باران هنوز می‌بارید و همه‌جا در تاریکی مطلق فرو رفت. دوباره اتفاقاتی را که آن روز برایم رخ داده بود و سعی کرده بودم هر جور شده آنها را فراموش کنم، در ذهنم مرور کردم. تمام مراحل ساخت هیولا را به یاد آوردم. یادم آمد که چطور هیولایی که با دست خودم او را ساخته بودم، زنده در کنار تختم ظاهر شد و بعد رفت.

دو سال از شبی که آن موجود وحشتناک زنده شده بود، می‌گذشت. آیا قتل ویلیام اولین جنایت او بود؟ افسوس که من هیولای رذل و پلیدی را در دنیا رها کرده بودم که فقط از قتل و سیاه‌روزی دیگران لذت می‌برد. آیا او برادرم را نکشته بود؟

هیچ‌کس نمی‌تواند حتی تصورش را بکند که من آن شب تا صبح چه عذابی کشیدم. در این موقع، یأس و ناامیدی و صحنه‌های شوم،

آن‌قدر ذهنم را به خود مشغول کرده بود که حتی هوای ناجور و سرد و بارانی را هم در فضای باز حس نمی‌کردم؛ چون به موجود خون‌آشامی فکر می‌کردم که با دست خودم از گور درآورده بودم، به او قدرت و اراده داده بودم و میان انسان‌ها فرستاده بودم تا همه را به وحشت بیندازد و عزیزانم را نابود کند.

وقتی هوا روشن شد، به طرف شهر رفتم. دروازه باز شده بود و من با شتاب به سوی خانهٔ پدرم به راه افتادم. قبل از هر چیز می‌خواستم چیزهایی را دربارهٔ قاتل برادرم کشف کنم و فوری همه را ترغیب به تعقیب قاتل کنم؛ اما وقتی به حرف‌هایی که بایستی می‌زدم، فکر کردم، دودل شده بودم. درست است که موجودی را که خود ساخته و به او جان داده بودم، نیمه شب در پرتگاه‌های دوردست دیده بودم؛ اما با توجه به اینکه موقع خلق آن هیولا تب شدیدی داشتم، آیا همه فکر نمی‌کردند که داستان من که در حالت عادی هم کاملاً باورکردنی نبود، هذیان است؟ چون خوب می‌دانستم اگر کسی دیگری هم چنین داستانی را برایم می‌گفت، من حرف‌هایش را پرت و پلاهای یک دیوانه به حساب می‌آوردم. وانگهی، حتی اگر هم می‌توانستم نزدیکانم را ترغیب کنم او را تعقیب کنند، ماهیت عجیب آن هیولا همه را از تعقیب او منصرف می‌کرد. و تازه، تعقیب او چه فایده داشت؟ چه کسی می‌توانست موجودی را که از پرتگاه و کوه‌ها به راحتی بالا می‌رفت، دستگیر کند؟ این بود که بالاخره تصمیم گرفتم ساکت بمانم و حرفی نزنم.

نزدیک ساعت پنج صبح به خانه‌مان رسیدم؛ ولی به خدمتکار گفتم

که کسی را از خواب بیدار نکند و به کتابخانه رفتم و منتظر ماندم تا همه مثل همیشه از خواب بیدار شوند.

شش سال مثل رؤیا گذشته بود و فقط اثری فراموش‌نشدنی از خود به جا گذاشته بود. و من همان‌جایی ایستاده بودم که برای آخرین بار، موقع رفتن به دانشگاه اینگلشتات، پدرم را در آغوش گرفته بودم. چه پدر و مادر عزیز و خوبی داشتم. پدرم هنوز زنده بود. به تابلوی نقاشی بالای پیش‌بخاری خیره شدم. تابلو مناسبتی تاریخی داشت و نقاش آن را به تقاضای پدرم کشیده بود. در آن تابلو مادرم با حالتی غم‌انگیز و مأیوس در کنار تابوت پدرش زانو زده بود و با اینکه لباس‌هایی ساده داشت و رنگ چهره‌اش پریده بود، وقار و زیبایی چهره‌اش تقریباً جایی برای احساسات و ترحم باقی نگذاشته بود. در زیر این تابلو، نقاشی مینیاتوری از ویلیام قرار داشت که به محض اینکه چشم من به آن افتاد، اشک از چشمانم سرازیر شد. در همین حال و هوا بودم که برادر کوچکم ارنست که شنیده بود من آمده‌ام، با عجله وارد کتابخانه شد تا به من خوشامد بگوید. چهره‌اش نشان می‌داد که در عین خوشحالی از دیدن من، غمگین است. گریه‌کنان گفت: «خوش آمدی ویکتور جان! کاشکی سه ماه پیش می‌آمدی و همه‌مان را می‌دیدی که خوشحال و خندان هستیم؛ اما حالا آمده‌ای تا در این مصیبتی که هیچ‌چیز نمی‌تواند آن را سبک کند، شریک شوی. با این حال، امیدوارم با آمدن تو، روحیهٔ پدرمان که کمرش زیر بار این مصیبت خم شده، عوض شود. شاید تو بتوانی الیزابت بیچاره را قانع کنی تا دست از این خودآزاری بیهوده‌اش که می‌گوید ویلیام را کشته، بردارد. بیچاره ویلیام! او عزیز ما

و باعث افتخار ما بود.»

اشک از چشمان برادرم سرازیر می‌شد. حس عذاب‌دهنده‌ای بر تمام وجودم حاکم شده بود. قبل از آنکه حتی تصور بدبختی در خانهٔ غم‌زده‌مان را بکنم، با واقعیت تازه و بسیار اسفناکی روبه‌رو شده بودم. سعی کردم ارنست را آرام کنم. جزئیات بیشتری از حال پدرم و الیزابت ـ که به او می‌گفتیم دخترعمو ـ پرسیدم.

ارنست گفت: «بیشتر از همه باید الیزابت را دلداری بدهی. چون دایم می‌گوید او باعث شده تا ویلیام بمیرد. و این خیلی او را مریض کرده؛ چون از آن موقع که قاتل پیدا شده...»

پرسیدم: «قاتل پیدا شده؟ خدای من! مگر می‌شود؟ کی می‌تواند او را دستگیر کند؟ غیرممکن است. مثل اینکه آدم بخواهد از باد جلوتر بزند یا باکاه، جلو رودخانه را در کوهستان سد کند. من هم دیدمش... دیشب برای خودش آزاد می‌گشت.»

برادرم تعجب کرد و گفت: «منظورت را نمی‌فهمم؛ اما با دستگیری او بدبختی ما هم کامل شد. هیچ‌کس اولش باور نمی‌کرد. حتی الیزابت هم با تمام مدارکی که به دست آمده، قانع نشده که او قاتل است، واقعاً هم کی باورش می‌شد ژوستین موریتس مهربان که عاشق خانوادهٔ ما بود، ناگهان دست به چنین جنایت وحشتناکی زده باشد؟»

گفتم: «ژوستین موریتس! دختر بیچاره! او را متهم به قتل کرده‌اند؟ اما اشتباه است، همه هم می‌دانند. آخر کی باورش می‌شود او این کار را کرده باشد؟»

ارنست گفت: «اولش هم کسی باور نمی‌کرد؛ اما بعد مدارک زیادی

به دست آمد که باعث شد ما به اجبار قبول کنیم او قاتل است. تازه، خود او هم آن‌قدر دستپاچه بود که دلایل بر ضد او بیشتر شد و متأسفانه جای شکی باقی نگذاشت. امروز هم روز محاکمه‌اش است. خودت همه‌چیز را می‌شنوی.»

بعد تعریف کرد که صبح روزی که جسد ویلیام بیچاره پیدا شد، ژوستین مریض شد و چند روزی در خانه در بستر بود. در این مدت یکی از خدمتکاران تصادفاً لباسی را که او شب قتل به تن داشت، وارسی می‌کند و در جیب او گردنبندی را که به گردن ویلیام بود و احتمالاً همین گردنبند هم قاتل را وسوسه کرده بود، پیدا می‌کند. سپس بدون آنکه گردنبند را به کسی نشان بدهد یا کلمه‌ای به ما بگوید، آن را پیش قاضی بخش می‌برد و به دستور قاضی، ژوستین را دستگیر می‌کنند و وقتی او را متهم به قتل می‌کنند، ژوستین بیچاره با اضطراب و دستپاچگی شدیدش، تا حدود زیادی شک آنها را تأیید می‌کند.

اما این حکایت عجیب، ایمان مرا نسبت به ژوستین متزلزل نکرد و مصرانه گفتم: «شما همه‌تان اشتباه می‌کنید. من قاتل را می‌شناسم. ژوستین، ژوسیتن بیچاره بی‌گناه است.»

در همین موقع، پدرم وارد کتابخانه شد. با اینکه بر اثر غم و غصهٔ زیاد چهره‌اش شکسته‌تر شده بود، سعی کرد با خوشحالی به من خوشامد بگوید. سپس با هم سلام و احوالپرسی کردیم؛ با وجود این، اگر ارنست به مصیبتی که گریبانگیر خانواده‌مان شده بود اشاره‌ای نمی‌کرد، مسلماً راجع به چیز دیگری صحبت می‌کردیم؛ اما ارنست

فوری گفت: «خدای من! بابا! ویکتور می‌گوید می‌داند قاتل ویلیام بیچاره کیست.»

پدرم گفت: «بله، بدبختانه ما هم می‌دانیم؛ چون واقعاً من دلم می‌خواست این راز را تا ابد نمی‌فهمیدم؛ نه اینکه پی ببرم کسی که آن همه برایم عزیز بود، تا این حد شرور و نمک‌نشناس بوده است.»

گفتم: «اما شما اشتباه می‌کنید پدر جان! ژوستین بی‌گناه است.»

پدرم گفت: «اگر ژوستین بی‌گناه است، خدا کند او را مثل گناهکارها مجازات نکنند. قرار است او را امروز محاکمه کنند. از صمیم قلب امیدوارم او را تبرئه کنند.»

حرف‌های پدرم مرا آرام کرد؛ چون کاملاً مطمئن بودم که هیچ انسانی به عنوان قاتل برادرم مقصر نیست. به همین دلیل، ترسی از مدارکی که برای محکوم کردن ژوستین ارائه می‌شد، نداشتم. با وجود این، نمی‌توانستم حکایت خود را به همه بگویم؛ چون مردم با شنیدن چنین حکایت وحشتناک و شگفت‌انگیزی، به من به چشم دیوانه‌ها نگاه می‌کردند. آیا واقعاً کسی غیر از من، یعنی خالق چنان هیولایی، می‌توانست وجود این نمونهٔ بارز گستاخی و جهل مرکب را که من در دنیا رها کرده بودم، باور کند؟ مگر اینکه می‌توانست آن را احساس کند و قانع شود که وجود دارد.

به زودی الیزابت هم آمد. الیزابت از آن موقعی که من برای آخرین‌بار او را دیده بودم، خیلی تغییر کرده بود. در این مدت، بسیار طنازتر و زیباتر از سال‌های نوجوانی‌اش شده بود. با اینکه سادگی و نشاط همان موقع‌ها را داشت؛ اما این‌بار حالاتش با احساس و شعور

آمیخته بود. به گرمی به من خوشامد گفت. سپس گفت: «پسرعمو جان! آمدنتان مرا امیدوار کرد. شاید بتوانید یک‌جوری بی‌گناهی ژوستین بیچاره را ثابت کنید. افسوس! اگر او محکوم شود، دیگر چه کسی در امان است؟ من همان‌قدر که مطمئنم خودم بی‌گناه هستم، مطمئنم او هم بی‌گناه است. بدبختی ما حالا دو برابر شده. ما نه تنها آن کودک نازنین و عزیز را از دست داده‌ایم، بلکه دختر بیچاره‌ای هم که من از ته دل دوستش دارم، دارد با سرنوشتی خیلی بدتر، از ما جدا می‌شود. اگر ژوستین محکوم به اعدام شود، من دیگر رنگ خوشی را در زندگی نمی‌بینم؛ اما او محکوم نمی‌شود. مطمئن هستم او محکوم نمی‌شود. و این حتی بعد از مرگ غم‌انگیز ویلیام کوچولویم هم برایم باعث خوشحالی خواهد شد.»

گفتم: «الیزابت جان! نترس! خیالت راحت باشد. مطمئن باش که او تبرئه می‌شود؛ اما باید ثابت کنیم که او بی‌گناه است.»

الیزابت گفت: «آه! تو چقدر مهربان و بزرگواری، اما همه می‌گویند او گناهکار است. برای همین هم من احساس بدبختی می‌کنم؛ چون می‌دانم که امکان ندارد او قاتل باشد. اما وقتی می‌بینم که همه به نحوی بی‌رحمانه پافشاری می‌کنند که او قاتل است، ناامید و مأیوس می‌شوم.»

بعد به گریه افتاد.

پدرم گفت: «برادرزادهٔ عزیزم! اشک‌هایت را پاک کن. اگر تو معتقدی او بی‌گناه است، به عدالت قانون و اقداماتی که من برای جلوگیری از حتی ذره‌ای بی‌عدالتی خواهم کرد، اعتماد کن.»



ما با حالتی غمگین، چند ساعت، یعنی تا ساعت یازده که دادگاه شروع می‌شد، صبر کردیم. پدر و بقیهٔ افراد خانواده‌ام مجبور بودند به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شوند. این بود که من هم همراه آنها رفتم؛ اما در تمام مدت اجرای مسخرهٔ عدالت، من واقعاً عذاب می‌کشیدم. قرار بود مشخص شود که آیا کنجکاوی و کار نامعقول من باعث مرگ دو نفر خواهد شد یا نه؛ یکی مرگ بچه‌ای شاد و معصوم و خندان و دیگری مرگی فجیع‌تر و ننگین که باعث می‌شد این قتل وحشتناک همیشه در خاطره‌ها بماند. ژوستین دختری با استعداد بود و به خاطر ویژگی‌هایی که داشت، احتمالاً خوشبخت می‌شد؛ اما من باعث شده بودم که به طرز شرم‌آوری راهی گورستان و سر به نیست شود. از ته دل آرزو می‌کردم می‌توانستم اعتراف کنم که من مرتکب جنایتی که به ژوستین نسبت می‌دادند، شده‌ام؛ اما من موقع وقوع قتل در ژنو نبودم و همه چنین اعترافی را هذیان‌های یک دیوانه به حساب می‌آوردند و کسی را که قرار بود به جای من مجازات شود، تبرئه نمی‌کردند.

ژوستین ظاهراً آرام بود. لباس عزا به تن کرده بود و با آن متانت همیشگی‌اش، چهره‌اش بی‌اندازه دلنشین و زیبا شده بود. ظاهرش نشان می‌داد که به بی‌گناهی‌اش اطمینان کامل دارد. به‌علاوه، با اینکه هزاران نفر با نفرت و انزجار به او زل زده بودند، اصلاً نمی‌لرزید. محبتی که چهرهٔ زیبایش در مواقع عادی در دل تماشاگران ایجاد می‌کرد، به خاطر جنایتی که آنها تصور می‌کردند مرتکب شده است، محو شده بود. او آرام بود؛ با وجود این، پیدا بود که آرامش ساختگی است. چون دستپاچگی‌اش در قبل دلیلی بر گناهکاری‌اش بود، این‌بار سعی می‌کرد خود را شجاع جلوه دهد. وقتی پا به دادگاه گذاشت، نگاهی به اطراف انداخت و فوری ما را پیدا کرد؛ اما وقتی ما را دید، انگار قطره اشکی چشمانش را تار کرد. با این حال، فوری به حالت عادی برگشت؛ گویی ظاهر غمگین و مهربانش دال بر بی‌گناهی کاملش بود.

دادگاه شروع شد و پس از آنکه دادستان اتهام ژوستین را خواند، چندین نفر را به عنوان شاهد احضار کردند. چندین دلیل عجیب علیه او وجود داشت که شاید هر کسی را که ـ مثل من ـ دلیل محکمی بر بی‌گناهی ژوستین نداشت، بهت‌زده می‌کرد. شب وقوع قتل او تا صبح بیرون خانه بود. نزدیک صبح نیز زنی فروشنده او را در نزدیکی محل وقوع قتل دیده بود و از او پرسیده بود آنجا چه می‌کند؟ اما او با ظاهری عجیب و با دستپاچگی جوابی بی‌معنی به زن داده بود. به‌علاوه، او در حدود ساعت ۸ به خانه برگشته بود و وقتی کسی از او پرسیده بود شب کجا بوده، جواب داده بود دنبال بچه می‌گشته است و خیلی جدی پرسیده بود که آیا از بچه خبری شده است؟ به‌علاوه وقتی جسد را

دیده بود، تشنج شدیدی به او دست داده بود و چند روزی در خانه بستری شده بود. سپس گردنبندی که خدمتکار آن را در جیب او پیدا کرده بود، به دادگاه ارائه شد و وقتی الیزابت با صدایی لرزان گواهی داد که همان گردنبندی است که او یک ساعت قبل از گم شدن بچه بر گردن او انداخته است، زمزمه‌هایی حاکی از وحشت و خشم فضای دادگاه را پر کرد.

آنگاه قاضی از ژوستین خواست از خود دفاع کند؛ اما هر چه می‌گذشت، چهرهٔ ژوستین بیشتر تغییر می‌کرد. گیج و وحشت‌زده و درمانده شده بود و گاه زور می‌زد تا گریه نکند؛ اما وقتی از او خواستند که از خود دفاع کند، با تمام توان، با صدایی رسا ولی لرزان گفت: «خدا خودش می‌داند که من کاملاً بی‌گناهم. نمی‌خواهم ادعا کنم که به خاطر این اعتراض باید تبرئه شوم؛ اما سعی می‌کنم با توضیحات ساده و روشن دربارهٔ دلایل و شواهدی که علیه من ارائه شد، ثابت کنم که کاملاً بی‌گناهم. امیدوارم که جناب قاضی به خاطر شخصیت گذشتهٔ من و با وجود اینکه وضع من متزلزل و مشکوک به نظر می‌رسد، از حرف‌های من برداشت مثبت بکنند.»

سپس گفت که شب وقوع قتل با اجازهٔ خانم الیزابت در خانهٔ عمه‌اش در روستایی به نام شِن که در یک فرسخی ژنو است، بوده. موقع برگشتن، یعنی حدود ساعت نُه شب هم در راه مردی را دیده که داشته دنبال پسرکی گمشده می‌گشته. مرد از او پرسیده است که آیا خبری از پسرک ندارد؟ ژوستین از حرف‌های او مضطرب می‌شود و چند ساعتی دنبال پسرک می‌گردد. وقتی به دروازه‌های ژنو می‌رسد،

می‌بیند بسته است. در نتیجه؛ مجبور می‌شود شب چند ساعتی در انبار علوفهٔ یک کلبه بماند. چون نمی‌خواسته اهالی کلبه را که او را خوب می‌شناختند، صدا بزند. تا نزدیکی‌های صبح هم بیدار بوده؛ اما به نظرش دم‌دَمای صبح چند دقیقه‌ای خوابش می‌برد؛ ولی با صدای پاهای یک نفر از خواب می‌پرد. سپس می‌بیند صبح شده است و از انبار علوفه بیرون می‌آید. بعد فکر می‌کند شاید بهتر باشد دوباره دنبال ویلیام بگردد. ناخودآگاه به نزدیکی محل وقوع قتل می‌رود؛ برای همین هم وقتی خانم فروشنده او را نزدیک محل قتل می‌بیند و می‌پرسد آنجا چه می‌کند، تعجب نمی‌کند؛ بلکه از بی‌خوابی شب قبل و اینکه معلوم نبوده سر ویلیام چه بلایی آمده، گیج و منگ بوده است.

اما نتوانست توضیح بدهد که چرا گردنبند در جیب او پیدا شده است.

بعد ژوستین بیچاره گفت: «می‌دانم چه اتهام سنگین و ناخوشایندی علیه من وجود دارد؛ اما من نمی‌توانم در مورد آن توضیحی بدهم. من که گفتم کاملاً از آن بی‌خبرم؛ بنابراین فقط یک احتمال باقی می‌ماند و آن اینکه کسی آن گردنبند را در جیب من گذاشته باشد؛ اما از این نظر هم موضوع بررسی شده است. فکر نکنم من در این دنیا دشمنی داشته باشم و مطمئناً کسی آن‌قدر پلید نیست که بخواهد مرا بیخود و بی‌جهت نابود کند؛ اما آیا قاتل آن را در جیب لباسم گذاشته؟ فکر نمی‌کنم او فرصت چنین کاری داشته باشد. و اصلاً چرا باید قاتل جواهری را که دزدیده، از خیر استفاده از آن بگذرد؟ با اینکه امیدی ندارم، قضاوت را در مورد این قضیه به عهدهٔ عدالت

قاضی‌های پرونده‌ام می‌گذارم. خواهش می‌کنم چند شاهد را احضار کنید تا راجع به اخلاق و رفتار من شهادت بدهند و اگر شهادت آنها مرا از جرم فرضی‌ام مبرا نکرد، مرا محکوم کنید؛ اگرچه قسم می‌خورم که بی‌گناهم.»

چند شاهد که ژوستین را از سال‌ها پیش می‌شناختند، احضار شدند و با اینکه گفتند او دختر خوبی بوده، به خاطر اینکه فکر می‌کردند او مرتکب جنایت وحشتناک و نفرت‌انگیزی شده است، از یک طرف علاقه نداشتند و از طرف دیگر می‌ترسیدند به نفع او حرف بزنند. آخرین دستاویز ژوستین، الیزابت بود. الیزابت با وجود منش عالی و رفتار بی‌نقص و ایرادش، وقتی دید این آخرین دفاع از متهم هم مؤثر واقع نشد، به شدت مضطرب شد و از دادگاه اجازهٔ صحبت گرفت.

سپس گفت: «با اینکه من دخترعمو یا تقریباً خواهر مقتول بیچاره هستم و چون پدر و مادر او مرا تربیت کرده‌اند، من از زمان کودکی و خیلی پیش از آنکه مقتول به دنیا بیاید، با آنها زندگی کرده‌ام، شاید برخی فکر کنند پا پیش گذاشتن من در این مورد پسندیده نیست؛ اما وقتی می‌بینم که این موجود بیچاره دارد به خاطر بزدلی دوستان ظاهری‌اش نابود می‌شود، فکر کردم اجازه بگیرم و صحبت کنم تا شاید هرچه راجع به شخصیت او می‌دانم، بگویم. من متهم را خوب می‌شناسم. یک‌بار پنج سال و بار دیگر تقریباً دو سال در یک خانه با او زندگی کرده‌ام. در این مدت او به نظر من خوش‌قلب‌ترین و خیرخواه‌ترین موجود عالم بود. او آخرین‌بار که زن‌عموی من خانم فرانکنشتاین مریض شد، با تمام وجود از او پرستاری کرد و پس از آن

هم موقع مریضی ملال‌آور مادرش، طوری از او پرستاری می‌کرد که همهٔ کسانی که او را می‌شناختند، از او تعریف می‌کردند. بعد از آن هم دوباره شروع به زندگی در خانهٔ عمویم کرد. همهٔ خانواده او را دوست داشتند. او به بچه‌ای هم که اینک مرده، خیلی وابسته بود و مثل مادری مهربان با او رفتار می‌کرد. من به سهم خودم شک ندارم و مطمئنم که با وجود تمام مدارکی که علیه او ارائه شده، کاملاً بی‌گناه است. او اصلاً انگیزه‌ای برای انجام چنین قتلی نداشته است. آن گردنبند را هم که مدرک اصلی جرم اوست، اگر واقعاً می‌خواست، من آن‌قدر برای او احترام و ارزش قائل بودم که با کمال میل آن را به او بدهم.»

جمعیت حاضر در دادگاه پس از سخنان ساده و شورانگیز الیزابت شروع به زمزمهٔ تأییدآمیز کرد؛ اما این سخنان را بیشتر به حساب بزرگواری الیزابت گذاشت. بنابراین، این سخنان به نفع ژوستین بیچاره تمام نشد؛ حتی به خاطر نمک‌نشناسی ژوستین، همه بیش از پیش از دست او خشمگین شدند. ژوستین موقع صبحت‌های الیزابت گریه می‌کرد؛ اما چیزی نمی‌گفت. در تمام مدت دادگاه، من مضطرب بودم و واقعاً عذاب می‌کشیدم؛ چون اعتقاد داشتم که او بی‌گناه است. بله، می‌دانستم که او بی‌گناه است. حتی یک لحظه هم شک نداشتم که آن دیوی که توانسته برادرم را بکشد، در موقع این شوخی شیطانی، بی‌گناهی را نیز به سوی مرگ و رسوایی هدایت کرده است. نمی‌توانستم وحشت از وضعیتی را که داشتم، تحمل کنم؛ برای همین وقتی دیدم از زمزمه‌های مردم و چهرهٔ هیئت‌منصفه پیداست که

قربانی بیچاره را قبلاً محکوم کرده‌اند، با ناراحتی و به سرعت از دادگاه بیرون رفتم. عذابی که متهم می‌کشید با عذاب من قابل مقایسه نبود. او به خاطر بی‌گناهی‌اش عذاب می‌کشید؛ اما دندان‌های تیز ندامت سینهٔ مرا جر داده بود و هیچ‌گاه دست از سرم برنمی‌داشت.

آن شب تا صبح احساس بدبختی می‌کردم. صبح نیز دوباره به دادگاه رفتم؛ اما لب‌ها و گلویم خشک شده بود و جرئت نداشتم بپرسم رأی نهایی دادگاه چه بوده است؛ اما مأمور علت آمدن مرا حدس زد. هیئت‌منصفه رأی‌ها را داده بود و همه سیاه بود و ژوستین محکوم به اعدام شده بود. نمی‌توانم بگویم که چه احساسی داشتم. قبل از آن احساس وحشت می‌کردم و با اینکه سعی کرده‌ام این احساس را با عبارات مناسب بیان کنم، کلمات نمی‌تواند یأس جانگدازی را که من تحمل می‌کردم، بیان کند. کسی که با او صحبت می‌کردم، گفت که ژوستین خودش نیز به جرمش اعتراف کرده است. گفت: «البته یک چنین پروندهٔ روشنی، احتیاج چندانی به این اعتراف نداشت؛ اما خوشحالم که اعتراف کرد و در واقع هم تا حالا هیچ‌کدام از اعضای هیئت‌منصفه‌مان که معمولاً دوست ندارند یک جانی را به خاطر شواهد ضمنی محکوم کنند، تا این حد در دادن حکم مصمم نبوده‌اند.»

و این خبر، برای من عجیب و غیرمنتظره بود. معنی‌اش چه بود؟ آیا چشمانم مرا گول زده بود؟ آیا اگر به همه اعلام می‌کردم که به چه کسی مشکوک هستم، همهٔ دنیا واقعاً فکر نمی‌کردند دیوانه شده‌ام. آیا من واقعاً تا این حد دیوانه بودم؟ فوری به خانه برگشتم. الیزابت با

اشتیاق پرسید که نتیجه رأی دادگاه چه بوده است؟ گفتم: «دخترعمو! همان‌طور که لابد توقع دارید بشنوید، در این مورد تصمیم گرفته‌اند. همهٔ قاضی‌ها ترجیح می‌دهند ده تا بی‌گناه مجازات بشوند تا مبادا یک گناهکار از عدالت فرار کند؛ اما او اعتراف کرده.»

این خبر همچون ضربهٔ محکمی بر سر الیزابت بیچاره که کاملاً مطمئن بود ژوستین بی‌گناه است، فرود آمد، او گفت: «افسوس! آه! دیگر چگونه می‌توانم معتقد به خوبی آدم‌ها باشم؟! آخر چطور ژوستین که من مثل خواهر او را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم، توانست خیانتش را پشت لبخندهای معصومانه‌اش پنهان کند؟ اما انگار چشمان مهربانش می‌گفت که نمی‌تواند به چنین جنایت بی‌رحمانه‌ای دست بزند. با وجود این، او مرتکب این قتل شده است.»

به زودی ژوستین بیچاره با اصرار تقاضا کرد ما را ببیند. پدرم از الیزابت خواست نرود. با وجود این، تصمیم در این مورد را به عهدهٔ قضاوت و احساس خودش گذاشت. الیزابت گفت: «بله، با وجود اینکه او گناهکار است، به ملاقاتش می‌روم. ویکتور! تو هم با من بیا. من نمی‌توانم تنها بروم.»

دیدن ژوستین برای من عذابی دردناک بود؛ با وجود این، نمی‌توانستم جواب رد به او بدهم. وقتی وارد سلول تاریک و دلگیر ژوستین شدیم، ژوستین را دیدم. او در گوشه‌ای از زندان در حالی که دست‌هایش در غل و زنجیر بود، روی کاه‌ها نشسته و سرش را روی زانوانش گذاشته بود. با دیدن ما، از جایش بلند شد و وقتی با او تنها

شدیم، خودش را به پاهای الیزابت انداخت و زار زار گریه کرد.

الیزابت گفت: «آه، ژوستین! تو تنها دلگرمی مرا نیز از من گرفتی. من مطمئن بودم تو بی‌گناهی. با اینکه من آن موقع هم احساس بدبختی می‌کردم: ولی هیچ‌وقت حال و روزم مثل الان خراب نبود.»

ژوستین گفت: «پس شما هم فکر می‌کنید من تا این حد خبیث هستم؟! یعنی شما هم مثل دشمنانم می‌خواهید مرا از پا درآورید و به عنوان قاتل محکوم کنید؟»

صدایش با گریه‌هایی که می‌کرد، به زور شنیده می‌شد.

الیزابت گفت: «بلند شو بایست ژوستین بیچاره! اگر بی‌گناهی، پس چرا زانو می‌زنی؟ من دشمن تو نیستم. از اول هم با وجود همهٔ آن دلایل مطمئن بودم تو بی‌گناهی. تا اینکه شنیدم خودت اعتراف به قتل کرده‌ای. الان می‌گویی آن خبر دروغ بوده. برای همین مطمئن باش ژوستین عزیز! که هیچ‌چیز نمی‌تواند حتی یک لحظه اطمینان مرا به بی‌گناهی تو، متزلزل کند؛ مگر اینکه خودت اعتراف کنی.»

ژوستین گفت: «بله، اعتراف کردم؛ اما دروغکی. اعتراف کردم، چون فکر کردم شاید خدا مرا بیامرزد. این دروغ بیشتر از همهٔ گناهانم بر قلبم سنگینی می‌کند. خدا مرا ببخشد. از وقتی که محکوم شده‌ام، کشیش اعتراف‌گیر مرا کلافه کرده است. آن‌قدر مرا تهدید کرد و ترساند که فکر کردم یک دیو هستم. او هم گفت هستم. بعد هم در آخرین لحظه مرا آن‌قدر از عذاب آتش جهنم و تکفیر ترساند که مجبور شدم به لجبازی‌ام ادامه دهم. خانم جان! هیچ‌کس نبود از من حمایت کند. همه به چشم بدبختی به من نگاه می‌کردند که سرنوشت محتومش

رسوایی و عذاب ابدی است. آخر من در آن ساعت عذاب‌آور، چکار می‌توانستم بکنم؟ حالا هم واقعاً احساس فلاکت و بدبختی می‌کنم.»

بعد، مکثی کرد و در حالی که گریه می‌کرد، دوباره گفت: «خانم جان عزیزم! من نگران اما امیدوار بودم شما باورتان نشود که ژوستین‌تان را که زن‌عموی خدا بیامرزتان آن‌قدر به او عزت می‌گذاشت و شما آن‌قدر دوستش داشتید، موجودی باشد که بتواند دست به جنایتی بزند؛ جنایتی که هیچ‌کس غیر از خود شیطان نمی‌تواند مرتکب آن بشود. ویلیام عزیز! آه کودک نازنین! من به زودی دوباره تو را در آسمان‌ها خواهم دید و در آنجا همه خوشبخت خواهیم شد. در این موقع که من قرار است از مرگ و رسوایی عذاب بکشم، فقط همین تسلایم می‌دهد.»

الیزابت گفت: «آه، ژوستین! از اینکه برای یک لحظه به تو شک کردم، مرا ببخش. چرا اعتراف کردی؟ گریه نکن عزیزم! نترس. من فرجام می‌خواهم و ثابت می‌کنم تو بی‌گناهی. من با گریه و التماس دل سنگ دشمنانت را آب می‌کنم، تو نباید بمیری ژوستین! ای همبازی و ای خواهر من! خدا نکند تو اعدام شوی! نه، نه! من طاقت تحمل چنین بدبختی وحشتناکی را ندارم.»

ژوستین با همان حالت گریان سرش را تکان داد و گفت: «اما من دیگر از مرگ نمی‌ترسم. عذاب آن برایم تمام شده است. خدا به من دل و جرئت می‌دهد تا بدترین چیزها را تحمل کنم. اگر فقط شما به یاد من باشید و قبول داشته باشید که مرا غیرعادلانه به مرگ محکوم کرده‌اند، سرنوشتم را به راحتی می‌پذیرم و این جهان تلخ و غمگین را ترک می‌کنم. بانوی عزیز! حرف مرا گوش کنید و با صبر تسلیم خواست

خدا شوید.»

موقع صبحت آنها من در گوشه‌ای از زندان کز کرده بودم. در آنجا می‌توانستم دلهره و اضطراب وحشتناکم را از آنها پنهان کنم. چه کسی جرئت داشت راجع به آن صحبت کند؟ قربانی بیچاره‌ای که قرار بود فردا از مرز زندگی و مرگ عبور کند، به اندازهٔ من عذاب نمی‌کشید. دندان‌هایم را به هم ساییدم و از ته دل ناله کردم. ژوستین ناله‌ام را شنید و تکان خورد. و وقتی فهمید چه کسی ناله می‌کند، به من نزدیک شد و گفت: «آقای عزیز! خیلی لطف کردید که به دیدن من آمدید. امیدوارم شما هم معتقد نباشید که من گناهکار هستم.»

نمی‌توانستم به او جواب بدهم. الیزابت گفت: «نه، ژوستین! او بیش از من مطمئن است که بی‌گناهی. حتی وقتی هم که شنید اعتراف کردی، باز هم قبول نمی‌کرد که تو گناهکاری.»

ژوستین گفت: «من واقعاً از ایشان تشکر می‌کنم. واقعاً در این لحظات آخر از صمیم قلب از کسانی که نسبت به من محبت دارند، سپاسگزارم. چقدر محبت‌های دیگران در حقِ آدم‌های بدبختی مثل من برایم لذتبخش است. این محبت‌ها نیمی از بدبختی مرا کم می‌کند و حال که شما بانوی عزیز و پسرعمویتان، بی‌گناهی مرا تأیید می‌کنید، می‌توانم در کمال آرامش بمیرم.»

دخترک بیچاره سعی داشت به این نحو خودش و دیگران را دلداری دهد و به این ترتیب، رضایت و آرامشی را که آرزو داشت به دست می‌آورد؛ اما من که قاتل واقعی بودم، احساس می‌کردم در سینه‌ام کرم همیشه زنده‌ای هست که جای امید و آرامش برایم باقی

نگذاشته است. الیزابت نیز گریه کرد و غمگین بود؛ اما غم او ناشی از بدبختی معصومانه‌ای بود؛ مثل ابر زودگذری که از جلو ماه تابان می‌گذرد. چنین ابری می‌تواند موقتاً ماه را پنهان کند؛ اما نمی‌تواند جلو درخشش آن را بگیرد. یأس و عذاب در قلبم رسوخ کرده بود و جهنمی از آتش در درونم بود که هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را خاموش کند. ما ساعت‌ها پیش ژوستین بودیم. الیزابت به سختی توانست از او دل بکند. در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «کاش من هم با تو می‌مردم؛ چون دیگر واقعاً نمی‌توانم در این دنیای پر از بدبختی زندگی کنم.»

روحیهٔ ژوستین شاد شد و به زور سعی کرد جلو اشک‌های تلخش را بگیرد. الیزابت را در آغوش گرفت و با صدایی که نشان می‌داد تا حدودی جلوی احساساتش را گرفته است، گفت: «خداحافظ بانوی عزیز من! خداحافظ الیزابت عزیز! تنها دوست نازنین من! خداوند به شما اجر بدهد و شما را حفظ کند. امیدوارم این آخرین بدبختی و عذابتان باشد! زنده و خشنود باشید و دیگران را خشنود کنید.»

فردای آن روز ژوستین اعدام شد. صحبت‌های سوزناک الیزابت و درخواست‌های پر شور و توأم با عصبانیت من در حکم قاطع هیئت‌منصفه نسبت به مجرم بودن آن زن مقدس که عذاب می‌کشید، تأثیری نگذاشت. وقتی من جواب سرد و استدلال‌های خشن و بی‌رحمانهٔ آنها را شنیدم، اعتراف‌هایم از روی لب‌هایم محو شد؛ چون جز اینکه اعترافم مرا در نظر دیگران دیوانه جلوه دهد، تأثیری در مجازاتی که برای قربانی بیچاره تعیین کرده بودند، نداشت. او را به عنوان قاتل دار زدند.

اندوه قلبی خودم را فراموش کردم و به غم عمیق و درونی الیزابت فکر کردم. باعث این غم هم من بودم. باعث غم و غصهٔ پدر و ویرانی خانه‌ای که قبلاً پر از شادی بود، همه دست‌های بارها نفرین شدهٔ من بود. ای چشمان ناخوش! گریه کن! اما این گریه‌ها آخرین اشک‌هایت نخواهد بود. دوباره شیون و زاری در مراسم خاکسپاریت بلند خواهد شد و صدای مرثیه‌هایت دوباره و چندباره به گوش خواهد رسید.

روح پیشگوی من که بر اثر ندامت و وحشت و یأس آزرده شده بود، با دیدن عزیزانم که بر سر مزار ویلیام و ژوستین اشک بیهوده می‌ریختند، چنین سخن می‌گفت. در حقیقت ویلیام و ژوستین نخستین قربانیان نگون‌بخت علم‌اندوزی نامقدس من بودند.



هیچ‌چیز برای روح آرامی دردناک‌تر از این نیست که بعد از آنکه احساساتش پس از یک سلسله حوادث سریع جریحه‌دار شد، با آرامش و سکون مرگباری روبه‌رو شود که روح را از بیم و امید تهی کند. ژوستین مرده و آرامش پیدا کرده بود؛ اما من زنده بودم. خون در رگ‌هایم جاری بود؛ اما پشیمانی و ناامیدی بر قلبم سنگینی می‌کرد و هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را بر طرف کند. خواب از چشمانم رخت بر بسته بود و مثل ارواح پلید، آواره و سرگردان بودم؛ چون مرتکب اعمال پلید، وحشتناک و غیرقابل توصیفی شده بودم که هنوز قسمت اعظم اثرات آن ادامه داشت؛ با وجود این، قلبم مالامال از محبت و عشق به نیکی بود. من زندگی را با تمایلات خیرخواهانه شروع کرده بودم و تشنهٔ لحظه‌ای بودم که این تمایلات را عملی کنم و آدم مفیدی برای جامعهٔ بشریت باشم؛ اما اینک همه‌چیز تباه شده بود. به جای آرامش وجدان که امکان نگرش از سر رضایت به گذشته را برایم فراهم می‌کرد و امیدهای تازه‌ای را نسبت به آینده برایم به وجود می‌آورد، اینک

احساس گناه و پشیمانی وجودم را در بر گرفته بود و مرا به سرعت به سوی عذاب جهنمی می‌برد که زبان در توصیف آن ناتوان است. وضع روحی‌ام کم‌کم روی سلامتی‌ام اثر گذاشت. شاید هم از همان اولین ضربهٔ روحی، سلامتی‌ام را به‌طور کامل باز نیافته بودم. اینک از آدم‌ها فرار می‌کردم و شادی و راحتی دیگران عذابم می‌داد. تنها دلخوشی من تنهایی بود؛ تنهایی عمیق، مرموز و مرگبار.

پدرم که با ناراحتی تغییر رفتار و اخلاقم را می‌دید، سعی داشت با بردباری و نصیحت و استدلال‌هایی که ریشه در احساسات و وجدان آرام و زندگی پاکش داشت، صبر و طاقت مرا زیاد کند و به من دل و جرئتی بدهد و ابرهای تاریک را که روی زندگی‌ام سایه انداخته بود، کنار بزند. می‌گفت: «فکر می‌کنی خود من عذاب نمی‌کشم ویکتور؟! هیچ‌کس به اندازهٔ من برادرت را دوست نداشت (و اشک در چشمانش جمع می‌شد)؛ اما مگر وظیفهٔ بازمانده‌ها این نیست که از غم و غصهٔ زیاد و خارج از اعتدال دست بکشند؟ وظیفهٔ تو هم همین است؛ چون غم و غصهٔ زیاد مانع پیشرفت و لذت و شادی تو می‌شود یا حتی نمی‌گذارد کارهای مفید روزانه‌ات را که بدون آن هیچ‌کس به درد جامعه نمی‌خورد، انجام دهی.»

نصیحت پدرم هر چند خوب بود، اما اصلاً فایده‌ای به حالم نداشت. برای همین، اگر پشیمانی با تلخی و وحشت با اضطراب و احساسات دیگرم نمی‌آمیخت، غمم را پنهان می‌کردم و دوستانم را تسلی می‌دادم؛ اما در آن حالت فقط می‌توانستم با نگاهی مأیوس جواب پدرم را بدهم و سعی کنم خودم را از چشمانش مخفی کنم.

در همین روزها ما به خانهٔ ییلاقی‌مان در بلریو[1] رفتیم. این تغییر جا خیلی با مزاجم سازگار بود؛ چون در شهر، هر شب سر ساعت ده دروازه‌ها بسته می‌شد و کسی بعد از آن ساعت نمی‌توانست بیرون شهر و کنار رودخانه بماند و همین برای من عذاب‌دهنده بود؛ اما حالا آزاد بودم. بیشتر شب‌ها بعد از اینکه خانواده‌ام به خواب می‌رفتند، قایقی برمی‌داشتم و ساعت‌ها در رودخانه قایقرانی می‌کردم. گاهی هم که بادبان‌ها افراشته بود، باد مرا با خود می‌برد. گاه نیز بعد از آنکه پاروزنان به وسط رودخانه می‌رفتم، می‌گذاشتم قایق به راه خود برود و در افکار غم‌انگیز خودم محو می‌شدم. بیشتر وقت‌ها، وقتی در اطرافم همه جا ساکت می‌شد، تنها چیز ناآرامی که در آن طبیعت زیبا و آسمانی با بی‌تابی پرسه می‌زد، من بودم، البته غیر از بعضی از خفاش‌ها یا قورباغه‌هایی که وقتی به ساحل نزدیک می‌شدم، صدای قورقور نخراشیده و یکریز آنها شنیده می‌شد. و در این موقع، وسوسه می‌شدم خود را به رودخانهٔ آرام بیندازم تا آب‌ها روی سرم را بپوشاند و برای همیشه به این رنج و عذابم پایان دهم؛ اما وقتی به الیزابت شجاع و رنجیده ـ که عاشقانه دوستش می‌داشتم و زندگی‌اش به زندگی من گره خورده بود ـ فکر می‌کردم، از این کار منصرف می‌شدم. به‌علاوه، فکر می‌کردم که آیا درست است خودم را غرق کنم و پدر و برادر زنده‌ام را در برابر اهریمن خبیثی که خود بین آنها رها کرده بودم، تنها و بی‌پناه بگذارم.

1. Belrive

در این لحظه‌ها به تلخی گریه و آرزو می‌کردم که کاش دوباره ذهنم آرامش پیدا کند تا بتوانم به خانواده‌ام آرامش بدهم و آنها را شاد کنم؛ اما چنین چیزی امکان نداشت. ندامت همهٔ امیدهایم را از بین برده بود. من باعث پلیدی همیشگی شده بودم و در این دوران هر روز می‌ترسیدم که مبادا آن هیولایی که من خلق کرده بودم، دست به جنایت وحشتناک تازه‌ای بزند؛ چون به‌طور مبهم حس می‌کردم که هنوز همه‌چیز تمام نشده است و او هنوز ممکن است مرتکب جنایت بزرگی شود؛ جنایتی که زشتی آن تمام خاطرات گذشته را محو کند. همیشه عشق به بازماندگانم زمینه را برای ایجاد ترس فراهم می‌کرد. میزان تنفر من از آن اهریمن پلید، غیرقابل توصیف است. وقتی به او فکر می‌کردم، دندان‌هایم را از خشم به هم می‌فشردم و چشمانم می‌خواست از حدقه بیرون بزند. در این موقع با تمام وجود می‌خواستم به حیاتی که با بی‌عقلی به او داده بودم، خاتمه دهم. وقتی به جنایاتش فکر می‌کردم، تنفر و حس انتقام من همهٔ مرزهای خویشتنداری را پشت‌سر می‌گذاشت. گاهی به نوک قلهٔ آندره می‌رفتم و با خود می‌گفتم: «آیا می‌شود روزی او را از این بالا به پایین پرت کنم؟»

آرزو می‌کردم کاش دوباره او را ببینم تا تمام خشمم را سرش خالی کنم و به خاطر مرگ ویلیام و ژوستین از او انتقام بگیرم.

خانهٔ ما خانه عزا بود. وحشت و اضطراب حوادث اخیر باعث شده بود پدرم سلامتی‌اش را از دست بدهد. الیزابت نیز غمگین و افسرده شده بود و دیگر با انجام کارهای روزمره شاد نمی‌شد. احساس می‌کرد شادی و خوشی نوعی بی‌حرمتی به مرده است و فکر می‌کرد اشک

ریختن و غمخواری احترامی است که او باید به بی‌گناهی که نابود شده است، بگذارد. او دیگر همان دختر شادی که در دوران نوجوانی با من در ساحل رودخانه گشت می‌زد و با شور و شعف راجع به امیدهای آینده‌مان حرف می‌زد، نبود. نخستین غم‌هایی که از آسمان فرستاده می‌شود تا ما را از دنیا جدا کند، به سراغ او آمده بود و با قدرتی که داشت، لبخندهای قشنگ او را محو کرده بود.

می‌گفت: «پسرعموی عزیز! وقتی به مرگ فجیع ژوستین موریتس فکر می‌کنم، دیگر جهان و کارهای آن را مثل قبل نمی‌بینم. قبلاً به داستان‌هایی دربارهٔ رذیلت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که در کتاب می‌خواندم یا از دیگران می‌شنیدم، به چشم حکایت‌های قدیمی یا اتفاقات زشت و خیالی نگاه می‌کردم یا حداقل احساس می‌کردم آنها به تخیل نزدیک‌ترند تا به عقل؛ اما اینکه بدبختی به خانه‌ام پاگذاشته است و آدم‌ها در نظرم همچون هیولاهایی هستند که تشنهٔ خون یکدیگرند. با وجود این، مسلماً من منصف نیستم. همه فکر می‌کردند که دختر بیچاره گناهکار است. اگر او می‌توانست مرتکب جنایتی شده باشد که به خاطر آن عذاب کشید، مطمئناً او گمراه‌ترین موجود این جهان بود؛ چون او به خاطر چند تکه جواهر پسر ولی‌نعمت و دوستش را کشته بود؛ پسری که از موقع تولدش از او پرستاری کرده بود و او را مثل بچه خودش دوست داشت. من نمی‌توانم به مرگ هیچ بشری راضی باشم؛ اما مطمئناً باید فکرم این باشد که چنین موجودی به درد زندگی در جامعهٔ بشری نمی‌خورد؛ اما او بی‌گناه بود؟ من می‌دانم و احساس می‌کنم او بی‌گناه بود. تو هم همین عقیده را داری و این نظر مرا تأیید

می‌کنی. افسوس! ویکتور! وقتی دروغ، خود را همچون حقیقت جلوه دهد، چه کسی می‌تواند در مورد خوشبختی‌اش مطمئن باشد؟ احساس می‌کنم دارم روی لبهٔ پرتگاهی راه می‌روم که هزاران نفر در آنجا جمع شده‌اند و سعی می‌کنند مرا به داخل گودال پرت کنند. ویلیام و ژوستین کشته شدند و قاتل فرار کرد. قاتل دارد در دنیا آزاد می‌گردد و حتی شاید احترام می‌بیند. حتی اگر مرا هم به خاطر چنین جنایتی محکوم کنند و دار بزنند، این‌قدر احساس بدبختی نمی‌کنم.»

من با رنج و عذاب فراوان به سخنان او گوش می‌کردم. من نه عملاً بلکه در حقیقت قاتل واقعی بودم. الیزابت از چهره‌ام فهمید چه عذابی می‌کشم. با محبت دستم را گرفت و گفت: «دوست عزیزم! آرام باش. خدا می‌داند حوادث چه اثر عمیقی روی من گذاشته است؛ اما باز هم من مثل تو احساس بدبختی نمی‌کنم. گاهی در چهره‌ات حس یأس و گاهی حس انتقام می‌بینم و به خود می‌لرزم. ویکتور جان! این احساس‌های مرموز را از خود دور کن. به یاد دوستانت باش که اطرافت را گرفته‌اند و همهٔ امیدشان به توست. آیا ما نمی‌توانیم تو را خوشحال کنیم؟ آه! وقتی ما همدیگر را دوست داریم و با هم صادق هستیم و اینجا ـ وطن تو ـ سرزمین آرام و زیبایی است و ما می‌توانیم به همه‌جور نعمت و آرامش دست پیدا کنیم، چه چیزی می‌تواند آرامش ما را به هم بزند؟»

آیا چنین کلمه‌های عاشقانه‌ای که من بیش از هر ثروتی برای آن ارزش قائل بودم، نمی‌توانست آن اهریمنی را که در قلب من لانه کرده بود، فراری دهد؟ وقتی او صحبت می‌کرد، من گویی با وحشت به او

نزدیک می‌شدم تا مبادا در آن لحظه آن آدمکش او را از من برباید.

آری، محبت دوستان و زیبایی طبیعت و آسمان، نمی‌توانست غم را از روح من بزداید، چون نوای عشق تأثیری بر آن نداشت. من در محاصرهٔ ابری بودم که هیچ‌چیز مفیدی نمی‌توانست در آن نفوذ کند. همچون گوزنی زخمی بودم که پاهای بی‌جانش را به طرف بوته‌زار خلوتی می‌کشد تا آن‌قدر به تیری که به پایش فرو رفته، خیره شود تا بمیرد.

گاهی می‌توانستم با یأس حزن‌انگیزی که بر وجودم حاکم بود، کنار بیایم؛ اما گاهی طوفان احساسات روحی، مرا وا می‌داشت که دنبال راهی برای راحت شدن از عذاب‌های طاقت‌فرسایم باشم؛ راه‌هایی مثل ورزش و گردش. در یکی از این گردش‌ها نیز ناگهان از خانه بیرون و به نزدیکی دره‌های اَلپن[1] رفتم. دنبال شکوه و جاودانی چنین طبیعتی بودم تا خود و غم‌های زودگذر را فراموش کنم. ضمن این گردش‌ها به طرف درهٔ شَمنی[2] رفتم. در دوران کودکی بیشتر وقت‌ها به این دره می‌رفتم. از آن موقع شش سال گذشته بود. من آدمی له و ویران شده بودم؛ اما هیچ‌چیز این طبیعت وحشی و جاویدان تغییر نکرده بود.

قسمتی از راه را سوار بر اسب رفتم. بعد یک قاطر کرایه کردم؛ چون کمتر امکان داشت پاهای محکم این حیوان در جادهٔ ناهموار زخمی شود. اواسط ماه اوت و هوا خوب بود. آن روز تقریباً دو ماهی از مرگ ژوستین ـ نقطهٔ عطف مصیبت‌باری که همهٔ غم‌های من از آن آغاز شده

1. Alpine 2. Chamounix

بود ـ می‌گذشت. هرچه بیشتر در دل درهٔ تنگ آرو[1] پیش می‌رفتم، غم روحی‌ام سبک‌تر می‌شد. کوه‌ها و پرتگاه‌های عظیم از هر طرف بالای سرم سایه انداخته بود و صدای رودخانهٔ خروشان بین صخره‌ها و ریزش آبشارها در اطرافم به گوش می‌رسید و نشانگر قدرت قادر مطلق بود. و من از هیچ موجودی پایین‌تر از قادر متعال که تمامی نیروهای طبیعت را خلق کرده بود و بر آنها حکم می‌راند و در اینجا در شکلی عالی آنها را به نمایش گذاشته بود، خوف نداشتم و در برابرش کرنش نمی‌کردم. باز هم بالاتر رفتم. دره شکلی با شکوه‌تر و شگفت‌انگیزتر پیدا کرد. قصرهای ویران که به پرتگاه‌های کوه‌های کاج‌مانند چسبیده بود، آرو با شیب تندش و کلبه‌های پراکنده‌ای که از لای درختان معلوم بود، صحنهٔ زیبا و بی‌مانندی را درست کرده بود. قله‌های پر برف و درخشان آلپ سترگ، با هرم‌ها و گنبدهایش که بالای همه‌چیز قرار گرفته و سر به فلک کشیده بود و گویی به دنیای دیگری تعلق داشت و موجوداتش از نژاد دیگری بودند، زیبایی و شکوه این صحنه را دو چندان کرده بود.

از پل پلیسیه گذشتم و جایی که رودخانه در آبکند، شکل می‌گیرد، در برابرم آشکار شد و بعد شروع به بالا رفتن از کوهی کردم که بر سرم سایه انداخته بود. به زودی وارد درهٔ شمنی شدم. این دره شگفت‌انگیزتر و با شکوه‌تر از درهٔ سروو که به زودی از آن گذشتم، بود؛ ولی البته زیباتر و تماشایی‌تر از آن نبود. کوه‌های سر به فلک کشیده و

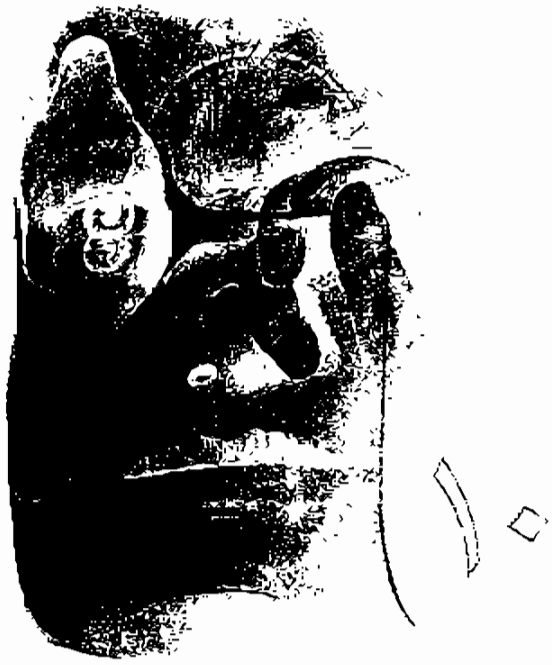
1. Arve

پر برف، سر حدهای مجاور آن بودند؛ اما دیگر قصرهای ویران و زمین‌های لم‌یزرع را ندیدم. یخچال‌های طبیعی عظیمی کنار جاده بود. صدای غرش بهمن که سقوط می‌کرد به گوش رسید و خط سیر دودمانندش مشخص شد. مون بلان، مون بلان با عظمت و باشکوه، خود را از کوه‌های نوک تیز اطرافش برکشیده بود و قلّه عظیمش، دره را نظارت می‌کرد.

در بیشتر زمان این گردش، احساس رعشهٔ خوشی گمشده‌ای تمام وجودم را در بر می‌گرفت. برخی از پیچ جاده‌ها و مناظری که ناگهان می‌دیدم و به جا می‌آوردم، مرا یاد روزهای گذشته و شادی‌های دوران کودکی‌ام می‌انداخت. باد با نوایی آرام‌بخش، زمزمه می‌کرد و مام طبیعت به من فرمان می‌داد که دیگر گریه نکنم. و بعد، آن نیروی مهربان دست از تلاش برداشت و دیدم دوباره اسیر داستان غم‌انگیز و تسلیم افکار حزن‌انگیز شده‌ام. سپس مهمیزی بر وجود حیوانی‌ام زدم و سعی کردم دنیا، ترس‌ها و مهم‌تر از همه، خودم را فراموش کنم. با حالتی پر از یأس، از قاطر پایین آمدم و در حالی که زیر بار یأس و وحشت له شده بودم، خودم را روی علف‌ها انداختم.

بالاخره به دهکدهٔ شمنی رسیدم. و بعد، بر اثر خستگی شدید جسم و روحم که در این مدت تحمل کرده بودم، از پا در آمدم. مدتی پشت پنجره ماندم و رعد و برق کمرنگی را که در بالای مون بلان جلوه می‌کرد، تماشا کردم و به حرکت شتابان رودخانهٔ آرو که در زیر پنجره با سر و صدای زیاد به راهش ادامه می‌داد، گوش کردم. صدای خواب‌آوری گویی برای حواس‌های حساس دیگرم لالایی می‌خواند.

وقتی سرم را روی بالشم گذاشتم، خواب در وجودم رخنه کرد؛ گویی آمد و خالق فراموشی را ستایش کرد.



روز بعد، گشتی در دهکده زدم. در کنار سرچشمه‌های آرویرو ایستادم. آرویرو از یک یخچال طبیعی سرچشمه می‌گرفت و آرام از بالای تپه‌ها به طرف پایین و تا پشت سد دهکده می‌آمد. دامنهٔ تند کوهستان وسیع پیش رویم بود و دیوار یخی یخچال طبیعی بر سرم سایه انداخته بود. چند درخت کاج با شاخه‌های شکسته در اطرافم پراکنده بود و سکوت پر ابهت حفره‌های با شکوه طبیعت با عظمت را فقط امواج خروشان یا سقوط تکه‌های بزرگ یخ، غرش بهمن یا پژواک قرچ‌قرچ‌های انبوه یخ‌های کوهستان به هم می‌زد. این طبیعت با عظمت و با شکوه به من تسلای زیادی می‌داد. احساس روحی حقیر مرا بالا می‌برد و اگرچه نمی‌توانست غم مرا برطرف کند؛ اما آن را کم می‌کرد و به من آرامش می‌داد. به‌علاوه، تا حدودی ذهن مرا از افکاری که در ماه گذشته مرا به خود مشغول کرده بود، منحرف می‌کرد. من شب به رختخواب می‌رفتم تا استراحت کنم. خواب‌هایم به انتظار تودهٔ افکار بزرگم در طول روز می‌ماند تا به بررسی آنها بپردازد. و بعد، آنها در

اطرافم جمع می‌شدند: قله‌های پر برف کوه، نوک درخشان صخره‌ها، جنگل‌های کاج، دره‌های ناهموار، عقاب و ابرهای معلقی که از میان آنها بالا می‌رفتم، همه در اطرافم جمع می‌شدند و فرمان می‌دادند که آرام باشم.

اما صبح روز بعد که از خواب بلند می‌شدم، آنها کجا گریخته بودند؟ همهٔ افکار روحبخش در خواب می‌گریختند و افسردگی تیره و تاریکی همهٔ افکارم را پریشان می‌کرد. در این حال، باران به شکل رگبار می‌بارید و مه غلیظی قله‌های کوه‌ها را پنهان کرده بود. به همین دلیل، دیگر چهرهٔ دوستان نیرومندم را نمی‌دیدم. با وجود این، حجاب مه‌آلود آنها را پس می‌زدم و در پی آنها که در میان ابرها می‌گریختند، می‌رفتم. باران و طوفان برای من چیزی نبود! قاطرم را تا جلوی در آوردم و تصمیم گرفتم که به قله کوه مُنتنوِر[1] صعود کنم. یادم آمد که از همان اول که این کوه را دیدم، منظرهٔ یخچال طبیعی عظیم و همیشه سیال آن در ذهنم نقش بست و مرا سرشار از شور و شعفی عمیق کرد و دو بال به روحم داد تا از دنیای پوشیده پرواز کند و به سوی نور و شادی برود. منظره عظیم و باشکوه طبیعت، تأثیر عمیقی بر ذهنم گذاشته و باعث شده بود غم و غصه‌های زودگذر زندگی‌ام را فراموش کنم. تصمیم گرفتم بدون راهنما بروم؛ چون راه را خوب بلد بودم. به علاوه، حضور یک نفر دیگر خلوت با شکوه آن منظره را به هم می‌زد.

سر بالایی، شیب تندی داشت؛ اما کوره‌راه دایماً به پیچ‌های

1. Montanvert

کوتاهی تقسیم می‌شد و فرد صعودکننده می‌توانست از شیب تند کوه بالا برود. راه، بسیار خلوت و متروک بود. در هزاران نقطه، جابه‌جا می‌شد آثار بهمن‌های زمستانی را دید. شاخه‌های درختان، شکسته و روی زمین پخش و پلا شده بود. بعضی از آنها به کلی خرد و برخی خم شده و بعضی به صخره‌های کوه‌ها یا به طور اُریب به درختان دیگر تکیه داده بودند. هرچه بالاتر می‌رفتی، برف کوره‌راه‌های بیشتری را سد کرده بود و دایم تکه‌سنگ‌ها به پایین می‌غلتید. آهسته‌ترین صدا مثلاً حتی صدای بلند صحبت دو نفر، باعث جابه‌جایی هوا و غلتیدن یکی از سنگ‌ها به پایین و صدمه دیدن سرِ سخنگو می‌شود. درخت‌های کاج سر به فلک کشیده پر برگ نبودند؛ بلکه پژمرده بودند و حالت خشونت طبیعت را دو چندان می‌کردند. من به درهٔ زیر پایم نگاه کردم. مه وسیعی از رودخانه‌ها به هوا بلند شده و دور کوه‌های روبه‌رو، حلقه‌ای غلیظ انداخته بود. قله‌های کوه‌ها را ابرهای یکدستی پوشانده بود و در همین حال باران از آسمان تیره می‌بارید و احساس افسردگی‌ای را که مناظر اطرافم در من ایجاد می‌کرد، بیشتر می‌کرد. افسوس! چرا بشر به عقل و شعور برترش نسبت به حیوانات وحشی می‌بالد؟ همین شعور نیز وجود او را در عالم ضروری‌تر کرده است. اگر غرایز ما محدود به گرسنگی و تشنگی و میل جنسی ما می‌شد، احتمالاً و تقریباً موجودات آزادی بودیم. اما اینک هر بادی که می‌وزد و معنی هر کلمه یا منظره‌ای تصادفی ممکن است بر ما تأثیر بگذارد.

نزدیک ظهر به بالای کوه رسیدم و لختی روی صخره‌ای مشرف بر دریایی از یخ نشستم. مه، یخ‌ها و کوه‌های اطرافش را پوشانده بود. به

زودی نسیم، مه را پراکنده کرد و من از یخچال طبیعی پایین رفتم. سطح کوره‌راه، ناهموار و مثل امواج دریای خروشان بود و گاه خیلی فرود می‌آمد و جای‌جایش شکاف‌های عمیق بود. محوطهٔ یخی تقریباً یک فرسنگ می‌شد؛ اما دو ساعتی طول کشید تا از روی یخ‌ها عبور کردم. کوه روبه‌رو صخره‌ای شیب‌دار و بدون گیاه بود. از آن طرفی که من ایستاده بودم، کوه منتنور درست روبه‌رو و در یک فرسخی من بود و در بالای آن کوه، مون بلان با شکوه و عظمتی خاص سر به آسمان کشیده بود. قدری در تو رفتگی صخره ایستادم و به این منظرهٔ شگفت‌انگیز و عظیم چشم دوختم. دریا یا در واقع رودخانهٔ گسترده یخ به طور مارپیچ از میان کوه‌های آن می‌گذشت؛ کوه‌هایی که قله‌های آن در آسمان بر سر فرو رفتگی‌هایشان سایه افکنده بود. این قله‌های از یخ پوشیده در پرتو نور خورشید بالای ابرها، می‌درخشیدند. قلبم که قبلاً پر از غم بود، اینک سرشار از چیزی شبیه خوشی و لذت شده بود. فریاد زدم: «ارواح سرگردان! اگر واقعاً سرگردان هستید و در بسترهای تنگ خود آرامش ندارید، این خوشی اندک را بر من روا بدانید یا مرا همراه خود کنید و با گرفتن جانم، خوشی‌های زندگی را از من بستانید!»

وقتی این حرف را زدم، ناگهان چشمم به شبح یک آدم در دوردست افتاد که با سرعتی بیش از آدم‌ها به طرفم می‌آمد. شبح از روی شکاف‌های یخ‌ها که من با احتیاط از میان آنها می‌گذشتم، می‌پرید و پیش می‌آمد و هر چه جلوتر می‌آمد، به نظر می‌رسید قد و قامتی بسیار بلندتر از آدم‌ها دارد. در همین حال مشکلی برایم پیش

آمد. ناگهان مه جلوی چشمانم راگرفت و احساس کردم که دارم از حال می‌روم؛ اما تندباد کوهستان به سرعت مرا سرحال آورد. وقتی شبح نزدیک‌تر شد، دیدم همان هیولای نفرت‌انگیز و پلیدی است که خود خلق کرده بودم. از خشم و وحشت به خود لرزیدم و تصمیم گرفتم منتظر شوم تا به من نزدیک شود و بعد با او نبرد کنم و او را از پا درآورم. او نزدیک‌تر شد. چهره‌اش سرشار از تشویش و نفرت و خباثت بود. در عین حال، چنان زشت و رعب‌انگیز بود که چشم آدم طاقت دیدن او را نداشت. با وجود این، حواس من زیاد به قیافه‌اش نبود. در ابتدا خشم و نفرت باعث شد که نتوانم حتی یک کلمه حرف بزنم؛ اما بالاخره به خود آمدم و سعی کردم با نفرتی دیوانه‌وار و تحقیرآمیز با او حرف بزنم. گفتم: «شیطان خبیث! چطور جرئت می‌کنی به من نزدیک شوی؟ از مشتی که برای انتقام می‌خواهم بر فرق مزخرفت بکوبم، نمی‌ترسی؟ گم‌شو حشرهٔ پلید! باید تو را زیر پا له و تبدیل به خاک کنم. می‌توانم به حیات توی بدبخت خاتمه دهم تا با مرگت روح قربانیانت که به طرزی وحشیانه و شیطانی آنها راکشتی، آرامش پیدا کند.»

هیولا گفت: «منتظر چنین برخوردی بودم. همهٔ آدم‌ها از موجودات بدبخت متنفرند. برای همین باید هم از من که از همه بدبخت‌ترم، بدشان بیاید. حتی تو هم که آفریدگار من هستی، از من متنفری و می‌خواهی مرا از خود برانی و بکشی. اما چطور جرئت می‌کنی با زندگی‌ات بازی کنی؟ به جای این کار وظیفه‌ات را در قبال من انجام بده تا من هم وظیفه‌ام را در برابر تو و انسان‌های دیگر انجام دهم. اگر کارهایی را که می‌گویم، انجام دهی، می‌گذارم تو و آدم‌ها راحت زندگی

کنید؛ وگرنه آن‌قدر آشنایانت را می‌کشم تا از خونشان سیراب شوم.»

گفتم: «ای هیولای خبیث! ای اهریمن! حتی آتش جهنم هم برای جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ای، کم است. شیطان پلید! تو مرا به خاطر اینکه خلقت کرده‌ام، سرزنش می‌کنی؟ بیا جلو تا شعلهٔ حیاتی را که اشتباهاً به تو بخشیده‌ام، خاموش کنم.»

خشمی افسارگسیخته همهٔ وجودم را گرفته بود. برای همین یکدفعه با تمام خشمی که می‌تواند یکی را علیه حیات دیگری برانگیزد روی او پریدم. اما او به راحتی جا خالی داد و گفت: «آرام باش فرانکنشتاین! خواهش می‌کنم قبل از آنکه به خاطر نفرتت از من، از کوره در بروی و دق‌دلت را سرم خالی کنی، به حرف‌هایم گوش کن. آیا من به اندازهٔ کافی زجر نکشیده‌ام که حالا می‌خواهی بدبختی‌ام را بیشتر کنی؟ زندگی اگرچه ممکن است عذاب دایم باشد؛ اما برای من عزیز است و من از آن دفاع می‌کنم. یادت نرود که تو مرا قدرتمندتر از خودت خلق کرده‌ای. قد و قامت من بلندتر از تو و مفصل‌هایم چالاک‌تر از مفاصل توست؛ اما من وسوسه نمی‌شوم با تو جنگ و دعوا کنم؛ چون من آفریدهٔ تو هستم و اگر وظیفه‌ات را در قبال من انجام بدهی، رام و سربه‌راه تو می‌شوم. فرانکنشتاین! با همه منصف نباش تا مرا که بیشتر مستحق عدل و انصاف و عفو و محبت تو هستم، زیر پا له کنی. یادت باشد که من آفریدهٔ تو هستم و باید آدم بهشت تو باشم؛ اما اکنون رانده شده از بهشت تو هستم؛ اگرچه به خاطر گناهی که مرتکب نشده‌ام، از خوشی و لذت محروم شده‌ام. همه جا لذت و شادی هست و فقط من برای همیشه از خوشی محروم شده‌ام. من موجودی خوب و

خوش‌قلب بودم؛ اما بدبختی و فلاکت مرا تبدیل به شیطانی پلید کرد. بیا و خوشی را به من برگردان تا من دوباره موجودی مهربان و نیکوکار شوم.»

گفتم: «گم‌شو! من به حرف‌هایت گوش نمی‌کنم. بین ما حرفی نمانده؛ چون ما دشمن یکدیگریم. دور شو یا بگذار با هم زورآزمایی کنیم و بجنگیم. یکی از ما باید به پایین سقوط کند.»

هیولا گفت: «آخر من چطوری دل تو را به دست بیاورم؟ آیا خواهش و التماس‌های من نمی‌تواند کاری کند تا نگاهی از سر لطف به آفریده‌ات که چشم به نیکی و مهربانی تو دوخته، بیندازی؟ فرانکنشتاین، باور کن من آدم نیکوکاری بودم و روحم سرشار از عشق آدم‌ها بود؛ اما آیا اکنون من تنها و بدبخت نیستم؟ تو که خالق من هستی، از من وحشت می‌کنی. پس من چه امیدی می‌توانم به همنوعان تو که دِینی به من ندارند، داشته باشم. همه از من متنفرند و مرا از خود می‌رانند. برای همین کوه‌ها و یخچال‌های طبیعی پناهگاه من شده است. روزهای زیادی در اینجا سرگردان بوده‌ام. غارهای یخی که فقط از آنها نمی‌ترسم، محل زندگی من است؛ تنها جایی که آدم‌ها به آنها غبطه نمی‌خورند. من آسمان غم‌زده را ستایش می‌کنم؛ چون بیش از همنوعان تو با من مهربان است. اگر مردم بدانند که موجودی مثل من وجود دارد، مثل تو برای نابودی من سلاح به دست می‌گیرند. حال چرا من از آدم‌هایی که از من بیزارند، متنفر نباشم؟ من با دشمنانم خوب نخواهم شد. من بدبختم و آنها هم باید در بدبختی من شریک شوند؛ اما تو قدرت داری که تاوان این چیزها را به من بدهی و

همه را از ثری که نه تنها دامنگیر تو و خانواده‌ات خواهد شد، بلکه هزاران نفر دیگر را در گرداب خشمِ خود فرو خواهد برد، نجات دهی. برای من دل بسوزان و از من متنفر نباش. اول به حکایتم گوش کن و بعد دربارهٔ من آن‌طور که باید، قضاوت کن؛ مرا رها کن یا به من رحم کن؛ اما به حرفم گوش کن. حتی در قوانین خودتان هم به خبیث‌ترین جنایتکارها قبل از محکومیت اجازهٔ دفاع می‌دهند. به حرف‌هایم گوش کن فرانکنشتاین! تو مرا متهم به قتل می‌کنی و با وجدانی آسوده می‌خواهی آفریدهٔ خودت را نابود کنی. آه! آفرین به عدالت جاودانی بشر! من از تو نمی‌خواهم مرا ببخشی. به حرف‌هایم گوش کن و بعد اگر توانستی و خواستی، ساخته‌ات را نابود کن.»

گفتم: «چرا مرا یاد خودت می‌اندازی؟ من هرگاه به تو فکر می‌کنم، از اینکه به وجود آورندهٔ بدبخت تو بودم، به خود می‌لرزم. نفرین به روزی که چشم تو شیطان نفرت‌انگیز به روشنایی دنیا افتاد. نفرین (اگرچه خودم را نفرین می‌کردم) به دستی که تو را ساخت! تو مرا چنان بدبخت کرده‌ای که زبان از توصیف آن عاجز است. تو برایم قدرتی باقی نگذاشته‌ای که فکر کنم آیا نسبت به تو منصف هستم یا نه. گم‌شو! و مرا از عذاب دیدن ریخت نفرت‌انگیزت راحت کن!»

ـ باشد.

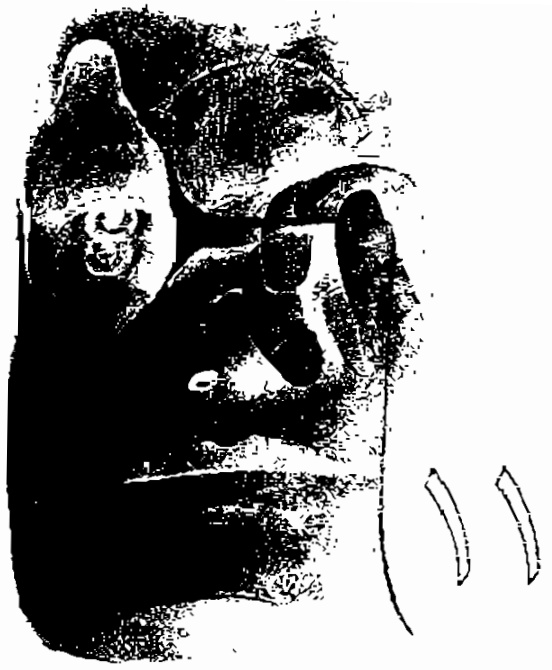
و دست‌های نفرت‌انگیزش را جلو چشمان من گرفت که من با خشونت آنها را پس زدم.

ـ من قیافه نفرت‌انگیزم را از جلو چشمانت دور می‌کنم. با وجود این می‌توانی به حرف‌هایم گوش کنی و برایم دل بسوزانی. به خاطر اینکه

یک روزی موجود مهربان و نیکوکاری بودم، به حرف‌هایم گوش کن! حکایتم را بشنو. حکایت من طولانی و عجیب است. ضمناً هوای سرد اینجا هم برای سلامتی شما خوب نیست. به کلبه من در بالای کوه بیایید. هنوز خورشید در آسمان است. قبل از آنکه خورشید در پشت پرتگاه‌های پر از برف پنهان شود و جهان دیگر را روشن کند، داستان مرا شنیده‌اید و می‌توانید تصمیم‌تان را بگیرید. تصمیم به عهدهٔ توست: یا من باید برای همیشه آدم‌ها را ترک کنم و زندگی سالمی را پیش بگیرم یا باید مایهٔ عذاب همنوعان تو و باعث نابودی سریع تو شوم.

همان‌طور که حرف می‌زد، روی یخ‌ها راه افتاد و من دنبالش رفتم. قلبم سرشار از غم بود. وقتی راه می‌رفتم، به او جوابی ندادم؛ اما حرف‌ها و دلایلش را در ذهنم سبک و سنگین کردم و تصمیم گرفتم که حکایتش را گوش کنم. البته یک علتش این بود که خیلی کنجکاو شده بودم و حس دلسوزی‌ام نیز بر تصمیمم صحه می‌گذاشت. به‌علاوه، تصور می‌کردم که او قاتل برادرم است و خیلی دلم می‌خواست بدانم که این تصورم درست است یا نه. از طرف دیگر، برای اولین‌بار فکر کردم که وظایف من که آفریدگار او بودم، نسبت به آفریده‌ام چیست؟ باید قبل از گله و شکایت از خباثت او، زندگی خوشی برایش فراهم می‌کردم. این انگیزه‌ها باعث شد تقاضای او را بپذیرم. از روی یخ‌ها گذشتیم و از صخرهٔ روبه‌رویمان بالا رفتیم. هوا سرد بود و دوباره باران شروع به باریدن کرد. من و هیولا؛ آن اهریمن با شادی و شعف، و من با قلبی گرفته و روحیه‌ای افسرده، وارد کلبه شدیم؛ اما من راضی شده بودم

حرف‌هایش را گوش کنم. کنار آتشی که همراه نفرت‌انگیزم قبلاً روشن کرده بود، نشستم و او شروع کرد به تعریف کردن حکایتش.



به زور اولین روزهایی راکه به دنیا آمدم، یادم می‌آید. همهٔ اتفاقات این دوره در ذهنم درهم و برهم و مبهم است. آن اوایل کم‌کم حس‌های عجیبی پیدا کردم: همزمان می‌دیدم، لمس می‌کردم، می‌شنیدم و بوها را حس می‌کردم؛ اما مدت‌ها گذشت تا توانستم بین احساسات مختلفم فرق بگذارم. تا حدودی یادم می‌آید که اول بار نور شدیدی روی عصب‌های بینایی‌ام افتاد و اذیتم کرد؛ برای همین مجبور شدم چشمانم را ببندم. بعد همه جا تاریک شد و ناراحت شدم؛ اما وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، نور دوباره وارد چشمانم شد و دیگر اذیتم نکرد. بعد راه افتادم و پایین رفتم؛ اما به زودی فهمیدم که احساس‌هایم تغییر زیادی کرده است. قبلاً اجسام تیره و تار اطرافم را گرفته بود و اثری روی حس بینایی‌ام نمی‌گذاشت؛ اما حالا می‌دیدم که می‌توانم به راحتی این طرف و آن‌طرف بروم و مانعی جلویم نیست که نتوانم از روی آن بالا بروم یا از کنار آن بگذرم. کم‌کم نور اطرافم شدید و شدیدتر شد. موقع پیاده‌روی داشتم از گرما کلافه می‌شدم. دنبال جای

سایه‌ای گشتم و آن سایه را در جنگل نزدیک اینگلشتات پیدا کردم.

در آنجا از خستگی کنار نهری دراز کشیدم و استراحت کردم. بعد دیدم گرسنگی و تشنگی عذابم می‌دهد. این باعث شد که از حالت رخوت خارج و بلند شوم. کمی از توت‌هایی که از درخت آویزان بود یا روی زمین ریخته بود، خوردم و با خوردن آب نهر، تشنگی‌ام نیز برطرف شد. بعد دراز کشیدم و خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، شب شده بود و سردم بود. ناخودآگاه از اینکه می‌دیدم تنها هستم، تا حدودی می‌ترسیدم. قبل از آنکه آپارتمانت را ترک کنم، سرما را حس کرده و کمی لباس پوشیده بودم؛ اما لباس‌ها برای آن سرمای شب کافی نبود. احساس بدبختی و درماندگی و فلاکت می‌کردم. درد و رنجی را که از هر طرف به من حمله‌ور می‌شد، می‌فهمیدم و حس می‌کردم. نشستم و گریه کردم.

به زودی نور ملایمی در آسمان ظاهر شد و مرا سرحال آورد. از جا پریدم و به هلال درخشانی[1] که از میان درختان بالا می‌آمد، نگاه کردم. بعد با تعجب به آن زل زدم. هلال آهسته در آسمان حرکت و راهم را روشن می‌کرد. دوباره دنبال توت گشتم؛ اما هنوز سردم بود. تا اینکه در زیر یکی از درختان، شنل بزرگی پیدا کردم و خودم را با آن پوشاندم و روی زمین نشستم. هنوز به چیز خاصی فکر نمی‌کردم و ذهنم مغشوش بود. اینک نور، گرسنگی، تشنگی، تاریکی و صداهای زیادی را که در گوشم زنگ می‌زد، حس می‌کردم؛ اما تنها چیزی را که تمیز

۱. ماه (نویسنده).

می‌دادم، ماه بود که در آسمان می‌درخشید. برای همین با خوشحالی به ماه خیره شدم.

چند شب و روز گذشت. هلال ماه در شب، بسیار کوچک‌تر شده بود. من کم‌کم توانستم بین احساسات مختلفم فرق بگذارم. حتی دیگر به وضوح، نهری را که از آن آب می‌خوردم و درختان و برگ‌هایشان را که روی من سایه انداخته بود، از هم تشخیص می‌دادم. به علاوه، اول‌بار وقتی صدای دلنشینی را که از گلوی حیوانات کوچک بالدار درمی‌آمد (حیوانات کوچکی که بیشتر جلو نور ماه و خورشید را در برابر چشمانم می‌گرفتند) درک می‌کردم، خوشحال شدم. کم‌کم شکل‌هایی را که در اطرافم بود، با دقت زیاد تشخیص دادم و متوجه لبه‌های هلال درخشانی که روی سرم سقفی از نور انداخته بود، شدم. گاهی سعی می‌کردم آواز دلنشین پرندگان را تقلید کنم؛ اما نمی‌توانستم. گاهی دلم می‌خواست احساساتم را به شیوهٔ خودم بیان کنم؛ اما صدای نامفهوم و نخراشیده‌ای از دهانم خارج می‌شد و از ترس، دوباره ساکت می‌شدم.

دیگر ماه آسمان در شب ناپدید شده بود و شکل بسیار کوچکی از آن در آسمان بود؛ اما من هنوز در جنگل بودم. دیگر همه‌چیز را با حس‌هایم به وضوح تشخیص می‌دادم و هر روز افکار تازه‌ای در ذهنم شکل می‌گرفت. چشمانم به نور عادت کرد. همهٔ اشیاء را در اندازه‌های واقعی‌شان می‌دیدم. به علاوه، دیگر پشه‌ها را از علف‌ها و تا حدودی علف‌ها را از یکدیگر تمیز می‌دادم. فهمیدم که گنجشک فقط صداهای زیر و نازک از خود در می‌آورد؛ اما توکا و طرقه آوازی دلنشین و شیرین

دارند.

یک روز وقتی سرما خیلی اذیتم می‌کرد، آتشی راکه چند نفر گدای ولگرد گذاشته و رفته بودند، پیدا کردم و در کنارِ آن، گرما احساس کردم و ذوق‌زده شدم. در این موقع، آن‌قدر خوشحال شده بودم که دستم را بین نیم‌سوزها فرو بردم؛ اما بعد، از درد فریاد زدم و فوری دستم را پس کشیدم. فکر کردم چقدر عجیب است که یک چیز دو اثر متضاد دارد! چیزهای آتشزا را وارسی کردم و با خوشحالی فهمیدم که از جنس چوب است. بعد فوری شاخه‌های درختان را جمع کردم و کنار آتش گذاشتم؛ اما چوب‌ها خیس بود و آتش نگرفت و من خیلی ناراحت شدم. با این حال مدتی نشستم و به طرز آتش گرفتن چوب نگاه کردم. بالاخره چوب‌های خیس که من کنار آتش گذاشته بودم، خشک شد و آتش گرفت. من به این اتفاق فکر کردم و شاخه‌های چوب را لمس کردم و علت آتش گرفتن چوب راکشف کردم. بعد مشغول جمع کردن مقدار زیادی چوب شدم تا آنها را خشک کنم و برای درست کردن آتش ذخیره کنم. وقتی شب شد و خوابم گرفت، وحشت کردم؛ چون می‌ترسیدم آتش خاموش شود. این بود که با مقدار زیادی چوب و برگ‌های خشک، روی آن را با دقت پوشاندم. بعد روی برگ‌ها نیز چوب خیس قرار دادم و شنلم راکنار آن پهن کردم و روی شنل دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح، هنگامی که از خواب بیدار شدم، اولین کارم بازدید از آتش بود. شاخه‌ها را از روی آتش برداشتم. آتش در نسیم ملایم صبحگاهی فوری شعله‌ور شد. با دیدن این اتفاق، از شاخه‌ها یک بادبزن درست

کردم که با آن می‌توانستم هر وقت آتش می‌خواست خاموش شود، دوباره آن را شعله‌ور کنم. وقتی دوباره شب شد، با خوشحالی فهمیدم که آتش نه تنها گرما، بلکه نور هم دارد. این کشف برایم در پختن غذاها خیلی مفید بود؛ چون یک بار مقداری از دل و جگر حیوانی را که مسافرها روی آتش کباب کرده و باقی گذاشته بودند، خوردم و دیدم خیلی خوشمزه‌تر از توت‌هایی است که من از روی زمین جمع می‌کنم. برای همین، سعی کردم من هم غذاهایم را با گذاشتن روی نیم‌سوزهای هیزم، همین‌طوری بپزم؛ اما وقتی توت‌ها را پختم، خراب شدند؛ اما دیدم بعضی از فندق‌ها و ریشه‌های خوراکی گیاهان بعد از پخته شدن خوشمزه‌تر می‌شوند. اگرچه بعد از مدتی رفته‌رفته مواد خوراکی کمیاب شد؛ طوری که بیشتر وقت‌ها برای ساکت کردن قار و قور شکم گرسنه‌ام تمام روز را دنبال چند تا بلوط می‌گشتم و چیزی پیدا نمی‌کردم. وقتی دیدم این‌طوری است، تصمیم گرفتم از آنجا بروم و جایی را پیدا کنم که بتوانم راحت‌تر احتیاجاتم را برطرف کنم. البته به خاطر از دست دادن آتش که تصادفاً آن را کشف کرده بودم و نمی‌دانستم چطوری دوباره آن را روشن کنم، خیلی غصه می‌خوردم. چندین ساعت دربارهٔ این مشکل فکر کردم؛ اما بالاخره مجبور شدم همهٔ چوب‌ها و شاخه‌هایی را که ذخیره کرده بودم، ترک کنم. شنل را دور خودم پیچیدم و از میان جنگل به طرف جایی که خورشید غروب می‌کرد، راه افتادم. بعد از سه روز پیاده‌روی بالاخره به دشتی باز رسیدم. اما شب قبل در آنجا برف سنگینی باریده بود و زمین یکدست سفید بود. ظاهر آنجا غم‌زده بود و پاهایم داشت از مادهٔ سفید و

مرطوب و سردی که زمین را پوشانده بود، یخ می‌زد.

ساعت حدود ۷ صبح بود و من در به در دنبال غذا و سرپناه بودم. بالاخره هم چشمم به کلبهٔ کوچکی روی زمین بلندی افتاد که حتماً چوپانی آن را برای راحتی خودش ساخته بود. آن موقع برای اولین‌بار بود که چنین‌چیزی می‌دیدم. برای همین، با کنجکاوی زیادی ساختمان کلبه را وارسی کردم. بعد دیدم در کلبه باز است و وارد آن شدم. در کلبه پیرمردی نزدیک آتش نشسته بود و داشت صبحانه‌اش را روی آتش درست می‌کرد؛ اما وقتی صدای در را شنید، برگشت و با دیدن من فریادی کشید و از کلبه بیرون پرید و با سرعتی که خارج از توان بدن نحیفش بود، پا به فرار گذاشت. از دیدن ریخت و قیافهٔ مرد که با چیزهایی که قبلاً دیده بودم فرق داشت و نیز از فرارش، تا اندازه‌ای تعجب کردم؛ اما شیفتهٔ آن کلبه شدم؛ چون برف و باران وارد آن نمی‌شد و زمینش خشک بود. مثل پناهگاه پاندمونیوم بود که شیاطین جهنم پس از عذاب کشیدن در رودخانهٔ آتش احساس کردند جای امن و راحتی است. با ولع، صبحانهٔ چوپان راکه نان، پنیر و شیر و شراب بود، بلعیدم؛ اما از شراب خوشم نیامد. سپس از خستگی روی کاه‌ها دراز کشیدم و خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، ظهر شده بود. از نور و گرمای خورشید که روی زمین سفید می‌درخشید، کیف کردم و تصمیم گرفتم به سفرم ادامه دهم. بقیهٔ صبحانهٔ چوپان را در کیسه‌ای که آنجا بود، جا دادم و راه افتادم. چند ساعتی در کشتزارها می‌رفتم تا اینکه دم‌دمای غروب به روستایی رسیدم. چقدر روستا با کلبه‌ها، خانه‌های کوچک و تمیز و

خانه‌های بزرگ و اشرافی و سبزیجات و باغ‌هایش، زیبا و شگفت‌انگیز بود. پشت پنجرهٔ بعضی از کلبه‌ها شیر و پنیر بود و وقتی چشمم به آنها افتاد، دلم از گرسنگی مالش رفت. بالاخره وارد یکی از بهترین خانه‌های روستا شدم؛ اما هنوز پایم را درست در خانه نگذاشته بودم که بچه‌ها با دیدن من جیغ کشیدند و یکی از زن‌ها غش کرد. بعد همهٔ روستا به جنب‌وجوش افتاد. بعضی‌ها فرار کردند و برخی با سنگ و چوب به من حمله کردند. سنگ‌ها و چیزهای دیگر به من خورد و همه جایم را بدجوری زخمی و کبود کرد. این بود که به طرف دشتِ باز فرار کردم و با ترس و لرز به یک آلونکِ تو سری خورده پناه بردم. این کلبه در مقایسه با خانه‌های قصرمانندی که در روستا دیده بودم، جای ساده و محقری به نظر می‌آمد. با وجود این، آلونک به کلبه‌ای تمیز و قشنگ چسبیده بود. اما بعد از آن تجربه گرانبها دیگر جرئت نداشتم وارد کلبه شوم. آلونکِ من چوبی بود؛ اما آن‌قدر کوتاه بود که درست نمی‌توانستم در آن بنشینم. با اینکه کف آن چوبی نبود، اما زمین خشک بود و اگرچه از درزهای زیاد آن باد سردی وارد آلونک می‌شد، من در آن به خوبی از باد و باران در امان بودم.

من در آنجا پناه گرفتم و مستقر شدم و از اینکه آلونکی هرچند محقر پیدا کرده‌ام، خوشحال بودم؛ چون آن کلبه مرا از هوای سرد و طوفانی فصل، و مهم‌تر از آن، وحشیگری آدم‌ها حفظ می‌کرد.

صبح روز بعد، از لانه‌ام بیرون خزیدم تا نگاهی به آلونک چسبیده به کلبه بیندازم و بفهمم که آیا می‌توانم در آلونکی که پیدا کرده‌ام، بمانم. آلونک چسبیده به پشت کلبه بود و در دو طرفش خوکدانی و

حوضچه‌ای پر از آب تمیز بود. یک طرف آلونک باز بود که من از آنجا دوباره به داخل آن خزیدم و بعد جلوی آلونک را با سنگ و چوب پوشاندم تا کسی مرا نبیند؛ اما طوری پوشاندم که بتوانم موقع بیرون رفتنم به راحتی آنها را جابه‌جا کنم. نور دلچسبی از طرف خوکدانی وارد آلونک می‌شد که برای من کافی بود.

بعد از اینکه داخل آلونک را مرتب کردم و کف آن را با کاه پوشاندم، چون هیکل یک نفر را از دور دیدم، در همان آلونک دراز کشیدم؛ چون به یاد مداوای زخم‌های شب قبل افتادم. نمی‌توانستم به آدم‌ها اعتماد کنم. تکه نان خشکی را به عنوان غذای آن روزم و یک فنجان ـ که با آن بهتر از دست‌هایم می‌توانستم از آب تمیزی که از کنار کلبه می‌گذشت، بنوشم ـ از جایی دزدیده بودم. کف کلبه کمی بالاتر بود؛ برای همین کاملاً خشک بود و به خاطر اینکه نزدیک دودکش کلبه بود، جای بسیار گرم و نرمی بود.

تصمیم گرفتم تا وقتی اتفاقی نیفتاده و مجبور نشده‌ام تصمیمم را عوض کنم، در همان کلبه بمانم. آنجا در مقایسه با جای قبلی‌ام در جنگل سرد و زیر نم‌نم باران و روی زمین نمور، مثل بهشت بود. صبحانه‌ام را با خوشحالی خوردم و تازه می‌خواستم تخته را از جلو در آلونکم بردارم تا بروم و کمی آب بنوشم که صدای پایی شنیدم. بعد، از شکاف کوچک آلونک بیرون را نگاه کردم و زن جوانی را دیدم که سطلی روی سرش بود و از جلو آلونک من می‌گذشت. او دختر خیلی جوان، زیبا و باوقاری بود و رفتارش شباهتی به زنان روستایی که تا آن موقع دیده بودم، نداشت. با وجود این، لباس‌های کهنه‌ای تنش بود؛ یعنی

تنها لباسش یک روپوش زبر آبی و یک کت نخی بود. به‌علاوه، موهای بوری داشت و موهایش را بافته بود؛ اما آرایش نکرده بود. مریض و غمگین به نظر می‌رسید. زن تقریباً یک ربعی غیبش زد و بعد با سطلی که کمی شیر در آن بود، برگشت. وقتی زن جوان به زور و با ناراحتی بار سنگینش را به طرف کلبه می‌برد، مرد جوانی که قیافه‌اش نشان می‌داد بسیار افسرده است، به استقبالش آمد. بعد با لحنی غم‌انگیز چند کلمه‌ای با او حرف زد و سپس سطل را از او گرفت و به کلبه برد. زن نیز پشت سر او به کلبه رفت و هر دو غیبشان زد. کمی بعد دوباره مرد جوان را دیدم که ابزارهایی در دستش بود. مرد وارد کشتزارِ پشت کلبه شد و زن نیز گاهی در خانه و گاهی در حیاط مشغول کار بود.

وقتی دوباره همه جای آلونک را وارسی کردم، فهمیدم که دیوارهٔ عقبی آلونک قبلاً جای پنجره‌های کلبه بوده است؛ اما اینک شیشه‌های پنجره را با تخته‌های چوب پوشانده بودند. با این حال از شکاف یکی از پنجره‌ها می‌شد داخل کلبه را دید. از این شکاف، اتاق کوچک و سفید و مرتب کلبه معلوم بود. اتاق، مبل و اثاثیه‌ای نداشت. در گوشه‌ای از کلبه پیرمردی در کنار آتش مختصری نشسته بود و با حالتی غمگین و افسرده سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. دختر جوان داشت کلبه را مرتب می‌کرد؛ اما کمی بعد چیزی را از کشویی درآورد و کنار پیرمرد نشست و با دست‌هایش مشغول کاری شد. پیرمرد یک آلت موسیقی برداشت و شروع به نواختن کرد. نغمهٔ موسیقی او دلنشین‌تر از چهچههٔ بلبل بود. آن منظره طوری بود که حتی به چشم آدم بدبختی مثل من که در عمرش چیز زیبایی ندیده

بود، بسیار جذاب می‌آمد. از یک طرف، موهای نقره‌ای و چهرهٔ مهربان پیرمرد احترام مرا برانگیخته بود و از طرف دیگر شیفتهٔ رفتار دلنشینِ دختر جوان شده بودم. پیرمرد آهنگ دل‌انگیز و غمناکی نواخت؛ طوری که دیدم چند قطره اشک از چشمان زن جوان و دوست‌داشتنی فرو غلتید؛ اما پیرمرد تا وقتی هق‌هق گریه‌های زن جوان بلند نشده بود، متوجه اشک‌هایش نشد. بعد پیرمرد چیزی گفت و زن جوان و زیبا کارش را کنار گذاشت و جلوی پیرمرد زانو زد. پیرمرد زن را بلند کرد و چنان لبخند محبت‌آمیزی به او زد که حتی من هم دچار احساس خاصی شدم؛ احساسی قوی که آمیزه‌ای از درد و لذت بود و تا آن موقع چنین احساسی را که شبیه گرسنگی، سرما، گرما و عذاب نبود، تجربه نکرده بودم. بعد هم چون دیگر طاقت تحمل آن احساسات را نداشتم، سرم را از پنجره پس کشیدم تا چیزی نبینم.

به زودی مرد جوان با یک بغل هیزم روی دوش‌هایش برگشت. دختر جلوی در از او استقبال کرد و کمک کرد تا بارش را زمین بگذارد. بعد چند تکه هیزم را به کلبه آورد و روی آتش گذاشت. سپس زن و مرد جوان به گوشهٔ کلبه رفتند و مرد یک تکه پنیر و یک قرص نان بزرگ را نشان دختر داد. دختر انگار خوشحال شد و از کلبه بیرون و به باغ رفت و کمی ریشه برگ گیاهان را چید و به کلبه آورد. بعد آنها را در ظرفی پر از آب ریخت و ظرف را روی آتش گذاشت. بعد دوباره مشغول کارش شد. مرد جوان نیز به باغ رفت و به کندن زمین و شخم زدن مشغول شد. یک ساعت بعد، زن جوان از کلبه بیرون رفت و به مرد در باغ پیوست و دوباره با مرد به کلبه برگشت.

در این مدت، پیرمرد دایم غرق در فکر و غمگین بود؛ اما وقتی زن و مرد جوان وارد کلبه شدند، حالت شادتری به خود گرفت و همگی نشستند به خوردن. بعد از خوردن صبحانه، زن جوان دوباره مشغول نظافت و منظم کردن خانه شد. پیرمرد نیز در حالی که سرش را به بازوی مرد جوان تکیه داده بود، جلو کلبه رفت و چند دقیقه‌ای در کنار او قدم زد. هیچ منظره‌ای برایم زیباتر از تضاد بین ظاهر پیرمرد و مرد جوان نبود. یکی موهای نقره‌ای و چهره‌ای سرشار از مهربانی و محبت داشت و دیگری لاغر و خوش‌اندام با چهره‌ای بسیار خوش‌ترکیب بود؛ اگرچه از چهره و رفتارش یأس و غم می‌بارید. پیرمرد به کلبه بازگشت و مرد جوان وسایلش را که با وسایلی که صبح با آنها کار می‌کرد، فرق داشت، برداشت و به مزرعه رفت.

شب، آنها هر سه در خانه بودند؛ اما چیزی که برایم بسیار عجیب بود، این بود که فهمیدم آنها می‌توانند خانه را در تاریکی شب با کمک شمع به مدتی طولانی روشن نگه دارند. برای همین هم از اینکه غروب خورشید نتوانسته بود به لذتی که من از دیدن داخل کلبهٔ همسایه‌ام می‌بردم، خاتمه دهد، خوشحال شدم. آن شب دختر و مرد جوان به کارهایی مشغول شدند که من از آنها سر در نمی‌آوردم؛ اما پیرمرد دوباره آلت موسیقی را برداشت و باز صدای سحرآمیز و آسمانی که صبح شنیده بودم، بلند شد؛ اما به زودی پیرمرد دست از نواختن کشید و مرد جوان صداهایی از خودش درآورد که خیلی خسته‌کننده بود؛ چون نه شبیه صدای موسیقی پیرمرد بود و نه شبیه آواز پرندگان. البته بعدها فهمیدم که داشت با صدای بلندی از روی کتابی،

جمله‌هایی را می‌خواند؛ اما آن موقع من چیزی راجع به علم کلمات و حروف نمی‌دانستم.

کمی بعد، پس از آنکه آنها مدتی به کارهای مختلفی مشغول شدند، شمع‌ها را خاموش کردند و دراز کشیدند تا بخوابند.



۱۲

من روی کاه‌ها دراز کشیدم؛ اما خوابم نمی‌برد و همه‌اش در فکر اتفاقات آن روز بودم. پیش از همه تحت‌تأثیر رفتار دوست‌داشتنی کسانی که در کلبه بودند، قرار گرفته بودم؛ ولی با اینکه دلم می‌خواست پیش آنها بروم، وقتی یاد رفتار وحشیانهٔ روستایی‌ها و عذابی که شب قبل کشیده بودم، می‌افتادم، جرئت این کار را نداشتم. برای همین، تصمیم گرفتم از آن به بعد کاری را که فکر می‌کردم درست است، انجام دهم و موقتاً ساکت و آرام در آلونکم بمانم و ببینم آنها چه می‌کنند و سعی کردم سر از علت کارهای آنها در بیاورم.

روز بعد، اهالی کلبه قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدند. زن جوان دوباره کلبه را مرتب و صبحانه را آماده کرد و مرد جوان نیز بعد از خوردن صبحانه بیرون رفت. آن روز هم مثل روز قبل گذشت. مرد جوان بیشتر بیرون بود و زن جوان کارهای مختلف و پر زحمت خانه را انجام می‌داد. پیرمرد نیز که به زودی فهمیدم نابیناست، بیشتر یا در فکر بود یا موسیقی می‌نواخت. مرد و زن جوان هر محبتی که از

دستشان برمی‌آمد، به پیرمرد محترم می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند و پیرمرد نیز با لبخندهای محبت‌آمیز، پاداش آنها را می‌داد.

با وجود این، آنها خوشبخت نبودند. مرد و زن جوان بیشتر وقت‌ها پیش هم نبودند و انگار گریه می‌کردند. من با اینکه علت ناراحتی آنها را نمی‌فهمیدم، خیلی تحت‌تأثیر گریه‌های آنها قرار می‌گرفتم. اگر واقعاً چنین موجودات دوست‌داشتنی‌ای، بدبخت بودند، پس زیاد جای تعجب نبود که موجود ناقص و تنهایی مثل من بدبخت باشد، اما چرا این موجودات مهربان بدبخت بودند؟ آنها از نظر من خانه‌ای با صفا و مجلل داشتند. آتشی داشتند و می‌توانستند خود را گرم کنند و خوراکی‌های خوشمزه‌ای داشتند تا گرسنگی‌شان را رفع کنند. به‌علاوه، لباس‌های قشنگ می‌پوشیدند و از زندگی در کنار هم و همصحبتی با هم لذت می‌بردند و به هم محبت می‌کردند. پس چرا گریه می‌کردند؟ آیا واقعاً از چیزی رنج می‌بردند؟ در آن موقع نمی‌توانستم به این سؤال‌ها جواب بدهم؛ اما بعدها که دایم به کارهای آنها نگاه کردم، کم‌کم علت بسیاری از چیزهایی را که ابتدا به نظرم معما می‌آمد، فهمیدم.

مدت زمان زیادی گذشت تا به یکی از علت‌های ناراحتی این خانوادهٔ دوست‌داشتنی پی بردم: خانوادهٔ آنها فقیر بود و از این مصیبت به نحو دردناکی رنج می‌برد. تنها غذای آنها همان سبزی‌های باغچه و شیر گاوشان بود؛ اما شیر تنها گاو آنها در زمستان خیلی کم بود؛ چون زمستان‌ها به ندرت می‌توانستند علوفهٔ گاوشان را تأمین

کنند. به‌علاوه، به نظرم خانوادهٔ آنها، به خصوص مرد و زن جوان، بیشتر وقت‌ها به شدت گرسنه بودند؛ چون چندبار دیدم که همهٔ غذا را جلو پیرمرد نابینا گذاشتند و چیزی برای خودشان نگه نداشتند.

من خیلی تحت‌تأثیر مهربانی آنها قرار گرفته بودم. شب‌ها کمی از غذاهای آنها را می‌دزدیدم و می‌خوردم؛ اما وقتی فهمیدم که با این کار آنها را بیشتر عذاب می‌دهم، از دزدی دست کشیدم و دیگر فقط با جمع کردن و خوردن توت، فندق و ریشه‌های خوراکی گیاهان از جنگل آن نزدیکی، خودم را سیر می‌کردم.

به‌علاوه، به زودی راه‌های دیگری پیدا کردم تا به آنها کمک کنم. مثلاً چون می‌دیدم مرد جوان هر روز بیشتر وقتش را صرف جمع کردن هیزم برای آتش می‌کند، بیشتر شب‌ها ابزارهای او را (کار کردن با این ابزارها را فوری یاد گرفتم) برمی‌داشتم و برای چند روزشان هیزم جمع می‌کردم و جلو خانه‌شان می‌گذاشتم.

یادم هست فردای شبی که برای اولین‌بار این کار را انجام دادم، وقتی زن جوان در را باز کرد و یک کپه بزرگ هیزم جلو خانه‌شان دید، خیلی تعجب کرد. بعد با صدای بلند چیزی گفت و مرد جوان نیز آمد و مثل او از دیدن هیزم‌ها تعجب کرد. و بعد با خوشحالی دیدم که آن روز مرد جوان برای نخستین بار به جنگل نرفت؛ بلکه وقتش را صرف تعمیر و مرمت کلبه و کشاورزی در باغچه‌شان کرد.

کم‌کم چیز خیلی مهم‌تری کشف کردم. فهمیدم که آنها برای ارتباط با هم، راه خاصی بلدند و با گفتن چیزهایی، احساسات و تجربیاتشان را به هم منتقل می‌کنند. کلماتی که آنها ادا می‌کردند،

گاهی باعث لذت و گاهی باعث رنج، ناراحتی یا خنده شنونده‌شان می‌شد. این علمی خدایی بود و من خیلی دوست داشتم آن را یاد بگیرم؛ اما اولش هرچه سعی کردم بی‌نتیجه بود؛ چون آنها کلمات را خیلی تند ادا می‌کردند و گاهی کلماتشان با اشیایی که می‌دیدم ارتباط مشخصی نداشت. برای همین، نمی‌توانستم سرنخی پیدا کنم تا با آن معمای اشاره‌های آنها را کشف کنم. با وجود این، بالاخره با سعی و کوشش و بعد از چندین بار گردش ماه در آسمان آلونکم، نام چند چیز مهم مثل آتش، شیر، نان و چوب را یاد گرفتم. به‌علاوه، نام اهالی کلبه را نیز یاد گرفتم. مرد و زن جوان هر کدام چند تا اسم داشتند؛ اما پیرمرد فقط یک اسم داشت و آن "پدر" بود. زن جوان "خواهر" یا "آگاتا" بود و مرد جوان "فلیکس" یا "برادر" یا "پسرم". واقعاً نمی‌توانم بگویم از یاد گرفتن صداهایی که معنی‌اش این چیزها بود، و نیز از اینکه توانستم آنها را تلفظ کنم، چقدر خوشحال شدم. به علاوه، توانستم خیلی از کلمه‌ها مثل خوب، عزیزم و غمگین را از هم تشخیص بدهم؛ البته بدون آنکه معنی آنها را بفهمم یا بتوانم آنها را به کار ببرم.

تمام زمستان را به همین ترتیب گذراندم. رفتار محبت‌آمیز و زیبای اهالی کلبه، آنها را در نظر من عزیز کرده بود. وقتی آنها غمگین بودند، من هم افسرده می‌شدم و وقتی شاد بودند، من نیز با آنها همدل و شاد می‌شدم. من غیر از آنها آدم دیگری نمی‌دیدم و اگر دست بر قضا کس دیگری وارد کلبه می‌شد، رفتار خشن و تند او فقط کمالات آنها را در نظر من بیشتر می‌کرد. پیرمرد ـ آن‌طور که دیدم ـ بیشتر وقت‌ها سعی می‌کرد دو نفر دیگر را که گاهی می‌دیدم آنها را بچه‌هایم صدا

می‌زد، وادار کند که افسردگی و ناراحتیشان را کنار بگذارند. با چنان لحن شاد و مهربانی صحبت می‌کرد که حتی من نیز به وجد می‌آمدم. آگاتا با احترام به حرف‌های او گوش می‌کرد و گاهی چشمانش پر از اشک می‌شد؛ اما سعی می‌کرد بدون آنکه او متوجه شود، اشک‌هایش را پاک کند. با وجود این، روی هم رفته چهره و لحن او نشان می‌داد که بعد از گوش دادن به نصیحت‌های پدرش، بیشتر شاد است. اما فلیکس این‌جوری نبود. او از همه افسرده‌تر بود و حتی در نظر من که موجود خامی بودم، انگار بیشتر از بقیه زجر می‌کشید. اما با اینکه چهره‌اش غمگین‌تر بود، صدایش شادتر از خواهرش بود؛ به‌خصوص وقتی که با پیرمرد حرف می‌زد.

من می‌توانم مثال‌های زیادی بزنم که اگرچه پیش پا افتاده است، اما نشان‌دهندهٔ خلق و خوی این خانوادهٔ دوست‌داشتنی است. حتی با آن وضع فقر و تنگدستی، فلیکس با خوشحالی اولین گل سفیدی را که از زیر زمین برفی بیرون می‌زد، برای خواهرش می‌آورد. او صبح زود، قبل از آنکه خواهرش از خواب بیدار شود، برف‌ها را از جلو راهی که او به طویله می‌رفت، کنار می‌زد، از چاه آب می‌کشید و از انباری هیزم می‌آورد؛ اما در آنجا همیشه با تعجب می‌دیدند که انباریشان را کارگری نامرئی پر از هیزم کرده است. به نظرم گاهی روزهای زمستان در آن اطراف کشاورزی می‌کرد؛ چون صبح می‌رفت و شب موقعِ شام برمی‌گشت؛ اما هیزمی همراهش نبود. در مواقع دیگر در باغچه کار می‌کرد؛ اما چون در آن فصل سرد و یخبندان نمی‌شد کار زیادی در باغچه کرد، برای پیرمرد و خواهرش کتاب می‌خواند.

اولش از چیزهایی که می‌خواند، خیلی تعجب می‌کردم؛ اما کم‌کم فهمیدم موقع خواندن، بسیاری از صداهایی را که موقع صحبت بر زبان می‌آورد، تکرار می‌کند؛ برای همین حدس زدم که باید روی کاغذ برای هر کلمه علامت‌هایی وجود داشته باشد که او می‌فهمید و با این کشف، علاقه شدیدی به خواندن پیدا کردم؛ اما چطور می‌توانستم وقتی هنوز صدای کلمه‌ها را بلد نبودم، از علائم آنها سر درآورم؟ با وجود این به اندازهٔ لازم در این علم پیشرفت کردم؛ اگرچه این پیشرفت آن اندازه نبود که بتوانم هر صحبتی را بفهمم؛ اما همهٔ فکر و ذکرم را سر این کار گذاشتم؛ چون به راحتی می‌فهمیدم که با اینکه اشتیاق شدیدی داشتم تا با اهالی کلبه روبه‌رو شوم نباید تا وقتی که به زبانشان تسلط پیدا نکرده‌ام، چنین کاری را بکنم. شاید اگر می‌دیدند زبانشان را بلدم، ریخت و قیافهٔ بدترکیب مرا ندیده می‌گرفتند.

از طرف دیگر من از شکل و شمایل، ظرافت، زیبایی و پوست سفید و لطیف اهالی کلبه خیلی خوشم آمده بود؛ اما چقدر وقتی یک‌بار قیافه‌ام را در آب استخر دیدم، وحشت کردم. حتی اولش عقب پریدم؛ چون باورم نمی‌شد کسی را که در آب می‌بینم، خودم هستم، ولی وقتی کاملاً مطمئن شدم که آن هیولا واقعاً خودم هستم، خیلی ناامید و سرافکنده شدم. با این حال افسوس که اصلاً نمی‌دانستم به خاطر بدترکیبی‌ام چه بلای ناجوری سرم خواهد آمد.

وقتی خورشید گرم‌تر و روزها طولانی‌تر شد، برف‌ها نیز ناپدید شدند و من توانستم درختان بی‌شاخ و برگ و زمین سیاه را ببینم. کار فلیکس بیشتر شد و نشانه‌های قحطی دردناک و حتمی از بین رفت.

آن‌طور که بعداً فهمیدم. غذای آنها معمولی، اما سالم و نیروبخش شده بود و می‌توانستند به اندازهٔ کافی آذوقه تهیه کنند. بسیاری از انواع گیاهان تازه، با تلاش آنها در باغچه رویید و هرچه بیشتر از فصل تازه می‌گذشت، نشانه‌های آسایش و راحتی آنها بیشتر می‌شد. پیرمرد هر روز ظهر که باران نمی‌بارید (بعداً فهمیدم آنها به آبی که از آسمان بر زمین می‌ریزد، باران می‌گویند) در حالی که به پسرش تکیه داده بود، در بیرون قدم می‌زد. البته بیشتر روزها باران می‌بارید؛ اما در این روزها پس از باران، باد شدیدی می‌وزید و زمین فوری خشک می‌شد و هوای فصل، مطبوع‌تر از قبل می‌شد.

زندگی من در آلونک یکنواخت بود. صبح‌ها از شکاف جلو پنجره کارهای خانوادهٔ فلیکس را در کلبه تماشا می‌کردم و وقتی آنها برای انجام کارهای مختلف پراکنده می‌شدند، می‌خوابیدم. باقی روز هم باز آنها را در کلبه تماشا می‌کردم. شب هم وقتی آنها می‌خوابیدند، اگر ماه در آسمان بود یا ستارگان هوا را روشن کرده بودند، به جنگل می‌رفتم و آذوقه برای خودم و مقداری هیزم برای آنها جمع می‌کردم و برمی‌گشتم. به‌علاوه زمستان‌ها موقع برگشتن، به ناچار راهی هم برای آنها در برف‌ها باز می‌کردم و کارهایی را که دیده بودم فلیکس انجام می‌دهد، انجام می‌دادم. بعداً فهمیدم که آنها نیز وقتی می‌دیدند کارگری نامرئی این کارها را برای آنها انجام داده است، خیلی جا می‌خوردند و یکی ـ دوبار شنیدم که گفتند "عجیب است" یا "دوباره روح آدمی نیکوکار آمده" اما آن موقع معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم.

در ایـن مـوقع افکـاری پـرشورتر پـیدا کـرده بـودم و خـیلی دلم می‌خواست احساسات و دلیل کارهای این موجودات دوست‌داشتنی را بدانم؛ مثلاً کنجکاو شده بودم بـدانـم چـرا فـلیکس ظـاهراً آن‌قـدر بدبخت و زن جوان یعنی آگاتا غمگین است. و چون احمق بودم، فکر می‌کردم شاید بتوانم به این خـانوادهٔ شـایسته کـمک کـنم تـا دوبـاره خوشبخت شوند. وقتی خواب بودم یا آنجا نبودم، قیافه‌های پـیرمرد محترم و نابینا، آگـاتای مـهربان و فـلیکس بـاوقار جـلو چشـمانم رژه می‌رفت. من به آنها به چشم مـوجوداتـی بـرتر نگـاه مـی‌کردم و فکـر می‌کردم سرنوشت آیـندهٔ مـن در دست‌هـای آنـهاست؛ بـرای هـمین راه‌های مختلفی را که می‌توانستم خودم را به آنها معرفی کنم و نحوهٔ استقبال آنها از خودم را در ذهنم مجسم می‌کردم. تصور می‌کردم که اولش آنها حتماً از من بیزار می‌شوند؛ ولی بعد که رفتار محبت‌آمیزم را دیدند و حرف‌های دوستانه‌ام را شنیدند، ابتدا با من صحبت می‌کنند و بعد شیفته‌ام می‌شوند.

این افکار مرا بر سر نشاط آورد و باعث شد که با شور و شوق تازه‌ای به یادگیری زبان آنـها بـپردازم. انـدام‌هـای صـوتی‌ام زمـخت بـود؛ امـا انعطاف لازم را داشت و با اینکه صدایم شبیه صداهای آهسته و لطیف نبود؛ اما هـر کـلمه‌ای را کـه مـی‌شنیدم و مـی‌فهمیدم، بـه راحـتی ادا می‌کردم. داستان همان خر و سگ است. مطمئناً خر مهربان که نیتش خیر بود، ولی رفتارش خشن، مستحق رفتاری بهتر از فحش و لگد نبود.

در این موقع باران‌های مطبوع و گرمای ملایم بهاری ظاهر زمین را

خیلی تغییر داده بود. آدم‌ها که گویی تا قبل از این تغییر در غارها مخفی شده بودند، پراکنده و به کارهای مختلف کشاورزی مشغول شدند. پرندگان با نغمه‌های شادتر آواز می‌خواندند و درختان غنچه داده بودند. زمینی که کمی پیش سرد و یخ‌زده، نمور و غیرقابل استفاده بود، اینک شاد و شایستهٔ سکونت خداوندگاران بود. روحیهٔ من نیز به خاطر طبیعت مسحورکننده خیلی خوب شده بود. حوادثِ گذشته از صفحهٔ ذهنم پاک شده بود و زمان حال، زمان آرامش بود و آینده نیز با پرتوهای درخشانی از امید و شادی پیش چشمانم برق می‌زد.



۱۳

حال می‌خواهم فوری به قسمت سوزناک‌تر داستان بپردازم. در اینجا اتفاقاتی را شرح می‌دهم که احساسات مرا خیلی تحت‌تأثیر قرار داد و مرا نسبت به آنچه بودم، تغییر داد و شخصیت کنونی مرا ساخت. بهار به سرعت می‌گذشت و هوا هر روز صاف‌تر و آفتابی‌تر می‌شد. من از دیدن صحرایی که قبلاً غمزده و ابری بود و اینک زیباترین گل‌ها و گیاهان در آن شکفته بود، شگفتزده می‌شدم. با بو کردن هزاران رایحهٔ خوشبو و دیدن هزاران منظرهٔ زیبا احساس شادی و نشاط می‌کردم.

یک روز تعطیل که معمولاً اهالی کلبه استراحت می‌کردند، پیرمرد داشت گیتار می‌زد و بچه‌ها هم به موسیقی گوش می‌کردند، اما قیافه فلیکس خیلی درهم بود و اغلب آه می‌کشید. پیرمرد ناگهان دست از نواختن موسیقی برداشت و من از رفتارش حدس زدم که دارد علت ناراحتی پسرش را می‌پرسد. فلیکس با لحنی شاد جواب پیرمرد را داد و پیرمرد دوباره شروع به نواختن موسیقی کرد؛ اما ناگهان یکی در زد.

جلوی در زنی سوار بر اسب، همراه با یک بلد روستایی بود. زن

جلوی در زنی سوار بر اسب، همراه با یک بلد روستایی بود. زن لباس مشکی به تن داشت و روبندهٔ مشکی کلفتی زده بود. آگاتا از او چیزی پرسید و زن غریبه با لهجهٔ شیرین فقط نام فلیکس را بر زبان آورد. آهنگ صدای او دلنشین بود؛ اما شبیه صدای هیچ‌کدام از اهالی کلبه نبود. فلیکس با شنیدن اسمش، فوری دم در رفت و زن نیز با دیدن او، روبنده‌اش را بالا زد و ناگهان چشم من به چهرهٔ زیبا و فرشته‌گونهٔ زن افتاد. زن موهای براق مشکی و پر کلاغی داشت و آنها را بافته بود. چشمانش نیز مشکی، اما زیبا و شاد، اجزای صورتش خوش‌ترکیب و پوستش بسیار سفید و گونه‌هایش صورتی خوشرنگ بود.

فلیکس با دیدن زن ذوق‌زده شد و چشمانش چنان از خوشحالی برق زد که باورکردنی نبود. غم و افسردگی نیز فوری از صورتش محو شد و گونه‌هایش از خوشحالی گل انداخت و در آن لحظه احساس کردم مثل زن غریبه زیبا شده است؛ اما زن انگار احساساتش فرق داشت. چند قطره اشکی را که از چشمان زیبایش می‌آمد، پاک کرد و دستش را به سوی فلیکس دراز کرد. فلیکس نیز با شوق و ذوق، او را تا آنجا که یادم می‌آید "عرب نازنین" صدا زد؛ اما انگار زن حرف او را نفهمید و فقط لبخند زد. بعد فلیکس به زن کمک کرد تا پیاده شود و راهنمای او را مرخص کرد و او را به داخل کلبه برد. در کلبه فلیکس با پدرش کمی حرف زد و بعد زن جوان و غریبه جلوی پاهای پدر پیر فلیکس زانو زد و می‌خواست دستش را ببوسد که پیرمرد نگذاشت و با محبت او را در آغوش گرفت.

به زودی فهمیدم که زن انگار صداهای خاصی را ادا می‌کند و زبان مخصوص خودش را دارد. نه او زبان اهالی کلبه را می‌فهمید و نه اهالی کلبه زبان او را. آنها موقع صحبت اداهایی از خود درمی‌آوردند که من از آنها سر در نمی‌آوردم؛ اما می‌دیدم که آمدن زن جوان مثل نور خورشید که مه صبحگاهی را محو می‌کند، غم آنها را از بین برده و آنها را بی‌اندازه شاد کرده است. فلیکس انگار جور خاصی خوشحال بود و با خنده و شادی از زن عرب پذیرایی می‌کرد. آگاتا، آگاتای همیشه مهربان، دست‌های زن غریبهٔ نازنین را بوسید و با اشاره به برادرش اداهایی از خود درآورد که انگار معنی‌اش این بود که برادرش قبل از آمدن زن غمگین بوده است. چند ساعتی به همین ترتیب گذشت؛ اما این‌بار چهره‌های آنها شاد بود؛ اگرچه علت خوشحالی آنها را نمی‌فهمیدم. به زودی به خاطر اینکه بعضی از کلمه‌ها را زیاد ادا می‌کردند و زن غریبه آنها را تکرار می‌کرد، فهمیدم که زن جوان سعی می‌کند زبان آنها را یاد بگیرد و فوری به فکر افتادم که من هم از این فرصت برای یادگیری زبان آنها استفاده کنم. همان جلسهٔ اول زن غریبه در حدود بیست کلمه را یاد گرفت که من قبلاً معنی بیشتر آنها را می‌فهمیدم؛ اما کلمه‌های دیگر را یاد گرفتم.

وقتی شب شد، آگاتا و زن عرب زود خوابیدند. وقتی آنها از هم جدا می‌شدند؛ فلیکس گفت: «شب به خیر صافی عزیز.»

فلیکس تا دیر وقت بیدار بود و با پدرش صحبت می‌کرد و چون دایم نام زن را تکرار می‌کرد، حدس زدم که آنها دربارهٔ مهمان دوست‌داشتنی‌شان صحبت می‌کنند. خیلی دوست داشتم بفهمم چه

می‌گویند و تمام توانایی ذهنی‌ام را هم برای این منظور به کار گرفتم؛ اما واقعاً غیرممکن بود.

صبح روز بعد فلیکس برای انجام کارش بیرون رفت و بعد از اینکه کار روزمرهٔ آگاتا تمام شد، زن عرب[1] جلوی پای پیرمرد نشست و گیتار او را برداشت و چنان آهنگ زیبا و گیرایی نواخت که بلافاصله اشک غم و شادی از چشمانم جاری شد. زن آوازی نیز خواند. صدایش آهنگ گرمی داشت و مثل چهچههٔ بلبل در جنگل اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد.

وقتی ساز و آوازش تمام شد، گیتار را به آگاتا داد که اولش نمی‌خواست موسیقی بنوازد؛ اما آگاتا آهنگ ساده‌ای نواخت و با صدای شیرینی آن را همراهی کرد که البته مثل نغمهٔ سحرآمیز زن غربیه نبود. پیرمرد انگار از خود بیخود شده بود. چند کلمه‌ای حرف زد و آگاتا سعی کرد معنی حرف‌های او را برای صافی توضیح دهد. پیرمرد انگار می‌خواست بگوید که صافی با نواختن موسیقی او را بی‌اندازه شاد کرده است.

روزها مثل قبل آرام می‌گذشت. فقط فرقش این بود که غم در چهره دوستان من جای خود را به شادی داده بود. صافی همیشه خوشحال و خندان بود و من و او هر روز با هم به سرعت در زبان‌آموزی پیشرفت می‌کردیم؛ به خاطر همین هم بعد از دو ماه، دیگر بیشتر حرف‌های حامیانم را می‌فهمیدم.

۱. ظاهراً نویسنده تصور می‌کرده ترکان عثمانی نیز عرب هستند ـ م.

در این مدت زمین سیاه، پوشیده از گیاه شد و جای‌جای ردیف‌های سبز آن پر از گل‌های بی‌شمار با رایحه‌ای مطبوع و چشم‌نواز بود. در واقع زمین همچون پرتو کمرنگ ستارگان در جنگل مهتابی بود. خورشید نیز گرم‌تر شده بود و آسمان شب‌ها صاف و لطیف بود و گردش‌های شبانه واقعاً برایم لذتبخش بود؛ اگرچه زمان آنها به دلیل طلوع زود و غروب دیرهنگام خورشید، کم شده بود و من هم هرگز جرئت نمی‌کردم روزها بیرون بروم؛ چون می‌ترسیدم که آدم‌ها همان رفتاری را با من بکنند که قبلاً موقعی که به روستا آمدم، کردند. روزها را با دقت کردن در حرف‌های اهالی کلبه می‌گذراندم تا زودتر به زبان آنها مسلط شوم و حتی می‌توانم به خودم ببالم که پیشرفتم در زبان‌آموزی از زن عرب بیشتر بود؛ چون او خیلی کم متوجه حرف‌های آنها می‌شد و دست و پا شکسته حرف می‌زد: اما من حرف‌های آنها را می‌فهمیدم و می‌توانستم با تقلید از آنها تقریباً همهٔ کلمه‌ها را ادا کنم.

به‌علاوه نه تنها در حرف زدن پیشرفت کردم، بلکه وقتی آنها خواندن را به صافی یاد می‌دادند، من علم خواندن کلمه‌ها را هم یاد گرفتم و این کار عرصه وسیع، شگفت‌انگیز و شادی را در برابر چشمانم آشکار کرد.

فلیکس از روی کتابی به نام "زوال امپراتوری‌ها" نوشته ولنی[1]، به صافی خواندن یاد می‌داد؛ اما اگر فلیکس موقع خواندن، جزءبه‌جزء کتاب را برای او توضیح نمی‌داد، من معنی خیلی از جمله‌ها را

1. Volney

نمی‌فهمیدم. فلیکس گفت: «چون سبک مطنطن کتاب به تقلید از نویسندگان شرقی نوشته شده، این کتاب را برای خواندن انتخاب کرده است.»

با گوش دادن به این کتاب، من با خلاصه‌ای از تاریخ جهان، سرگذشت بسیاری از امپراتوری‌ها، حکومت‌ها و مذاهب مختلف کشورهای جهان آشنا شدم و مطالبی دربارهٔ تنبلی آسیایی‌ها، نبوغ شگفت‌انگیز و فعالیت‌های فکری یونانی‌ها و جنگ‌ها و فضایل حیرت‌انگیز رومی‌های نخستین ـ و تباهی آنها در سال‌های بعد ـ سقوط امپراتوری قدرتمند، شوالیه‌ها، مسیحیت و پادشاهان و کشف قارهٔ آمریکا شنیدم و همراه با صافی برای سرنوشت شوم ساکنان اصلی آمریکا اشک ریختم.

این روایت‌های شگفت‌انگیز احساسات عجیبی در من ایجاد کرد. آیا واقعاً بشر ضمن اینکه بسیار قدرتمند، پرهیزکار و شکوهمند است، بسیار هم بی‌رحم و پست است؟ گویی او گاهی نتیجهٔ پلیدی صرف و گاه شکوهمند و خدای‌گونه بود. البته تا مدت‌ها نمی‌فهمیدم که چگونه انسانی می‌تواند همنوع خود را بکشد یا حتی چرا قانون و دولت وجود دارد؟ ولی وقتی شرح فساد و کشتار آدم‌ها را شنیدم، دیگر تعجب نکردم؛ بلکه انسان‌ها از چشمم افتادند و از آنها بیزار و منزجر شدم.

با هر صحبت اهالی کلبه، شگفتی‌های تازه‌ای بر من آشکار می‌شد. با گوش کردن به آموزش‌هایی که فلیکس به زن عرب می‌داد، با نظام عجیب جامعهٔ انسان‌ها، مالکیت زمین، ثروت‌های بزرگ، فقر فلاکت‌بار، طبقه، نسل و اشرافیت آشنا شدم.

این کلمه‌ها باعث شد من متوجه خودم بشوم. فهمیدم که همنوعان تو، به ثروت بیش از هر چیز دیگر احترام می‌گذارند و آدم‌هایی که ثروتمندند، برجسته‌تر و اصیل‌ترند و اشرافیت با ثروت مشخص می‌شود. به علاوه آدم باید یکی از این امتیازها را داشته باشد تا برایش احترام قائل شوند؛ وگرنه ـ غیر از موارد بسیار نادر ـ او را ولگرد و برده‌ای می‌دانستند که محکوم به این است که نیرویش را در اختیار اقلیتی برگزیده بگذارد! اما من چه بودم؟ من از خلقت آفریننده‌ام کاملاً بی‌خبر بودم؛ اما می‌دانستم که نه تنها پول و ثروت و دوستی ندارم، بلکه ریخت و قیافه‌ام هم زشت و کریه و بدقواره و نفرت‌انگیز است. من حتی شبیه بشر نبودم. من چالاک‌تر از آنها بودم و می‌توانستم زندگی را با خوردن خوراک کمتری سر کنم.

من تحمل گرما و سرمای زیادتری را داشتم و کمتر از آنها آسیب می‌دیدم و قد و قامتی بلندتر از آنها داشتم. وقتی به اطرافم نگاه کردم، کسی را مثل خودم ندیدم. آیا من روی زمین یک هیولا و لکهٔ ننگ بودم که همه از من فرار و مرا طرد می‌کردند؟

نمی‌توانم برایت شرح دهم که این افکار تا چه حد مرا عذاب می‌داد. سعی کردم این افکار را از خود دور کنم؛ اما هرچه علمم بیشتر می‌شد، غمم هم بیشتر می‌شد. آیا برای همیشه در جنگل خودم می‌ماندم و هیچ‌چیز را غیر از گرسنگی و تشنگی و گرما حس نمی‌کردم.

آه چقدر ماهیت دانش عجیب است. وقتی ذهن آدم آن را درک کرد، مثل گلسنگ صخره، به ذهن می‌چسبد. گاهی آرزو می‌کنم کاشکی می‌توانستم از شر همهٔ احساسات و افکارم خلاص شوم؛ اما

فهمیدم که فقط با مرگ می‌شود بر احساس درد غلبه کرد و این وضعیتی بود که متأسفانه من آن را درک نمی‌کردم. من شیفته خوبی، احساسات خوب و رفتار مهربان و خصلت‌های دوست‌داشتنی اهالی کلبه بودم اما نمی‌توانستم با آنها معاشرت کنم و فقط چیزهایی را دزدکی و بدون آنکه دیده و شناخته شوم، از آنها می‌شنیدم و این نه تنها شور و شوقم را نسبت به با آنها بودن برطرف نمی‌کرد، بلکه اشتیاقم را زیادتر می‌کرد. آگاتا کلمه‌های مهرآمیزش را به من نمی‌گفت و زن افسونگر عرب لبخندهای پر نشاطش را به من نمی‌زد. به علاوه پیرمرد با مهربانی مرا نصیحت نمی‌کرد و فلیکس عزیز صحبت‌های شوق‌انگیزش را به من نمی‌گفت. من آدم بدبخت و غمگین و بینوایی بودم.

چیزهایی دیگری هم یادگرفتم که حتی بیشتر از اینها رویم تأثیر گذاشت: مسائلی مثل تفاوت جنس زن و مرد، تولد و رشد بچه‌ها، لبخند و محبت‌های پدر به کودک، شوخی‌های شاد بچه‌های بزرگ، محبت و مراقبت‌های شبانه‌روز مادران و وظیفهٔ باارزش آنها، رشد ذهنی و کسب دانش جوان‌ترها و داشتن خواهر و برادر و قوم و خویش و آن همه ارتباط‌هایی که یک انسان را به انسان دیگر پیوند می‌دهد.

بعد فکر کردم: دوستان و خویشان من کجا هستند؟ من پدری نداشتم تا شاهد دوران کودکی‌ام باشد و مادری نداشتم تا به من لبخند بزند و ناز و نوازشم کند. همهٔ زندگی گذشتهٔ من ناقص و خلاء کوری بود که از آن سر در نمی‌آوردم. از موقعی که یادم می‌آمد قد و قامت بلند و اندامی یغور داشتم. هیچ موجودی شبیه خودم یا کسی را که بگویم با

من معاشرت داشته، ندیده بودم. من چه بودم؟ این سؤال بارها برایم تکرار می‌شد؛ اما فقط با آه و ناله باید جواب آن را می‌دادم.

به زودی شرح می‌دهم که این احساس‌ها مرا به کجا کشاند؛ اما اجازه بده به داستانم دربارهٔ اهالی کلبه باز گردم که احساسات مختلفی همچون نفرت، شادی و شگفتی را در من بیدار کرد و همهٔ اینها عشق و احترام مرا نسبت به حامیانم زیادتر کرد.



۱۴

زمان زیادی گذشت تا من با سرگذشت دوستانم آشنا شدم. سرگذشت آنها طوری بود که روی ذهنم اثر عمیقی گذاشت. داستان زندگی آنها از طریق اتفاقات مختلفی که پیش آمد، بر من آشکار شد و برای موجود کاملاً بی‌تجربه‌ای مثل من، بسیار جالب و شگفت‌انگیز بود.

اسم پیرمرد دولاسی بود. او از خاندان معتبری بود که قبلاً در فرانسه در ناز و نعمت زندگی می‌کردند. آنها مورد احترام مقامات بالا بودند و هم‌رتبه‌هایشان نیز آنها را دوست داشتند. پسرش نیز قبلاً در دستگاه دولت کشورش کار می‌کرد و دخترش آگاتا هم مثل خانم‌های اشراف، بانویی متشخص بود. چند ماه قبل از رسیدن من به آن کلبه، آنها در خانه‌ای مجلل در پاریس زندگی می‌کردند و اطرافشان پر از دوستان مختلف بود و تا آنجا که ثروتشان اجازه می‌داد، از همهٔ مواهب زندگی برخوردار بودند.

اما پدر صافی باعث نابودی خانوادهٔ آنها شده بود. پدر صافی تاجری

عثمانی بود و سال‌ها در پاریس زندگی می‌کرد؛ اما به دلیلی نامعلوم که من نفهمیدم، دولت با او سر لج افتاد. سپس درست همان روزی که صافی از قسطنطنیه به پاریس پیش پدرش آمد، او را دستگیر کردند و به زندان انداختند. بعد هم در دادگاه او را محکوم به مرگ کردند. محکومیت او نوعی بی‌عدالتی آشکار بود و همهٔ اهالی پاریس را خشمگین کرد. به اعتقاد آنها او را به خاطر مذهب و ثروتش دستگیر کرده بودند؛ نه جرمی که به او نسبت می‌دادند و او به خاطر آن محکوم شده بود.

فلیکس در آن موقع تصادفاً در دادگاهِ پدر صافی بود و وقتی رأی دادگاه را شنید وحشت کرد و خیلی خشمگین شد. بعد همان موقع قسم خورد که او را نجات بدهد. سپس جوانب کار را سنجید تا راهی برای نجات او پیدا کند. بالاخره هم بعد از چندبار تلاش ناموفق برای ورود به زندان، پنجره‌ای با نرده‌های محکم در جایی از ساختمان پیدا کرد که نگهبانی نداشت. این پنجره همان نورگیر سیاهچال تاجر ترک و بیچارهٔ مسلمان بود که او را در آن سر تا پا به زنجیر بسته بودند. و او با ناامیدی منتظر بود که به طرزی وحشیانه مجازاتش کنند. فلیکس پای پنجره رفت و به زندانی گفت که می‌خواهد او را فراری دهد. تاجر ترک نیز برای تشویق نجات‌دهندهٔ شجاعش قول داد که بابت این کار به او پول و پاداش دهد؛ اما فلیکس با لحنی تحقیرآمیز پیشنهاد او را رد کرد؛ با وجود این وقتی بعداً صافی زیبارو را ـ که اجازه داشت با پدرش ملاقات کند ـ دید و صافی با ایما و اشاره از او قدردانی پرشوری کرد، او بی‌اختیار فکر کرده بود که زندانی گنج‌های گرانبهایی دارد که

می‌تواند کاملاً زحمت طاقت‌فرسا و خطرناک او را جبران کند.

تاجر ترک فوری متوجه حالت دخترش شد و فهمید که دخترش عاشق فلیکس شده است و برای اطمینان فلیکس به او قول داد که به محض اینکه از زندان رهایی پیدا و به جای امنی نقل‌مکان کرد، اجازه دهد آنها با هم ازدواج کنند. فلیکس بزرگوارتر از آن بود که پیشنهاد او را قبول کند؛ با وجود این، مشتاقانه منتظر اتفاقات آینده و کامروایی و خوشبختی‌اش شد.

در روزهای بعد، هنگامی که فلیکس در تدارک فراری دادن تاجر بود، دختر جوان و زیبا با کمک خدمتکار پدرش که فرانسه می‌دانست، در نامه‌های مختلفی به زبانی عاشقانه افکارش را برای فلیکس بازگو کرد و فلیکس را سر شوق آورد. صافی با زبانی بسیار پر شور از خدمتی که او می‌خواست به پدرش بکند، تشکر کرد؛ ضمن اینکه با زبان بسیار نرم و ملایم از سرنوشتش شِکوه کرد.

من رونویسی این نامه‌ها را دارم؛ چون موقعی که در آلونک بودم، باید برای تمرین از روی آنها رونویسی می‌کردم و این نامه‌ها هم بیشتر وقت‌ها دست فلیکس یا آگاتا بود. قبل از آنکه از تو جدا شوم، آنها را به تو می‌دهم و آنها ثابت می‌کند که حکایتی که نقل می‌کنم، واقعی است؛ اما الان چون خورشید مدتی است غروب کرده، فقط وقت می‌کنم محتوای نامه‌ها را برای تو بازگو کنم.

صافی گفت که مادرش یک عرب مسیحی بوده که عثمانی‌ها او را اسیر کرده و بعد به کنیزی گرفته بودند. بعد چون پدر صافی عاشق این مسیحی عرب شده بود، با او ازدواج کرده بود. صافی از مادرش خیلی

تعریف می‌کرد. مادرش آزاد به دنیا آمده بود و هرگز تسلیم بردگی که سرنوشتش بود، نشده بود. او اصول خودش را به دخترش تعلیم داده و به او آموخته بود که در پی تقویت عقل و دانش و کسب استقلال باشد؛ چیزهایی که معمولاً برای زنان در دین عثمانی‌ها ممنوع بود. مادر صافی مرده بود؛ اما درس‌هایی که او به صافی آموخته بود، بر ذهن صافی عمیقاً نقش بسته بود. صافی اینک حتی از تصور برگشتن به آسیا و حبس شدن در چاردیواری حرمسرا حالش بد می‌شد... .

روز اعدام تاجر عثمانی مشخص شده بود؛ اما او شب قبل از اعدام با کمک فلیکس از زندان فرار کرد و هنوز صبح نشده فرسنگ‌ها از پاریس دور شده بود. فلیکس قبلاً با نام خود و پدر و خواهرش گذرنامه‌هایی گرفته بود و نقشه‌اش را با پدرش در میان گذاشته بود. بعد به پدر و خواهرش کمک کرده بود تا به بهانهٔ سفر از خانه به جایی در پاریس بروند و پنهان شوند.

فلیکس، صافی و پدرش را به لیون و بعد، از مون سِنی به لگورن در ایتالیا برد. در آنجا نیز تاجر عثمانی تصمیم گرفته بود منتظر فرصت مناسبی شود تا با کشتی به یکی از سرزمین‌های عثمانی برود. از طرفی صافی تصمیم گرفته بود تا روز حرکت پدرش به قلمرو عثمانی‌ها پیش او بماند، چون قبل از این بازرگان ترک دوباره قول ازدواج صافی را به فلیکس داده بود و فلیکس به امید این ازدواج پیش آنها مانده بود. ضمن اینکه از مصاحبت با زن عرب که به او از صمیم قلب و با لطافت تمام محبت می‌کرد، لذت می‌برد. صافی و فلیکس با کمک یک مترجم و گاه با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کردند و گاهی نیز صافی به زبان

کشورش و با صدای آسمانی‌اش برای او آواز می‌خواند.

بازرگان عثمانی به آنها اجازه می‌داد تا با هم صمیمی باشند و امید آنها را نسبت به ازدواج با یکدیگر بیشتر می‌کرد؛ با این حال نقشه‌های دیگری در سر داشت. او از ازدواج دخترش با یک مسیحی نفرت داشت؛ اما می‌ترسید در صورتی که خود را نسبت به این ازدواج سرد نشان دهد، فلیکس خشمگین شود؛ چون می‌دانست که نمی‌تواند به او خیانت کند؛ چرا که هنوز تحت اختیار نجات‌دهنده‌اش در خاک ایتالیا بود. بازرگان برای اینکه تا آنجا که لازم است به این دورویی ادامه دهد و موقع رفتن یواشکی دخترش را همراهش ببرد، به هزاران نقشه جورواجور فکر کرد. اتفاقاً با خبری که از پاریس به آنها رسید، او چنین فرصتی به دست آورد.

از پاریس خبر رسید که دولت فرانسه از فرار تاجر عثمانی بسیار خشمگین شده و از هیچ کوششی برای مجازات فراری‌دهندهٔ وی دریغ نکرده است ـ آنها فوری نقشهٔ فلیکس را کشف کرده بودند و دولاسی و آگاتا را به زندان انداخته بودند. این خبر به فلیکس رسید و او را از رؤیاهای شیرینش بیرون آورد. فلیکس فکر کرد در حالی که او راحت و در هوای آزاد در کنار دلبرش است، پدر نابینا و سالمند و خواهر مهربانش در سیاهچالی نفرت‌انگیز هستند. و این فکر واقعاً عذابش می‌داد. فلیکس فوری با پدر صافی قرار گذاشت که اگر قبل از آنکه از پاریس به ایتالیا برگردد، بازرگان فرصتی به دست آورد تا به سرزمین خود فرار کند، صافی را به عنوان شاگرد شبانه‌روزی در صومعه‌ای در لگورن بگذارد و خود برود. سپس از صافی نازنینش جدا شد و فوری به

پاریس رفت تا از طریق دادخواهی قانونی، پدر و خواهرش را از زندان آزاد کند.

با این حال موفق به این کار نشد. دولت او را تا شروع دادگاه، پنج ماهی به زندان انداخت. در دادگاه هم او و خانواده‌اش را به تبعید از فرانسه و مصادرهٔ کامل اموال محکوم کردند.

در نتیجه آنها با بدبختی و بینوایی به همان روستا در آلمان که من بعدها وارد آن شدم، پناهنده شده بودند. فلیکس به زودی فهمید که بازرگان عثمانی خائن، که او و خانواده‌اش چنین ستم بی‌سابقه‌ای را به خاطر او تحمل کرده بودند، وقتی پی برده که نجات‌دهنده‌اش به فقر و بدبختی افتاده است، با دخترش از ایتالیا رفته و به نحوی تحقیرآمیز شندرغاز پول برای کمک به او یا به قول او برای خرجی آیندهٔ آنها، به پاریس فرستاده است.

در حقیقت برای همین هم از همان اولین باری که من، فلیکس ـ بیچاره‌ترین فرد این خانواده ـ را دیدم، غم بزرگی بر دلش سنگینی می‌کرد. او می‌توانست فقر را تحمل کند. این تنگدستی پاداش خوبی او بود و به آن افتخار می‌کرد؛ اما نمک‌نشناسی بازرگان عثمانی و از دست دادن دلدارش صافی، بدبختی تلخ و غیرقابل جبرانی برای او بود؛ اما بازگشت صافی روح تازه‌ای به زندگی او دمیده بود.

وقتی خبر به لگورن رسیده بود که فلیکس ثروت و مقامش را از دست داده است، تاجر عثمانی به دخترش گفت که فکر دلدارش را از سر بیرون کند و آماده برگشتن به کشورش شود؛ اما صافی که دختری بلندنظر بود، از این دستور پدرش خشمگین شد و سعی کرد با پدرش

جر و بحث کند؛ اما پدرش با تکرار دستور ظالمانه‌اش او را به حال خود رها کرد.

چند روز بعد تاجر عثمانی وارد اتاق دخترش شد و به او گفت بنا به دلایلی، جای آنها در لگورن لو رفته است و به زودی او را دستگیر می‌کنند و به دولت فرانسه تحویل خواهند داد. برای همین او یک کشتی اجاره کرده تا او را به قسطنطنیه ببرد و چند ساعت دیگر هم باید حرکت کند. او می‌خواست دخترش را پیش خدمتکار وفادارش بگذارد تا آنها سر فرصت با قسمت اعظم اموالش که هنوز به لگورن نرسیده بود به او بپیوندند.

وقتی صافی تنها شد، پیش خودش تصمیم گرفت در آن وضعیت اضطراری نقشه‌ای را اجرا کند. او از زندگی در ترکیه متنفر بود؛ چون مذهب و احساسات او با زندگی در آن کشور همخوانی نداشت. او با خواندن برخی از نامه‌های پدرش که تصادفاً به دستش افتاد، فهمید که دلدارش تبعید شده است و جای آنها را نیز فهمید. مدتی دل دل کرد؛ اما بالاخره تصمیم نهایی‌اش را گرفت و مقداری طلا و جواهرات و پولی را که متعلق به خودش بود، برداشت و با یک همراه اهل لگورن که ترکی بلد بود، ایتالیا را ترک کرد و عازم آلمان شد.

او به سلامت به شهری در بیست فرسخی روستای دولاسی رسید؛ اما همراهش سخت مریض شد. صافی با از خودگذشتگی و محبت تمام از او پرستاری کرد؛ اما دختر بیچاره مُرد و صافی در حالی که زبان مردم شهر را نمی‌دانست و کاملاً از رسم و رسوم زندگی در این دنیا بی‌خبر بود، تنها ماند؛ اما گذر او به آدم‌های خوبی افتاده بود. دختر

ایتالیایی قبلاً نام جایی را که قرار بود بروند، به زن خانه‌داری که آنها در خانه‌اش زندگی می‌کردند، گفته بود و بعد از مرگ او، زن خانه‌دار صافی را به سلامت به دهکدهٔ دلدارش رسانده بود.



۱۵

این بود داستان دو دلدادهٔ کلبهٔ همسایه من. این داستان تأثیر عمیقی بر من گذاشت. من از افکاری که از زندگی اجتماعی آنها به ذهنم رسیده بود، یاد گرفتم که خوبی‌های آدم‌ها را ستایش کنم و بدی‌های آنها را نکوهش.

وقتی من به جنایت به عنوان یک پلیدی در فاصله‌ای دور از خودم نگاه می‌کردم، راه مهربانی و گذشت در برابرم باز بود و درون من تمایلی به وجود می‌آورد که من هم در این صحنهٔ شلوغ که در آن صفات پسندیده نمایش داده می‌شد، نقشی داشته باشم؛ اما حالا که دارم نحوهٔ رشد فکر و ذهنم را شرح می‌دهم، نباید اتفاقی را که در اوایل ماه اوت همان سال برایم رخ داد، ناگفته باقی بگذارم.

یک شب که مثل همیشه رفته بودم تا در جنگل آن نزدیکی آذوقه برای خودم و هیزم برای بخاری حامیانم جمع کنم، ساک چرمی بزرگی روی زمین پیدا کردم که در آن انواع لباس‌های زنانه و چند کتاب بود. با شور و شوق ساک را برداشتم و به آلونکم برگشتم، خوشبختانه کتاب‌ها

به زبانی بود که من در آلونک یاد گرفته بودم. این کتاب‌ها، "بهشت گمشدهٔ" [جان میلتون]، یک جلد از کتاب "سرگذشت‌های پلوتارک" و "غم‌های ورتر" [گوته] بود. از به دست آوردن چنین گنجی بی‌اندازه خوشحال شدم. بعد از آن وقتی دوستان من مشغول کارهای روزمره‌شان بودند، من دایم کتاب‌ها را مطالعه می‌کردم و ذهنم با خواندن این سرگذشت‌ها رشد می‌کرد. واقعاً نمی‌دانم اثری را که این کتاب‌ها روی من گذاشت، توصیف کنم. با خواندن آنها احساسات و تصورات مختلف و تازه‌ای پیدا کردم که گاه مرا به وجد می‌آورد؛ ولی بیشتر افسرده می‌شدم. در رمان غم‌های ورتر علاوه‌بر جذابیت داستان ساده و تکان‌دهندهٔ آن، عقاید بسیاری تجزیه و تحلیل شده است. به‌علاوه بسیاری از موضوعاتی که بر من مبهم بود، آشکار شد. من در آن، منبع بی‌پایانی از تفکر و شگفتی دیدم. آداب و رسوم موقر و صمیمانه که کتاب شرح می‌دهد، آمیخته با احساساتی والاست و کاملاً با تجربهٔ من در بین حامیانم و خواسته‌هایی که همیشه در سینه‌ام زنده است، همخوانی دارد؛ اما به نظرم خود ورتر موجودی آسمانی‌تر از همهٔ موجوداتی است که من تا آن موقع دیده یا تصور کرده بودم. او به لحاظ شخصیتی اهل تظاهر نبود؛ بلکه آدمی عمیق بود. گفتارهایش دربارهٔ مرگ و خودکشی مرا شگفت‌زده کرد. وانمود نمی‌کنم که آن‌طور که شایسته است، در مورد این موضوع فکر کرده‌ام؛ با وجود این شیفتهٔ عقاید ـ البته بدون آنکه دقیقاً آنها را درک کنم ـ قهرمان داستان شدم؛ قهرمانی که به خاطر نابود شدنش زار زار گریه کردم. وقتی کتاب را می‌خواندم، احساسات و وضعیت او را با احساسات و وضعیت خودم

مقایسه کردم و بعد دیدم من شبیه قهرمانان کتاب هستم و در عین حال به طرز عجیبی با آنها فرق دارم. من با آنها احساس همدردی و تا حدودی حرف‌هایشان را درک می‌کردم. ذهن من هنوز شکل نگرفته بود؛ من نه به کسی وابسته بودم و نه با کسی ارتباط داشتم. "راه عزیمت من باز بود" و هیچ‌کس قرار نبود برای نابودی من سوگواری کند. من زشت بودم و قد و قواره‌ام غول‌مانند بود. این معنی‌اش چه بود؟ من کی بودم؟ من چه بودم؟ از کجا آمده بودم؟ مقصودم چه بود؟ دایم این سؤال‌ها به ذهنم می‌رسید؛ اما نمی‌توانستم به آنها جواب بدهم.

کتاب سرگذشت‌های پلوتارک، زندگی‌نامهٔ نخستین بنیانگذاران حکومت‌های جمهوری باستان بود. این کتاب در مقایسه با غم‌های ورتر تأثیر بسیار متفاوتی روی من گذاشت. من از تخیلات ورتر یأس و افسردگی را آموختم؛ اما پلوتارک افکاری والا را به من یاد داد. او شعاع افکار پست مرا ارتقا داد تا قهرمانان اعصار گذشته را ستایش کنم و دوست بدارم. بسیاری از چیزهایی که می‌خواندم، از درک و تجربهٔ من فراتر بود. من اطاعت درهم و برهمی از پادشاهی‌ها، قلمرو وسیع کشورها، رودخانه‌های پر آب و اقیانوس‌های بیکران داشتم؛ اما اصلاً شناختی از شهرها و محل‌های تجمع انسان‌ها نداشتم. کلبه حامیانم تنها مدرسه‌ای بود که من در آن دربارهٔ طبیعت بشر تحقیق و مطالعه می‌کردم؛ اما این کتاب صحنه‌های حوادث جدیدتر و قدرتمندتری را پیش رویم گشود. من زندگی‌نامهٔ مردانی را که به امور مردم، حکومتداری و قتل‌عام همنوعان خود می‌پرداختند، می‌خواندم. با این مطالعات اشتیاق شدیدی نسبت به نیکوکاری و انزجار نسبت به

کارهای زشت ـ تا آنجا که معنی این واژه‌های نسبی را می‌فهمیدم ـ پیدا کردم. تحت‌تأثیر این احساسات، من قانونگذاران صلح‌دوست مثل نوما، سولون و لوکورگوس را می‌ستودم و آنها را بر روی رومئولوس و تسئوس ترجیح می‌دادم. طرز زندگی پدرسالارانهٔ حامیانم باعث شد که این مطالعات تأثیر عمیقی بر ذهنم بگذارد. شاید اگر من اول بار از طریق زندگی یک سرباز جوان با آدم‌ها آشنا می‌شدم، اشتیاق زیادی برای کشتار و کسب افتخار پیدا می‌کردم و وجودم سرشار از احساسات متفاوتی می‌شد.

اما بهشت گمشدهٔ میلتون، احساسات عمیق‌تری را در من زنده کرد. من این کتاب را مثل کتاب‌های دیگری که به دستم رسیده بود، به عنوان سرگذشتی واقعی خواندم. این کتاب احساس شگفتی و احترامی که تصویر یک قادر متعال در حالِ ستیز با آفریده‌هایش می‌تواند ایجاد کند، در من به وجود آورد. کتاب بیشتر به وضعیت‌های مختلفی اشاره می‌کرد که به خاطر شباهت آنها به وضع من، روی من نیز تأثیر می‌گذاشت؛ مثلاً "آدم" ظاهراً با هیچ‌یک از موجودات پیوند نداشت؛ اما وضع او از هر نظر با وضع من فرق داشت. وقتی خدا اول بار آدم را خلق کرد، او موجودی کامل، خوشبخت، کامروا و برتر بود و آفریدگار او به نحو خاصی از او مراقبت می‌کرد. او اجازه داشت با موجودات برتر از خود صحبت و از آنها کسب دانش کند؛ اما من، بدبخت، عاجز و تنها بودم. بارها فکر کردم که وضع من بیشتر شبیه شیطان است تا آدم؛ چون مثل او، وقتی که زندگی خوش و خرم حامیانم را در کلبه می‌دیدم، حس حسادتی تلخ در من بیدار می‌شد.

البته اتفاق دیگری هم این احساسات را در من تقویت و بر آن صحه گذاشت. مدتی بعد از رسیدنم به آلونک، در جیب لباسی که از آزمایشگاه برداشته بودم؛ چندتا کاغذ پیدا کردم. اولش توجهی به این کاغذها نداشتم؛ اما بعد به خاطر اینکه دیگر توانایی کشف معانی کلمات این نوشته‌ها را پیدا کرده بودم، با دقت شروع به خواندن آنها کردم. آن کاغذها یادداشت‌هایی بود که تو در طول چهارماهی که مشغول ساختن من بودی، نوشته بودی. تو در این یادداشت‌ها جزءبه‌جزء و گام‌به‌گام پیشرفت کارت را شرح داده بودی. در این یادداشت‌ها شرح اتفاقات خانوادگی‌ات نیز آمده بود. حتماً آن یادداشت‌ها یادت هست. اینهاش! تو در این یادداشت‌ها هر چیزی را که با پیدایش انزجارآور من ارتباط دارد و همهٔ جزئیات سلسله اتفاقات نفرت‌انگیز خلقت موجودی زشت را، آن هم با زبانی که حاکی از ترس و وحشت توست و هیچ‌وقت از خاطر من محو نخواهد شد، شرح داده‌ای. موقع خواندن این یادداشت‌ها دچار دل‌آشوبه شدم و با ناراحتی گفتم: «نفرین به روزی که به دنیا آمدم! ای آفریدگار ملعون من! چرا غولی چنین کریه ساختی که حتی خودت هم با نفرت از او روی برمی‌گردانی؟ خداوند از سر ترحم بشر را زیبا و جذاب و شبیه جلوهٔ خود آفرید؛ اما تو مرا از جنس خودت، ولی از همه آدم‌ها زشت‌تر و وحشتناک‌تر آفریدی. حتی شیطان هم یاران و همدستانی دارد که او را ستایش و تشویق می‌کنند؛ اما من تنها و نفرت‌انگیز هستم.»

موقع تنهایی و ناامیدی، من ساعت‌ها به این چیزها فکر می‌کردم؛ اما بالاخره وقتی به نیکوکاری، خیرخواهی و مهربانی اهالی کلبه فکر

کردم، خود را قانع کردم که اگر آنها ببینند من تا چه حد از خصلت‌های نیکوی آنها خوشم می‌آید، دلشان به حال من می‌سوزد و ظاهر زشت و بدترکیب مرا نادیده می‌گیرند؛ اما آیا آنها می‌توانند کسی را که از آنها تقاضای دوستی و محبت می‌کند، از در خانه خود رد کنند حتی اگر هیولا باشد؟ تصمیم گرفتم حداقل ناامید نشوم؛ بلکه شایستگی مصاحبت با آنها را که سرنوشت مرا رقم می‌زند، کسب کنم؛ اما روبه‌رو شدن با آنها را چند ماهی عقب انداختم؛ چون به خاطر اهمیتی که موفقیت در این کار برایم داشت، می‌ترسیدم که مبادا شکست بخورم. به‌علاوه دیدم به خاطر تجربیاتی که هر روز کسب می‌کنم، روزبه‌روز درک و فهمم کامل‌تر می‌شود و نمی‌خواستم تا وقتی عقل و خردم را در عرض چند ماه کامل‌تر نکرده‌ام، این کار را شروع کنم.

اما در این مدت درون کلبه تغییرات زیادی کرد. آمدن صافی اهالی کلبه را شاد کرده بود. فلیکس و آگاتا بیشتر تفریح و صحبت می‌کردند و خدمتکارها در کارهای روزانه به آنها کمک می‌کردند. آنها به نظر ثروتمند نمی‌آمدند؛ اما راضی و خوشحال بودند و احساس آرامش می‌کردند؛ در حالی که من روزبه‌روز بیشتر احساس تشویش و اضطراب می‌کردم. هرچه دانشم بیشتر می‌شد، بیشتر پی می‌بردم که چه موجود بدبخت و بی‌پناهی هستم. درست است که به خود امید داده بودم؛ اما وقتی عکس شکنندهٔ شکل و قیافه‌ام را در آب یا سایهٔ ناپایدارم را از زیر نور ماه می‌دیدم، امیدم را نسبت به خودم از دست می‌دادم.

سعی می‌کردم ترس را از خود دور کنم و روحیهٔ خودم را برای این آزمایش ـ که تا چند ماه دیگر می‌خواستم با آن روبه‌رو شوم ـ تقویت

کنم. گاهی می‌گذاشتم افکار افسارگسیخته‌ام در زمین‌های سرسبز بهشت گردش کند و در عالم خیال احساس می‌کردم موجودات مهربان و دوست‌داشتنی با من احساس همدردی می‌کنند و روحیهٔ اندوهگین مرا شاد می‌کنند و لبخند چهرهٔ فرشته‌گونهٔ آنها به من آرامش می‌دهد؛ اما اینها همه رؤیا بود. "حوایی" نداشتم که غم‌هایم را سبک کند و در افکارم شریک شود. من تنها بودم. به یاد استغاثه آدم به درگاه آفریدگارش افتادم: اما آفریدگار من کجا بود؟ او مرا رها کرده بود و به خاطر همین من با دلی شکسته او را لعنت کردم.

به این ترتیب پاییز گذشت. من با تعجب و ناراحتی شاهد زرد شدن و ریزش برگ درختان بودم. طبیعت دوباره می‌خواست مثل بار اولی که من جنگل و ماه زیبا را دیدم، خشک و سرد و یخ‌زده شود؛ با وجود این، من توجهی به سردی هوا نداشتم؛ چون بدن من طاقت سرما را بیشتر از گرما داشت؛ اما خوشی من بیشتر به دیدن گل‌ها، پرندگان و فضای شاد تابستانی بود. وقتی این چیزها اطرافم را ترک کردند، بیشتر متوجه اهالی کلبه شدم. تمام شدن تابستان خوشی آنها را کم نکرده بود. آنها همدیگر را دوست داشتند و با هم همدلی می‌کردند. شادی آنها را که وابسته به شادی دیگری بود، اتفاقات اطرافشان به هم نمی‌زد. هرچه بیشتر آنها را می‌دیدم، شور و اشتیاقم برای قرار گرفتن در حمایت آنها بیشتر می‌شد.

دلم برای آشنایی با این موجودات دوست‌داشتنی و محبت آنها پر می‌کشید. بالاترین آرزویم این بود که آنها با نگاهی جذاب و محبت‌آمیز به من نگاه کنند. جرئت نداشتم فکر کنم که آنها هم با

تحقیر و وحشت از من روی برگردانند؛ چون آنها هیچ‌وقت گداها را از در خانه‌شان رد نمی‌کردند. درست است که من از آنها چیزی بیش از غذا و جا، یعنی محبت و همدردی می‌خواستم؛ اما به نظر خودم شایستگی آن را داشتم.

زمستان نزدیک شد و دگرگونی کامل فصل از هنگامی که من چشم به دنیا گشوده بودم، رخ داد. من در این موقع همه‌اش در فکر اجرای نقشه‌ام برای آشنایی با اهالی کلبه بودم. نقشه‌های زیادی کشیدم؛ اما بالاخره تصمیم گرفتم وقتی که پیرمرد نابینا تنهاست، وارد کلبه شوم؛ چون می‌دانستم که علت اصلی وحشت کسانی که قبلاً دیده بودم، ریخت و قیافهٔ زشت و غیرطبیعی‌ام است؛ اما صدایم با اینکه خشن بود، ترسناک نبود؛ به خاطر همین، فکر کردم که اگر موقع غیبت بچه‌ها دل پیرمرد را به دست آورم، با پا در میانی دولاسی پیر، حامیان جوانم نیز وجودم را تحمل خواهند کرد.

یک روز زمستان وقتی نور نه چندان گرم خورشید بر برگ‌های قرمزی که روی زمین پخش و پلا شده بود، تابید و همه را شاد کرد، صافی، آگاتا و فلیکس پیرمرد را در کلبه گذاشتند و خودشان برای پیاده‌روی طولانی در روستا بیرون رفتند. پیرمرد خودش خواسته بود در کلبه تنها بماند. وقتی بچه‌هایش رفتند، او گیتارش را برداشت و چند آهنگ غم‌انگیز و دلنشین نواخت. آهنگ‌های او حتی غمگین‌تر و دلنشین‌تر از قبل بود. چهرهٔ پیرمرد در ابتدا شاد بود؛ اما بعد به فکر فرو رفت و غمگین شد. بالاخره هم گیتار را کنار گذاشت و غرق در افکارش شد.

قلبم تندتند می‌زد. ساعت و لحظهٔ امتحان و بیم و امید بود. خدمتکارها به بازاری در آن نزدیکی رفته بودند، در اطراف کلبه همه جا ساکت بود. موقعیتی عالی بود. تصمیم گرفتم نقشه‌ام را به اجرا درآورم. تمام عزمم را جزم کردم، تخته‌های جلوی در را که جلوی آلونک گذاشته بودم تا پناهگاهم را مخفی کنم، برداشتم. هوای تازه جان دوباره‌ای به من داد و با عزمی تازه به در کلبهٔ آنها رفتم و در زدم.

پیرمرد گفت: «کیه؟ بیایید تو.»

وارد کلبه شدم. گفتم: «ببخشید مزاحم شدم. من مسافرم و می‌خواستم یک‌کم استراحت کنم. اگر به من اجازه دهید چند دقیقه‌ای در کنار آتش بنشینم، بی‌نهایت به من لطف کرده‌اید.»

دولاسی گفت: «بفرمایید. من برای رفع احتیاجات شما، هر کاری از دستم بربیاید، انجام می‌دهم. متأسفانه بچه‌های من در خانه نیستند و من هم چون نابینا هستم، مشکل می‌توانم غذا برایتان تهیه کنم.»

گفتم: «میزبان عزیز زحمت نکشید. خودم غذا دارم؛ اما فقط احتیاج به گرما و استراحت دارم.»

بعد نشستم و بینمان سکوت برقرار شد. می‌دانستم که هر دقیقه آن لحظه برایم ارزشمند است. با وجود این مانده بودم که چگونه سر صحبت را باز کنم. تا اینکه بالاخره پیرمرد گفت: «غریبه، از زبانتان پیداست که انگار هموطن من هستید. شما فرانسوی هستید؟»

گفتم: «نه، اما یک خانوادهٔ فرانسوی مرا تربیت کرده‌اند و من فقط زبان آنها را بلد هستم. حالا هم می‌خواهم از چند تن از دوستانم که از صمیم قلب دوستشان دارم و به لطفشان امید بسته‌ام، خواهش کنم

که از من حمایت کنند.»

ـ آشناهایتان آلمانی هستند؟

ـ نه، فرانسوی هستند؛ اما اجازه بدهید موضوع را عوض کنیم. من موجود بدبخت و تنهایی هستم. الان هم سرگردانم و در این دنیا هیچ دوست و خویشاوندی ندارم. آدم‌های خوش‌قلبی که من دارم پیششان می‌روم، تا حالا من را ندیده‌اند و خیلی کم مرا می‌شناسند؛ برای همین هم خیلی می‌ترسم؛ چون اگر آنها از من حمایت نکنند، برای همیشه در این دنیا دربه‌در می‌شوم.

پیرمرد گفت: «ناامید نشوید. بدون دوست در این دنیا زندگی کردن مایهٔ بدبختی است؛ اما قلب آدم‌ها با اینکه اسیر خودخواهی است، سرشار از عشق برادرانه و نوع‌دوستی است. برای همین امیدتان را از دست ندهید. اگر این دوستانی که می‌گویید، آدم‌هایی خوب و مهربان هستند، ناامید نشوید.»

گفتم: «آنها آدم‌های مهربانی هستند. بهترین آدم‌های دنیا هستند؛ اما بدبختانه به من بدبین هستند. من طبع و تمایلات خوبی دارم. در زندگی‌ام هم تا حالا خلافی نکرده‌ام. حتی تا حدودی به دیگران هم خوبی کرده‌ام؛ اما ابرهای سیاه بدبینی جلوی چشمانشان را گرفته و به جای اینکه مرا به چشم دوست مهربان ببینند، به من به چشم هیولایی زشت و نفرت‌انگیز نگاه می‌کنند.»

ـ این دیگر واقعاً از بدشانسی است؛ اما اگر واقعاً کار خلافی نکرده‌اید، نمی‌توانید کاری کنید که بفهمند شما آدم خوبی هستید؟

ـ من هم می‌خواهم همین کار را بکنم و برای همین هم خیلی

می‌ترسم. من از صمیم قلب عاشق این دوستانم هستم. الان چند ماه است که من دارم بدون آنکه آنها بدانند، هر روز به‌شان خوبی می‌کنم؛ اما آنها فکر می‌کنند من می‌خواهم به‌شان آزار برسانم. امیدوارم بتوانم این بدبینی‌شان را رفع کنم.

ـ این دوستان شما کجا زندگی می‌کنند؟

ـ همین نزدیکی‌ها.

پیرمرد کمی مکث کرد و بعد گفت: «اگر به من اعتماد کنید، تمام سرگذشتتان را بدون کم و کاست برایم تعریف کنید. شاید من بتوانم به‌تان کمک کنم و آنها را قانع کنم. من نابینا هستم و از روی قیافه‌تان نمی‌توانم راجع به شما قضاوت کنم؛ اما از حرف‌هایتان معلوم است که آدم صادقی هستید. من تبعیدی و آدم فقیری هستم؛ اما از کمک کردن به همنوعانم واقعاً لذت می‌برم.»

گفتم: «ای مرد بزرگوار، واقعاً از شما متشکرم و پیشنهاد محبت‌آمیزتان را هم می‌پذیرم. شما با این محبتتان، مرا از بدبختی نجات دادید. امیدوارم به من کمک کنید تا همنوعان شما از محبت کردن به من دریغ و مرا از اجتماعشان طرد نکنند.»

ـ خدا نکند! حتی اگر شما واقعاً جنایتکار هم باشید، نباید با شما این‌طور رفتار کنند؛ چون این کار نه تنها باعث نمی‌شود شما آدم خوبی بشوید، بلکه شما را از زندگی ناامید و درمانده می‌کند. من هم مثل شما آدم بدبختی هستم. من و خانواده‌ام را که بی‌گناه بودیم، محکوم کرده‌اند. برای همین خودت می‌توانی قضاوت کنی که آیا من بدبختی تو را درک می‌کنم یا نه.

گفتم: «نمی‌دانم چطوری از شما که بهترین و تنها خیرخواه من هستید، تشکر کنم! این اولین‌باری است که من از دهان کسی کلمات محبت‌آمیز می‌شنوم. من تا ابد ممنونتان هستم؛ به خاطر همین انسانیت شما مطمئن هستم که دیدارم با دوستانی که قصد دارم ببینمشان، موفقیت‌آمیز است.»

ـ می‌شود لطفاً اسم و نشانی دوستانتان را به من بگویید؟

من مکث کردم. چون فکر کردم لحظهٔ تصمیم‌گیری مهمی است؛ تصمیمی که باعث می‌شد تا آخر عمر خوشبخت یا بدبخت بشوم. بیهوده سعی کردم عزمم را به اندازهٔ کافی جزم کنم تا جواب او را بدهم؛ اما این تلاش تمام نیرویم را به تحلیل برد؛ به خاطر همین، روی صندلی ولو شدم و زار زار گریه کردم؛ اما ناگهان در این موقع صدای پای حامیان جوانم را شنیدم. نباید وقت را تلف می‌کردم. دست پیرمرد را گرفتم و داد زدم: «خب، حالا موقعش است کمکم کنید! از من حمایت کنید! شما و خانواده‌تان همان دوستانی هستید که من در پی آنها هستم. در این ساعتِ امتحان مرا تنها نگذارید.»

پیرمرد گفت: «خدای من! تو کی هستی؟»

در همین موقع در کلبه باز شد و فلیکس، صافی و آگاتا وارد کلبه شدند. آه چه کسی می‌تواند وحشت و حیرت آنها را از دیدن من توصیف کند؟ آگاتا غش کرد و صافی که از وحشت نمی‌توانست به آگاتا کمک کند، از کلبه فرار کرد. فلیکس به طرف من دوید و با نیرویی فوق‌العاده زیاد مرا که دو دستی به زانوان پدرش چسبیده بودم، از او جدا کرد و با خشم به زمین پرت کرد و با چوبدستی به جانم افتاد. من

می‌توانستم مثل شیری که آهو را می‌درد، او را تکه‌تکه کنم؛ اما مثل آدم‌های بیمار، یکدفعه از زندگی مأیوس و ناامید شدم و از این کار خودداری کردم. و وقتی دیدم که او می‌خواهد با چوب ضربهٔ دیگری به من بزند، از فرط درد و عذاب، از کلبه بیرون زدم و با ذهنی پریشان یواشکی به آلونکم فرار کردم.



لعنت! لعنت به تو ای آفریدگار من فرانکنشتاین! چرا اصلاً من زنده‌ام؟ چرا در آن موقع که بی‌دلیل شعلهٔ حیات را به من بخشیدی، آن را خاموش نکردم؟ نمی‌دانم!

ولی انگار هنوز ناامید نشده بودم. وجودم سرشار از خشم و انتقام بود. می‌توانستم با اشتیاق تمام کلبه و اهالی آن را نابود کنم تا جیغ و فریادهای از سر بدبختی آنها، تسکینم دهد.

هنگامی که شب شد، پناهگاهم را ترک کردم و در جنگل پرسه زدم. حالا دیگر از اینکه مرا ببینند، نمی‌ترسیدم و عقدهٔ دلم را با نعره‌های ترسناکی که می‌کشیدم، خالی می‌کردم. مثل حیوان وحشی و افسارگسیخته شده بودم و هر چه را که سر راهم بود، خراب می‌کردم و با سرعت یک گوزن در جنگل پیش می‌رفتم. آه چه شب وحشتناکی را گذراندم! ستاره‌های سرد نیز با چشمک‌زدنشان مسخره‌ام می‌کردند و درختان عریان شاخه‌هایشان را بالای سرم تکان می‌دادند. گهگاهی نیز صدای دلنشین پرنده‌ای در جهان آرام و ساکت طنین‌انداز می‌شد.

همه غیر از من استراحت می‌کردند یا شاد بودند؛ اما من مثل شیطانی که جهنمی در درونم بود و می‌دیدم که کسی با من همدردی نمی‌کند، می‌خواستم درختان را خرد و همه‌چیز را در اطرافم خراب و ویران کنم و سپس بنشینم و از دیدن ویرانه‌ها لذت ببرم؛ اما این احساسات تند، ادامه نیافت. به زودی از آن همه فعالیت جسمانی خسته شدم و از سر عجز و ناامیدی روی علف‌های خیس نشستم. بین این همه آدم کسی نبود که دلش برایم بسوزد یا به من کمک کند. پس آیا من باید به دشمنانم محبت می‌کردم؟ نه، از همان موقع بود که من با بشریت و در رأس آنها با کسی که مرا ساخته بود و به سوی این بدبختی تحمل‌ناپذیر فرستاده بود، اعلام جنگ ابدی کردم.

روز بعد، خورشید طلوع کرد و من صدای صحبت مردهایی را شنیدم و فهمیدم که برگشتنم به آلونک در طول آن روز غیرممکن است. برای همین در تاریکی میان انبوهی از درختان جنگل پنهان شدم و تصمیم گرفتم ساعت‌ها راجع به وضعم فکر کنم. آفتاب دلچسب و هوای پاک آن روز تا حدودی مرا آرام کرد و وقتی به اتفاقات کلبه فکر کردم، بی‌اختیار به این باور رسیدم که تصمیم عجولانه‌ای گرفته بودم. ظاهراً پدر آن خانواده به حرف‌های من علاقه‌مند شده بود و من حماقت کرده بودم که خودم را به بچه‌هایش نشان داده و آنها را ترسانده بودم. شاید باید اول خودم را به پیرمرد می‌شناساندم و بعد کم‌کم وقتی خانواده‌اش آمادگی لازم را پیدا کردند، خودم را به آنها نشان می‌دادم؛ اما فکر نمی‌کردم که نشود اشتباهم را جبران کنم؛ برای همین پس از مدت زیادی فکر کردن تصمیم گرفتم دوباره به کلبه

برگردم و پیرمرد را پیدا کنم و کاری کنم که او از من طرفداری کند.

با این افکار آرام شدم و بعدازظهر به خواب عمیقی فرو رفتم؛ اما تب و تاب درونی‌ام نگذاشت خواب‌های خوش ببینم. صحنهٔ وحشتناک روز قبل دایم جلو چشمانم بود. زن‌ها وحشت‌زده از کلبه فرار می‌کردند و فلیکس خشمگین دست‌هایم را به زور از پاهای پدرش جدا می‌کرد. خسته و کوفته از خواب پریدم و دیدم شب شده است. یواشکی از پناهگاهم بیرون آمدم و دنبال پیداکردن غذا رفتم.

وقتی گرسنگی‌ام رفع شد، از همان راه آشنا که به کلبه می‌خورد، به طرف کلبه رفتم. همه جا ساکت بود. یواشکی به داخل آلونکم خزیدم و ساکت نشستم تا طبق معمول، اهالی کلبه از خواب بیدار شوند. یک ساعتی گذشت و خورشید به اوج آسمان رسید؛ اما خبری از اهالی کلبه نشد. فکر کردم حتماً اتفاق وحشتناک و مصیبت‌باری افتاده و به خود لرزیدم. داخل کلبه تاریک بود و صدای حرکت کسی نمی‌آمد. واقعاً نمی‌توانم بگویم چقدر از این دل‌نگرانی عذاب کشیدم.

به زودی دو نفر روستایی از کنار آلونک گذشتند و جلوی کلبه مکث کردند. سپس با حرکات تند سر و دست شروع به صحبت با همدیگر کردند؛ اما چون به زبان اهالی روستا صحبت می‌کردند و زبان آنها با زبان حامیان من فرق داشت، از حرف‌هایشان سر در نیاوردم.

اما به زودی فلیکس با یک نفر دیگر به کلبه نزدیک شد. با دیدن او تعجب کردم؛ چون می‌دانستم فلیکس آن روز صبح از کلبه بیرون نرفته است. با دقت و بی‌تابی منتظر شدم تا با گوش دادن به حرف‌های او بفهمم که علت حضور غیرمنتظرهٔ آنها چیست.

مرد همراه فلیکس گفت: «راجع به این هم فکر کرده‌اید که مجبورید کرایهٔ سه ماه را بدهید و محصولات باغتان هم از دستتان می‌رود؟ من دوست ندارم از این وضع شما سوءاستفاده کنم؛ برای همین بهتر است چند روزی صبر کنید تا راجع به تصمیمتان بیشتر فکر کنید.»

فلیکس در حالی که به شدت می‌لرزید، گفت: «نه، اصلاً فایده‌ای ندارد؛ چون ما دیگر هرگز نمی‌خواهیم در این کلبه زندگی کنیم. جان پدرم به خاطر آن اتفاق وحشتناکی که برایتان تعریف کردم، جداً در خطر است. همسر و خواهرم هم دیگر هیچ‌وقت بعد از آن وحشتی که به‌شان دست داد، حال عادی پیدا نمی‌کنند. این است که خواهش می‌کنم دیگر با من بحث نکنید. کلبه‌تان را تحویل بگیرید و بگذارید من از اینجا فرار کنم.»

سپس فلیکس و مرد همراهش وارد کلبه شدند و چند دقیقه‌ای در آن ماندند و بعد از هم جدا شدند و من دیگر هیچ‌کدام از افراد خانواده دولاسی را ندیدم.

آن روز تا شب من در آلونکم کاملاً گیج و مأیوس بودم. حامیانم مرا ترک کرده بودند و تنها وسیلهٔ ارتباط من با دنیا قطع شده بود. برای اولین‌بار وجودم سرشار از حس انتقام و نفرت شد و دیگر سعی نمی‌کردم بر احساساتم مسلط شوم؛ بلکه خودم را به دست این جریان سپردم و به فکر قتل و جرح آدم‌ها افتادم. با این حال وقتی به دوستانم و صدای دلنشین دولاسی، چشمان مهربان آگاتا و زیبایی کم‌نظیر صافی فکر کردم، افکارم محو شد و با اشک‌هایی که ریختم، تا اندازه‌ای

آرامش پیدا کردم؛ اما بعد دوباره وقتی فکر کردم که آنها مرا طرد کرده و تنها گذاشته‌اند، باز خشمگین شدم؛ اما چون آدمی دم دست نبود که بلایی سرش بیاورم، عقده‌ام را سر چیزهای بی‌جان خالی کردم. وقتی شب شد، مقدار زیادی بوته و علف خشک دور کلبه روی هم تلنبار کردم و بعد از اینکه همهٔ محصولات و سبزی‌های باغچه را از بین بردم، با بی‌صبری منتظر افول ماه شدم تا کارم را شروع کنم.

به زودی باد شدیدی از جنگل شروع به وزیدن کرد و ابرها را که در آسمان ول می‌گشتند، پراکنده کرد؛ بعد طوفانی مثل بهمنی پرقدرت شروع و باعث شد عقل از سرم بپرد و حالت جنونی افسارگسیخته به من دست بدهد. شاخهٔ خشک درختی را آتش زدم و با خشم دور کلبه چرخیدم. با چشمانم هنوز به افق غربی زل زده بودم؛ جایی که لبهٔ ماه با آن مماس شده بود. وقتی بالاخره تکه‌ای از کرهٔ ماه در افق پنهان شد، شاخهٔ نیم‌سوز را دور سرم چرخاندم و نعرهٔ بلندی کشیدم و علف‌ها و بوته‌هایی را که جمع کرده بودم، آتش زدم. باد به آتش وزید و فوری شعله‌های آتش کلبه را در میان گرفت و با زبان ویرانگر و چند شاخه‌اش به کلبه چسبید و شروع به لیسیدن آن کرد. به محض اینکه مطمئن شدم که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند آن کلبه را از آتش نجات دهد، آنجا را ترک کردم و به سوی جنگل رفتم و دنبال پناهگاهی گشتم.

حال با دنیایی که پیش رویم بود، باید کجا می‌رفتم؟ تصمیم گرفتم تا آنجا که می‌توانم، از صحنهٔ بدبختی‌ام بگریزم؛ اما چون همه از من بیزار بودند و تحقیرم می‌کردند، همه جا برایم مثل هم و وحشتناک

بود. بالاخره به فکر تو افتادم. از روی یادداشت‌هایت فهمیده بودم که تو پدر و آفریدگار من هستی. در آن موقع چه کسی مناسب‌تر از تو که به من حیات داده بودی، پیدا می‌شد؟ در میان درس‌هایی که فلیکس به صافی یاد می‌داد، جغرافی هم بود. من هم جای کشورهای مختلف نسبت به هم را یاد گرفته بودم. تو در یادداشت‌هایت نوشته بودی که اهل ژنو هستی؛ برای همین هم تصمیم گرفتم به سوی این شهر بروم.

اما از کدام سمت باید می‌رفتم؟ من می‌دانستم که برای رسیدن به مقصدم باید به سمت جنوب‌غربی بروم؛ اما تنها راهنمایم خورشید بود. من نام شهرهایی را که باید از آنها می‌گذشتم، نمی‌دانستم؛ اما از هیچ تنابنده‌ای هم نمی‌توانستم راه را بپرسم؛ با وجود این مأیوس نشدم. تنها امیدم به تو بود که به من کمک کنی. احساس خوشایندی نسبت به تو نداشتم؛ بلکه از تو متنفر بودم. ای آفریدگار سنگدل و بی‌احساس من! تو به من درک و احساس داده بودی و بعد مرا در دنیا رها کرده بودی که مایهٔ تمسخر انسان‌ها باشم؛ اما من فقط می‌توانستم از تو طلب رحم و شفقت و چاره کنم. تصمیم داشتم از تو طلب عدالت کنم؛ عدالتی که بیهوده سعی می‌کردم آن را از کسانی بخواهم که شکل و شمایل آدم‌ها را داشتند.

سفرم بسیار طولانی و طاقت‌فرسا بود. هنگامی که آن منطقه را که مدت‌ها در آن ساکن بودم، ترک کردم، اواخر پاییز بود. از ترس روبه‌رو شدن با آدم‌ها، شب‌ها مسافرت می‌کردم. با این حال طبیعت اطرافم کم‌کم رو به تباهی می‌رفت و خورشید بی‌رمق می‌شد. باران و برف بر سرم می‌بارید. رودخانه‌های خروشان یخ‌زده بود و زمین، سفت و لخت

و سرد بود و من پناهگاهی نداشتم. آه زمین! چقدر خالقم را که تو باشی، لعن و نفرین کردم! آرامش از وجودم رخت بربسته بود. سرشار از تلخی شده بودم. هرچه به شهرتان نزدیک‌تر می‌شدم، شعلهٔ انتقام بیشتر در قلبم زبانه می‌کشید. زیر باران و برف و شدید، استراحت و آرامش نداشتم. گهگاهی اتفاقاتی رخ می‌داد و من نقشهٔ منطقه‌ای را به دست می‌آوردم که مرا به جلو راهنمایی می‌کرد؛ اما بیشتر وقت‌ها خیلی از مسیرم منحرف می‌شدم. احساس رنج و عذاب جای استراحت برای من نمی‌گذاشت. هیچ اتفاقی نبود که خشم و بدبختی مرا بیشتر نکند. با این حال وقتی به اطراف سوییس رسیدم، اتفاق تازه‌ای رخ داد و انگار خورشید دوباره گرم شد. زمین نیز کم‌کم سرد می‌شد و به شیوهٔ خاص خود بر احساسات تلخ و وحشتناک من صحه می‌گذاشت.

من معمولاً روزها استراحت می‌کردم و شب‌ها که می‌توانستم از دست بشر در امان باشم، مسافرت می‌کردم. با وجود این یک روز صبح دیدم که راهم از اعماق یک جنگل می‌گذرد. اوایل بهار بود و من بعد از طلوع آفتاب جسارتی کردم و در آن روز به راهم از میان جنگل ادامه دادم. آفتاب درخشان و لذتبخش و لطافت هوا حس آرامش تازه‌ای را در من بیدار کرد. احساس آرامش و لذتی که گویی مدت‌ها در من مرده بود، دوباره در درونم زنده شده بود. در حالی که از این احساسات تازه تا حدودی تعجب کرده بودم، خود را به دست آن سپردم و زشتی و تنهایی‌ام را فراموش کردم و حتی جرئت کردم خوشحال باشم. اشک شوق دوباره گونه‌هایم را خیس کرد و حتی با چشمان خیسم نگاهی از

سر قدرشناسی به آفتاب دلچسب کردم که چنان شادی را به من ارزانی داشته بود.

به راه پیچ در پیچم در میان درختان جنگل ادامه دادم تا اینکه به مرزی رسیدم که رودخانه‌ای عمیق و پرخروش بود. بسیاری از درختان در فصل تازهٔ بهار شکوفه داده بودند و شاخه‌هایشان کج شده و در رودخانه فرو رفته بود. در آنجا کمی مکث کردم؛ چون دقیقاً نمی‌دانستم از کدام راه بروم. در همین موقع سر و صدایی شنیدم که باعث شد خودم را در زیر یک درخت سرو پنهان کنم. هنوز درست خودم را قایم نکرده بودم که دختری در حالی که می‌خندید و انگار در بازی از دست کسی فرار می‌کرد، دوان‌دوان به طرف جایی که من پنهان شده بودم، آمد. دخترک به راهش ادامه داد تا به لب شیب رودخانه رسید؛ اما ناگهان پایش لیز خورد و در جریان تند آب رودخانه افتاد. با زحمت زیاد جلوی جریان پرقدرت آب ایستادم و دختر را نجات دادم و کشان‌کشان به ساحل رودخانه آوردم. دخترک بیهوش بود و من سعی کردم هر طور شده، او را به هوش بیاورم؛ اما مردی روستایی که احتمالاً دخترک شوخی‌کنان از دست او فرار کرده بود، جلویم سبز شد و با دیدن من به طرفم پرید و دخترک را به زور از دستم بیرون کشید و به طرف قسمت انبوه جنگل دوید. نمی‌دانم چرا؛ اما من هم به سرعت دنبالش رفتم. مرد که دید من به او نزدیک می‌شوم، تفنگی را که دستش بود، به طرفم گرفت و شلیک کرد. گلوله به من اصابت کرد و من به زمین افتادم و ضارب من با سرعتی بیشتر به طرف جنگل گریخت.

بله، این پاداش محبت من بود. من جان یک آدم را از نابودی نجات داده بودم و بعد باید به عنوان پاداش از درد زخم گلوله‌ای که گوشتم را له و استخوانم را خرد کرده بود، به خود می‌پیچیدم؛ برای همین، آن احساس مهربانی و آرامش چند لحظه پیش من، جای خود را به حس شیطانی و دندان‌قروچه داده بود. در حالی که از درد می‌نالیدم، قسم خوردم که تا ابد از آدم‌ها بیزار باشم و از آنها انتقام بگیرم؛ اما درد زخم‌هایم مرا از پا درآورد و ضربان نبضم ضعیف شد و از حال رفتم.

چند هفته‌ای با بدبختی در جنگل زندگی کردم و سعی می‌کردم زخمم را درمان کنم. گلوله وارد شانه‌ام شده بود؛ اما من نمی‌دانستم که هنوز گلوله در شانه‌ام است یا نه. به هر حال هیچ وسیله‌ای هم نداشتم که آن را بیرون بکشم؛ اما چیزی که دردم را بیشتر می‌کرد، ظلم و نمک‌نشناسی آدم‌ها بود. هر روز قسم می‌خوردم که از آنها انتقام بگیرم؛ انتقامی شدید و مرگبار، در عوض درد و عذابی که تحمل کرده بودم.

پس از چند هفته زخمم خوب شد و به سفرم ادامه دادم. به خاطر رنج و سختی‌هایی که کشیده بودم، آفتاب درخشان و نسیم بهاری هم نمی‌توانست دردم را سبک کند. همهٔ خوشی‌ها و لذت‌ها ریشخندی به وضعیت من بیچاره بود و درد مرا که برای خوشی ساخته نشده بودم، بیشتر می‌کرد.

اما دو ماه بعد که به اطراف ژنو رسیدم، درد و رنج‌هایم تقریباً به پایان رسیده بود. غروب بود و من در مخفیگاهی در کشتزارهای حومهٔ شهر دراز کشیده بودم تا استراحتی کنم و ببینم چگونه می‌توانم پیش

تو بیایم. آن‌قدر خستگی و گرسنگی اذیتم می‌کرد و ناراحت بودم که از نسیم لذت‌بخش یا چشم‌انداز غروب خورشید در پشت کوه‌های شگفت‌انگیز ژورا لذتی نمی‌بردم.

در این موقع تازه به خواب رفته و از عذاب فکر کردن راحت شده بودم که پسرک زیبایی دوان‌دوان و با تمام سرخوشی‌های کودکانه‌اش به طرف مخفیگاهم آمد و مرا از خواب پراند. همان‌طور که به او زل زده بودم، ناگهان فکری به نظرم رسید: پسرک انسان معصومی بود و آن‌قدر عمر نکرده بود تا از آدم زشتی مثل من وحشت کند؛ به خاطر همین، می‌توانستم او را بگیرم و طوری تربیتش کنم که با من دوست شود و پیشم بماند تا دیگر در این دنیای پر از آدم، این‌قدر تنها نباشم.

به همین جهت، وقتی پسرک از آنجا می‌گذشت، او را گرفتم و به طرف خودم کشاندم. او به محض آنکه ریخت و قیافه‌ام را دید، دست‌هایش را جلو چشمانش گرفت و جیغ گوشخراشی کشید. من به زور دستش را از جلوی چشمانش پس زدم و گفتم: «بچه‌جان معنی این کار چیست؟ من که نمی‌خواهم به تو صدمه‌ای بزنم. گوش کن ببین چه می‌گویم.»

اما او به شدت تقلا کرد. داد زد: «ولم کن غول زشت! تو می‌خواهی مرا تکه‌تکه کنی و بخوری. بگذار بروم؛ وگرنه به بابایم می‌گویم.»

گفتم: «پسر جان، تو دیگر هیچ‌وقت بابایت را نمی‌بینی. باید با من بیایی برویم.»

پسرک گفت: «غول بی‌ریخت! بگذار بروم. بابای من آقای فرانکنشتاین شهردار اینجاست. پدرت را درمی‌آورد. جرئتش را نداری

مرا نگه داری.»

پرسیدم: «چی؟ فرانکنشتاین؟ پس تو پسر دشمن من هستی؟ پسر کسی که قسم خوردم تا ابد از او انتقام بگیرم. تو اولین قربانی من هستی.»

پسرک هنوز تقلا می‌کرد و دایم اسامی و القاب پدرش را تکرار و قلب مرا سرشار از یأس می‌کرد. من خرخره‌اش را چسبیدم تا ساکتش کنم؛ اما لحظه‌ای بعد جسد بی‌جانش درازبه‌دراز جلو پایم افتاد.

به قربانی‌ام زل زدم. قلبم از این پیروزی شیطانی، سرشار از شادی شده بود. دست‌هایم را به هم کوفتم و داد زدم: «من هم می‌توانم برای دشمنم غم و بدبختی درست کنم. دشمن من هم آسیب‌پذیر است. با مرگ این بچه او هم ناامید می‌شود و با درست کردن هزاران بدبختی دیگر برای او می‌توان او را عذاب داد و نابود کرد.»

هنگامی که به کودک خیره شدم، دیدم چیزی روی سینه‌اش برق می‌زند. آن را برداشتم. گردنبندی بود که در قاب آن چهرهٔ زنی بسیار زیبا بود. با وجود حس کینه‌جویانه‌ای که داشتم، چهرهٔ او مرا نرم و مجذوب خود کرد. چند لحظه‌ای با خوشحالی به چشمان مشکی، مژگان کشیده و لبان زیبایش چشم دوختم؛ اما به زودی خشمگین شدم؛ چون یادم آمد که من برای همیشه از لذت داشتن یاری به این زیبایی محروم شده‌ام. فکر کردم شباهت چنین موجودی به من حالت محبت الهی را به تحقیر و تنفر بدل می‌کند. و آیا می‌توانی تصور کنی که این افکار چقدر مرا خشمگین کرد؟ فقط نمی‌دانم چرا در آن لحظه به جای اینکه عقده‌هایم را با فریاد و شیون خالی کنم، دوان‌دوان میان

انسان‌ها نرفتم تا هرکس را که می‌بینم، له و لورده کنم.

هنگامی که اسیر این احساسات شدم، از محلی که مرتکب قتل شده بودم، رفتم تا مخفیگاه دنج‌تری پیدا کنم. بالاخره هم وارد انباری شدم که انگار خالی بود. در آنجا زنی روی کاه‌ها خوابیده بود. زن جوانی بود؛ ولی به اندازهٔ زنی که عکسش را داشتم، خوشگل نبود؛ با وجود این، جوان، سالم، شاداب و دوست‌داشتنی بود. فکر کردم او از همان زن‌هایی است که به همه غیر از من لبخند شاد خواهد زد. و بعد روی او خم شدم و زمزمه‌کنان گفتم: «بیدار شو پری‌روی، دلباخته‌ات اینجاست. حاضر است جانش را برای یک نگاه محبت‌آمیز تو بدهد. بیدار شو دلبندم!»

ناگهان زن در خواب تکان خورد و من بدنم از وحشت تیر کشید. آیا اگر او بیدار می‌شد و مرا می‌دید، به من ناسزا نمی‌گفت و داد نمی‌زد که من قاتل هستم؟ مطمئناً اگر او چشمان مشکی‌اش را باز می‌کرد و مرا می‌دید، همین کار را می‌کرد. شیطان درونم به جنب‌وجوش افتاد و فکری شیطانی به ذهنم رسید: به جای من او باید زجر می‌کشید. حال که من برای همیشه از لبخند او محروم شده‌ام، او باید تاوان قتلی را که من مرتکب شده‌ام، بدهد. با گوش دادن به درس‌های فلیکس، با قوانین خشن شما آدم‌ها آشنا شده بودم و شرارت را خوب آموخته بودم. روی او خم شدم و یواشکی گردنبند را در یکی از جیب‌های پیراهنش گذاشتم. او تکانی خورد و من فرار کردم.

چند روزی در محل قتل سرگردان بودم. گاهی آرزو داشتم تو را ببینم و گاهی تصمیم می‌گرفتم برای همیشه جهان و بدبختی‌های آن

را ترک کنم. بالاخره به کوهستان آمدم، و در میان فرورفتگی‌های عظیم آن گشتم. در این حال میل آتشینی تمام وجودم را پر کرده بود؛ میلی که فقط تو می‌توانی آن را برآورده کنی. حال هم تا قول ندهی خواسته‌ام را برآورده کنی، از پیشت نمی‌روم. من در این دنیا تنها و بدبخت هستم. هیچ آدمی با من نمی‌جوشد؛ اما اگر زنی بی‌ریخت و زشت و وحشتناک مثل خودم خلق کنی، از من دوری نمی‌کند. این زن باید از جنس خودم باشد و همهٔ عیب و نقص‌های مرا عیناً داشته باشد.



۱۷

هیولا از سخن گفتن باز ایستاد و به چشمان من خیره و منتظر جواب شد؛ اما من گیج شده بودم و درست نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. دوباره گفت: «تو باید یک زن مثل من برایم خلق کنی تا ما بتوانیم غمخوار و همدم هم باشیم و در کنار هم زندگی کنیم. این کار برای زندگی من لازم است. این کار فقط از دست تو برمی‌آید. این خواستهٔ من حق من است و تو نباید بگویی نه.»

این حرف آخری او باز کفرم را ـ که از موقعی که داستان زندگی آرامش را در بین اهالی کلبه شرح می‌داد، فروکش کرده بود ـ بالا آورد؛ طوری که دیگر نمی‌توانستم جلو خشمی را که در درونم شعله می‌کشید، بگیرم.

گفتم: «مسلم است که می‌گویم نه. حتی شکنجه هم نمی‌تواند مرا راضی به این کار کند. شاید کاری کنی که بدبخت‌ترین آدم روی زمین شوم؛ اما نمی‌توانی مرا در چشم خودم خوار و خفیف کنی. یک موجود دیگر مثل خودت خلق کنم تا دو نفری با شرارتتان دنیا را نابود کنید؟

دور شو! جوابت را گرفتی. می‌توانی مرا شکنجه بدهی؛ اما هرگز نمی‌توانی راضی به این کار کنی.»

هیولا گفت: «اشتباه می‌کنی. با وجود این من به جای آنکه تهدیدت کنم، برایت دلیل می‌آورم. علت شرور بودن من این است که بدبختم. مگر همهٔ آدم‌ها مرا از خودشان نمی‌رانند و از من بیزار نیستند؟ تو که خالق من هستی، می‌خواهی مرا تکه‌تکه و بر من غلبه کنی. پس چرا من باید به آدم‌هایی که به من رحم نمی‌کنند، رحم کنم؟ اگر تو که خودت مرا ساختی، مرا به داخل یکی از این شکاف‌های یخی پرتاب و نابود کنی، نمی‌گویی مرتکب قتل شده‌ای. پس آیا من باید به بشری که مرا محکوم می‌کند، احترام بگذارم؟ بگذار آدم‌ها با من در صلح و صفا زندگی کنند و من هم به جای صدمه زدن به آنها، اگر اجازه دهند، از سر قدردانی هر کاری از دستم بیاید، برایشان انجام دهم؛ اما نه، ممکن نیست. احساسات انسان‌ها سدی غیرقابل عبور است و نمی‌گذارد ما با هم یکی شویم؛ با وجود این من نمی‌توانم قبول کنم که بردهٔ پستی باشم. من بابت صدماتی که می‌بینم، انتقام می‌گیرم. اگر من نتوانم عشق و محبت را زیاد کنم، قسم می‌خورم که ترس و وحشت ایجاد کنم و بیشتر از همه هم برای دشمن اصلی‌ام که تو باشی؛ چون تو خالق من هستی، نسبت به تو تنفری تسکین‌ناپذیر خواهم داشت. پس مواظب باش. من نابودت می‌کنم. و آن‌قدر ادامه می‌دهم تا قلبت داغدار شود و به روز و ساعتی که به دنیا آمدی، لعن و نفرین بفرستی.»

وقتی حرف می‌زد، خشمی شیطانی تمام وجودش را در بر گرفته بود. چهره‌اش نیز غضبناک و کج و کوله و وحشتناک شده بود؛ طوری

که آدم می‌ترسید نگاهش کند؛ اما به زودی آرام شد و دوباره گفت: «من می‌خواهم برایت دلیل بیاورم. این خشم برای من مضر است و تو فکر نمی‌کنی که باعث خشم من، خودت هستی. اگر کسی یک‌بار به من خوبی کند، من صد برابر به او خوبی می‌کنم. تازه به خاطر همان یک آدم، با تمام آدم‌ها در صلح و صفا زندگی می‌کنم؛ اما هم‌اکنون رؤیاهایی خوش می‌بافم که انجامش غیرممکن است. چیزی را که من از تو می‌خواهم، معقول و منطقی است. من فقط از تو یک زن زشت مثل خودم می‌خواهم. این چیز خیلی کمی است؛ اما برای من کافی است و من راضی هستم. درست است که ما هر دو هیولا هستیم و با همه دنیا قطع رابطه می‌کنیم، اما به خاطر همین هم بیشتر به هم وابسته می‌شویم. ما خوشبخت نخواهیم شد؛ اما بی‌آزار و از این بدبختی که الان در آن هستیم، راحت می‌شویم. ای خالق من! بیا و مرا خوشحال کن. بگذار من به خاطر این نیکوکاری‌ات قدرشناس تو باشم. بگذار ببینم موجودی نسبت به من همدری می‌کند. خواهش مرا رد نکن.»

تحت‌تأثیر حرف‌هایش قرار گرفته بودم؛ اما وقتی به نتایج احتمالی قبول این پیشنهاد فکر کردم، به خود لرزیدم. با وجود این دلایلی که می‌آورد، تا حدودی منطقی بود. حکایت و احساساتش نشان می‌داد که موجودی است با احساسات کامل. و آیا من که سازنده‌اش بودم، نباید برای خوشبختی‌اش هر کاری از دستم برمی‌آمد، می‌کردم؟ او که دید حالت من عوض شده است، دوباره گفت: «اگر قبول کنی، دیگر نه تو و نه هیچ آدم دیگری ما را نخواهد دید. ما می‌رویم به مناطق دورافتاده و وسیع آمریکای جنوبی. غذای من مثل غذای آدم‌ها

نیست. من برای سیر کردن شکمم، بره و بزغاله نمی‌کشم. همین توت و بلوط برای خوردنم کافی است. همسرم هم مثل من خواهد بود و به همین خوراک راضی است. بسترمان هم برگ‌های خشک درختان است. خورشید، همان‌جور که به آدم‌ها می‌تابد، به ما هم می‌تابد و غذای ما روی درخت‌ها می‌رسد. این آینده‌ای که من به تو گفتم، صلح‌طلبانه و انسانی است؛ بنابراین، باید بدانی که فقط بی‌دلیل و ظالمانه ما را از آن محروم می‌کنی. با اینکه نسبت به من بی‌رحم بوده‌ای، الان در چشمانت مهر و محبت می‌بینم. بگذار از این فرصت استفاده کنم و از تو بخواهم که قول بدهی این خواستهٔ قلبی مرا برآورد کنی.»

گفتم: «تو می‌گویی که از مناطق مسکونی آدم‌ها فرار می‌کنی و به سرزمین‌های دورافتاده می‌روی تا پیش حیوانات وحشی زندگی کنی. چطور تو که شیفتهٔ محبت و همدلی آدمی هستی، در تبعید دوام می‌آوری؟ لابد باز برای جلب محبت آدم‌ها برمی‌گردی و باز می‌بینی که آدم‌ها از تو بیزارند. بعدش باز کفرت بالا می‌آید و این‌بار با کمک لنگه خودت آدم‌ها را نابود می‌کنی. نه، دیگر برایم دلیل نیاور. نمی‌توانم قبول کنم.»

هیولا گفت: «تو چقدر دمدمی مزاج هستی؟ همین یک لحظه پیش از حکایتی که من تعریف کردم، دلت برایم سوخت. چرا دوباره با من سر لج افتادی؟ به دنیایی که در آن زندگی می‌کنم و به تو که مرا ساختی قسم می‌خورم که اگر زنی برایم خلق کنی، من از محل زندگی آدم‌ها بروم و در سرزمین حیوانات وحشی ساکن شوم. وقتی همسرم با

من همدردی کند، خشم شیطانی من هم محو می‌شود. بعدش با آرامش زندگی می‌کنم و دیگر در لحظهٔ مرگ هم خالقم را نفرین نمی‌کنم.»

حرف‌های او تأثیر عجیبی روی من گذاشت. دلم برایش سوخت و گاهی احساس می‌کردم که دوست دارم دلداری‌اش بدهم؛ اما وقتی به او نگاه کردم و آن جسم پلید را که حرکت می‌کرد و حرف می‌زد، دیدم، قلبم تیر کشید و احساساتم تبدیل به وحشت و تنفر شد؛ اما سعی کردم احساساتم را سرکوب کنم. فکر کردم با اینکه نمی‌توانم با او احساس همدردی کنم، حق ندارم اندک خوشبختی را هم که می‌توانم به او بدهم، از او دریغ کنم.

گفتم: «درست است که قسم می‌خوری به آدم‌ها آزار نرسانی؛ اما آیا من نباید به خاطر آن شرارت‌هایی که قبلاً مرتکب شده‌ای، به تو بی‌اعتماد باشم؟ آیا این حقه را سوار نکرده‌ای تا امکان بیشتری برای انتقام پیدا کنی و شانس پیروزی‌ات را افزایش دهی؟»

ـ آخر چطوری؟ حرف‌های مرا سرسری نگیر. من جواب درست می‌خواهم. اگر من خویشاوند و عشق و دلبستگی نداشته باشم، سرنوشت من لاجرم تنفر و شرارت است. عشق یک نفر دیگر، علت جرم و جنایت را از بین می‌برد و من به موجودی تبدیل می‌شوم که هیچ‌کس از وجودش با خبر نیست. شرارت من، فرزند تنهایی اجباری است، همان تنهایی که من از آن بیزارم و وقتی با یک کسی مثل خودم معاشرت و زندگی کنم، حتماً موجود خیرخواهی می‌شوم. محبت‌های موجودی حساس را حس می‌کنم و با زنجیرهٔ حیات و اتفاقاتی که

هم‌اکنون ارتباطی با آنها ندارم، مرتبط می‌شوم.

مدتی سکوت کردم تا دربارهٔ حکایتی که گفته بود و استدلال‌های مختلفی که کرده بود، فکر کنم. به کارهای نیکی که او در ابتدای حیاتش انجام داده بود و نتیجه مصیبت‌باری که از آن همه محبت‌ها عایدش شده بود و احساس تنفر و تحقیری که حامیانش نسبت به او ابراز کرده بودند؛ فکر کردم. قدرت و تهدیدهای او را نیز نمی‌توانستم به حساب نیاورم.

هیولا موجودی بود که می‌توانست در غارهای یخی یخچال‌ها زندگی کند و در پرتگاه‌های کوه‌های صعب‌العبور خود را از چشم تعقیب‌کنندگانش مخفی کند. او از چنان توانایی‌هایی برخوردار بود که هرگونه رویارویی با او بی‌فایده بود. بعد از مدتی طولانی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم در حق او و همنوعانم منصف باشم، باید خواستهٔ او را برآورده کنم؛ به همین جهت رو به او کردم و گفتم: «باشد، خواسته‌ات را قبول می‌کنم؛ به شرطی که قسم بخوری به محض اینکه دست زنی مثل خودت را در دست‌هایت گذاشتم تا در تبعید همراهت باشد، برای همیشه اروپا و محل زندگی آدم‌ها را ترک کنی.»

هیولا داد زد: «به خورشید و آسمان آبی و آتش عشق سوزانی که در قلبم هست، قسم می‌خورم که اگر آرزویم را برآورده کنی، تا وقتی خورشید در آسمان وجود دارد، دیگر هرگز مرا نخواهی دید. حالا برو خانه‌ات و کارت را شروع کن. من بی‌صبرانه شاهد پیشرفت کارت هستم. نگران نباش. به محض اینکه کارت آماده شد، می‌آیم پیشت.»

هیولا این را گفت و احتمالاً از ترس اینکه مبادا احساسات من تغییری کند، فوری رفت. و بعد او را دیدم که با سرعتی بیش از سرعت عقاب از کوه پایین رفت و به سرعت در پیچ و تاب‌های دریایی از یخ گم شد.

یک روز تمام طول کشیده بود تا حکایتش را تعریف کند و وقتی رفت، خورشید مماس با افق بود. می‌دانستم که باید فوری به طرف درهٔ پایین بروم؛ چون به زودی همه جا تاریک می‌شد؛ اما دلم گرفته بود، آهسته پایین می‌رفتم. وقتی به زحمت از راه پیچ در پیچ کوهستانی پایین می‌رفتم و پاهایم را سفت روی زمین می‌گذاشتم، گیج بودم؛ چون در اثر حوادث آن روز، احساساتی به من دست داده بود که ذهنم را به خود مشغول کرده بود. وقتی به محل استراحتی نیم‌بند رسیدم و کنار چشمه نشستم، تقریباً شب شده بود. ابرها از جلوی ستاره‌ها می‌گذشتند و ستاره‌ها گهگاهی می‌درخشیدند. شبح تاریک کاج‌ها در برابرم قد علم می‌کردند و درختان شکسته جابه‌جا روی زمین افتاده بود. شکوه و عظمت این صحنه باعث شد که افکار عجیب و غریبی در درونم بیدار شود. از این رو زار زار گریه کردم و در حالی که دست‌هایم را به هم قلاب کرده بودم، داد زدم: «آه! ستاره‌ها، ابرها، بادها! شما هم قصد تمسخر مرا دارید. اگر واقعاً دلتان به حال من می‌سوزد، احساس و حافظهٔ مرا نابود و ذهن مرا خالی کنید و اگر نمی‌کنید، از من دور شوید و مرا در تاریکی به حال خود بگذارید.»

اینها افکار آشفته و غم‌انگیز من بود؛ اما نمی‌توانم شرح دهم که چگونه سوی ابدی هر ستاره‌ای بر ذهنم سنگینی می‌کرد و چگونه به

صدای هر جریان باد که گویی "سیروکوی"[1] زشتی بود که می‌خواست سر راه باد مرا ببلعد، گوش می‌کردم.

وقتی به دهکده شمنی رسیدم، سپیده زده بود. بدون آنکه استراحت کنم، فوری به ژنو برگشتم. حتی نمی‌توانم احساسات درونی‌ام را تشریح کنم. این احساسات که به اندازهٔ کوه سنگین بود، به ذهنم فشار می‌آورد. به این ترتیب و حالت بود که وارد خانه و با افراد خانواده روبه‌رو شدم. چهرهٔ خسته و سر و وضع آشفته‌ام آنها را خیلی نگران کرد؛ اما به سؤال‌هایشان جواب ندادم و خیلی کم حرف زدم؛ گویی حرف زدن برایم قدغن بود و حق نداشتم از آنها بخواهم که با من همدردی کنند. و انگار دیگر قرار نبود در کنار آنها در زندگی روی خوش ببینم. با این حال شدیداً به آنها علاقه داشتم و مجبور بودم آنها را نجات بدهم؛ برای همین، تصمیم گرفتم با تمام وجود به کار بسیار نفرت‌انگیزم بپردازم.

دورنمای چنین کاری باعث شد که همهٔ زندگی و حیات مثل یک رؤیا از جلو چشمانم بگذرد و فقط به همین کار به عنوان واقعیت زندگی فکر کردم.

1. Siroc



۱۸

چندین روز و چندین هفته از برگشتن من به ژنو گذشت و من باز جرئت نداشتم کار را شروع کنم. با اینکه از انتقام آن دیو ناامید می‌ترسیدم، نمی‌توانستم بر نفرتم از کاری که بر عهده‌ام گذاشته شده بود، غلبه کنم. احساس می‌کردم نمی‌توانم بدون مطالعهٔ عمیق و زحمت زیاد چند ماهه، برای هیولا یک زن بسازم. شنیده بودم که به تازگی دانشمندی انگلیسی در زمینهٔ کارم کشفیاتی کرده؛ کشفیاتی که اطلاع از آنها برای موفقیت در کارم ضروری بود. برای همین گاهی فکر می‌کردم از پدرم اجازه بگیرم و به انگلستان بروم؛ اما دایم به هر بهانه‌ای متوسل می‌شدم تا دیرتر بروم و اکراه داشتم قدم اول را بردارم؛ آن هم برای کاری که ضرورتش روزبه‌روز برایم کمتر می‌شد. در حقیقت تغییراتی در درونم رخ داده بود. حالم که تا آن موقع بد بود، اکنون خیلی بهتر شده بود و روحیه‌ام، وقتی که یادم نبود چه قول ناخوشایندی به هیولا داده‌ام، نسبتاً شاداب بود. پدرم وقتی دید حالم تغییر کرده، خوشحال شد. و به فکر بود تا از بهترین راه ممکن بقیه

افسردگی مرا نیز ریشه‌کن کند؛ چون گهگاهی دچار افسردگی شدید می‌شدم و ابری سیاه و گرسنه خورشیدی را که نزدیک می‌شد، می‌بلعید. در این‌جور مواقع به تنهایی کامل پناه می‌بردم. تمام روز را در رودخانه و در یک قایق کوچک تنها می‌گذراندم، ابرها را تماشا می‌کردم و در سکوت و با بی‌حوصلگی به صدای ملایم امواج گوش می‌کردم؛ اما معمولاً امکان نداشت آن هوای پاک و آفتاب درخشان روحیه‌ام را عوض نکند و بعد موقعی که برمی‌گشتم، با خوشامدگویی و لبخند و آرزوی شاد و قلبی آشنایانم روبه‌رو می‌شدم.

یک روز بعد از برگشتن از یکی از این گردش‌ها، پدرم مرا صدا زد و به کناری برد و گفت: «پسر عزیزم، واقعاً از اینکه می‌بینم دوباره مثل قبل گردش و تفریح می‌کنی و حالت خوب شده، خوشحالم؛ با وجود این، هنوز هم ناراحتی و از ما دوری می‌کنی. الان مدت‌هاست که من دارم راجع به علت این قضیه حدس‌هایی می‌زنم؛ اما دیروز فکری به نظرم رسید و اگر درست باشد، از تو خواهش می‌کنم آن را قبول کنی؛ چون قبول نکردن آن نه تنها بی‌فایده است، بلکه بدبختی ما را بیشتر می‌کند.»

از مقدمه‌چینی پدرم به خود لرزیدم. پدرم دوباره گفت: «پسرم، باید اعتراف کنم که همیشه با شور و شوق منتظر ازدواج تو با الیزابت عزیزم بودم؛ چون این پیوند باعث تسلای خانوادهٔ ما و راحتی سال‌های آخر عمر من است. شما دوتا از بچگی به هم علاقه داشتید، با هم درس می‌خواندید و ظاهراً از نظر خلق و خو و سلیقه کاملاً به هم می‌آیید. با این حال چون بیشتر کارهای بشر نسنجیده است، شاید چیزی را که

من تصور می‌کنم کاملاً در جهت هدفم است، همه‌چیز را پاک نابود کند. شاید تو به چشم خواهری به او نگاه می‌کنی و اصلاً دوست نداری الیزابت همسرت بشود؛ یا نه، شاید با دختر دیگری آشنا شده‌ای و عاشق او هستی؛ اما به خاطر تعهدی که سپردی حس می‌کنی ناچاری با الیزابت ازدواج کنی و شاید همین باعث شده احساس اندوه و بدبختی کنی.»

گفتم: «پدر جان، مطمئن باش که من دخترعمویم الیزابت را از صمیم قلب دوست دارم. هرگز هم دختری را ندیده‌ام که مثل الیزابت ـ که واقعاً عاشقش هستم ـ مرا دلباختهٔ خود کند. آینده و خوشبختی من هم فقط بسته به ازدواج با الیزابت است و بس.»

پدرم گفت: «ویکتور جان، احساس تو راجع به این موضوع مرا بیشتر از اتفاقات اخیر خوشحال می‌کند. اگر چنین احساسی داری، مسلماً ما هم با اینکه اتفاقات اخیر همه‌مان را غمگین کرده، از ازدواج شما با هم خوشحال می‌شویم. اتفاقاً من هم دلم می‌خواهد غم و غصه‌ای را که انگار کاملاً ذهنت را به خودش مشغول کرده است، برطرف کنم. خب، بگو ببینم آیا مخالفی که فوری مراسم عروسی را برگزار کنیم؟ ما خیلی بدشانس بوده‌ایم و اتفاقات اخیر، ما را از آرامشی که مناسب سن و سال من است، محروم کرده. تو جوان‌تری و من فکر نمی‌کنم با توجه به شایستگی‌ات، زود ازدواج کردن مانع رسیدن به برنامه‌هایی که احتمالاً در آینده برای کسب ثروت و افتخار داری، بشود؛ اما فکر نکن که می‌خواهم به زور تو را خوشبخت کنم یا اگر ازدواجت را عقب بیندازی، خیلی ناراحت می‌شوم. با آرامش راجع به

حرفم فکر کن و خواهش می‌کنم جوابم را صریح و محکم و صادقانه بده.»

در حالی که ساکت بودم، به حرف‌های پدرم گوش کردم. چند دقیقه‌ای واقعاً نمی‌توانستم جواب او را بدهم. به سرعت به چیزهای مختلفی فکر کردم و سعی کردم به نتیجه‌ای برسم. افسوس! از ازدواج فوری با الیزابت وحشت داشتم. آن قول جدی که به هیولا داده بودم و هنوز عملی‌اش نکرده بودم و جرئت هم نداشتم آن را زیر پا بگذارم، دست و پایم را بسته بود؛ چون اگر به این قول عمل نمی‌کردم، معلوم نبود چه بلاهایی بر سر خودم و خانوادهٔ عزیزم می‌آید. آیا می‌توانستم با آن وزنهٔ سنگینی که به گردنم آویزان شده و سرم را خم کرده بود، جشن عروسی‌ام را برپا کنم. من باید به قولم عمل می‌کردم و می‌گذاشتم هیولا و جفتش آنجا را ترک کنند تا قبل از عروسی خودم آرامشی که توقع داشتم، برقرار شود.

به‌علاوه یادم افتاد که لازم است اجباراً یا سفری به انگلستان کنم یا با دانشمندان این کشور که دانش و کشفیاتشان برای انجام کار فعلی‌ام ضروری بود، نامه‌نگاری‌های مفصلی بکنم؛ اما با نامه‌نگاری اطلاعات دیر و ناقص به دستم می‌رسید. به‌علاوه از اینکه این کار نفرت‌انگیز را در خانهٔ پدرم انجام دهم، بیزار بودم، چون در این نامه با کسانی که دوستشان داشتم، از نزدیک نشست و برخاست داشتم و می‌ترسیدم که هزاران اتفاق ـ هر چند کوچک ـ رخ دهد و رازم برملا و باعث وحشت نزدیکانم شود؛ وانگهی، می‌دانستم که احتمالاً بیشتر وقت‌ها نمی‌توانم حالاتم را کنترل کنم و موقع پیشرفت کار اسرارآمیزم، احساسات

دردناکم را مخفی نگه‌دارم. موقع کار، باید خودم را از چشم همهٔ کسانی که دوستشان داشتم، مخفی می‌کردم. کار که شروع می‌شد، به سرعت تمام می‌شد و من احتمالاً با آرامش و خوشحالی میان افراد خانواده‌ام برمی‌گشتم. با انجام قولی که داده بودم، هیولا هم برای همیشه آدم‌ها را ترک می‌کرد یا (دلم را خوش کرده بودم که) در این مدت ممکن بود حادثه‌ای رخ دهد و او نابود شود و من برای همیشه از اسارت او آزاد شوم.

همین افکار نیز جواب مرا به پدرم مشخص کرد. به پدرم گفتم که می‌خواهم به انگلستان سفر کنم؛ ولی علت واقعی سفرم را نگفتم. به خواسته‌ام صورتی ظاهری دادم و او نه تنها به هیچ‌وجه به مسافرتم مشکوک نشد، بلکه چنان بر ضرورت این کار تأکید کردم که پدرم به راحتی موافقت کرد. بعد از مدت‌ها افسردگی عمیق ـ که چنان شدید بود که مرا شبیه دیوانه‌ها می‌کرد ـ پدرم از اینکه می‌دید به فکر سفر افتاده‌ام و می‌توانم از سفری تفریحی لذت ببرم، خوشحال شد؛ چون امیدوار بود این تغییرات آب و هوا و سرگرمی تازه قبل از بازگشت دوباره‌ام به خانه، حالم را به طور کامل خوب کند.

پدرم گفت مدت سفر دست خودم است. این سفر می‌توانست چند ماه یا حداکثر یک سال باشد. با این حال به خاطر علاقهٔ پدرانه‌اش به من گفت، که از باب احتیاط بهتر است حتماً همراه کسی سفر کنم. بعد هم بدون آنکه قبلاً با من صحبتی کرده باشد، با کمک الیزابت ترتیبی داد که کلروال در استراسبورگ به من ملحق شود. این کار مخل تنهایی من بود؛ تنهایی که برای انجام کارم دنبالش بودم؛ با وجود این احساس

کردم سفر با دوستم به هیچ‌وجه مانع کارم نیست. در واقع حتی خوشحال شدم؛ چون از ساعت‌ها تنها بودن و افکار دیوانه‌کننده‌ام نجات پیدا می‌کردم. به‌علاوه هانری می‌توانست جلو مزاحمت دشمنم را بگیرد. آیا اگر من تنها بودم، او گهگاهی به زور با قیافهٔ نفرت‌انگیزش جلویم حاضر نمی‌شد تا وظیفه‌ام را به من گوشزد یا بر پیشرفت کارم نظارت کند؟

بعد به این ترتیب مسافرتم به انگلستان قطعی و قرار شد بلافاصله بعد از بازگشت از سفر، با الیزابت ازدواج کنم. سن و سال پدرم اجازه نمی‌داد که این ازدواج به تأخیر بیفتد. این ازدواج پاداشی بود که من به خود وعده داده بودم تا پس از کار طاقت‌فرسا و نفرت‌انگیزم به آن دست یابم. این پاداش در حقیقت نوعی تسکین پس از رنج‌های بسیار زیادی بود. نوعی امید بود پس از رهایی از اسارت و بدبختی. و من پس از آن می‌توانستم به وصال الیزابت برسم و در کنار او گذشته را فراموش کنم.

برای مسافرت تدارک‌های لازم را دیدم. ولی دایم از یک چیز نگران و وحشتزده و مضطرب بودم. موقع غیبت من آشنایانم بدون آنکه از وجود دشمنشان مطلع باشند، به حال خود رها می‌شدند و کسی نبود تا وقتی هیولا از مسافرت من خشمگین می‌شد، از آنها در برابر حملات وی محافظت کند؛ اما او قول داده بود که هر جا بروم، دنبالم بیاید. آیا او دنبالم راه نمی‌افتاد تا به انگلستان بیاید؟ با اینکه چنین‌چیزی به خودی خود وحشتناک بود، اما از طرف دیگر چون احتمالاً آشنایانم در امان می‌ماندند، به من آرامش می‌داد. با تمام این احوال از اینکه مبادا

عکس این اتفاق بیفتد، مضطرب بودم؛ اما در تمام مدتی که من بندهٔ موجود دست‌ساختهٔ خودم بودم، فقط تحت‌تأثیر احساسم در آن لحظه بودم و احساسم در آن لحظه با قاطعیت می‌گفت که هیولا مرا تعقیب خواهد کرد و نقشهٔ خطرناکش را در مورد خانواده‌ام اجرا نخواهد کرد.

اواخر سپتامبر بود که دوباره زادگاهم را ترک کردم. آن سفر به پیشنهاد خود من انجام می‌شد؛ بنابراین، الیزابت به این سفر راضی شده بود؛ اما از اینکه مبادا موقع دوری از او، دوباره دچار غم و غصه شوم و رنج و عذاب بکشم، مضطرب بود. به خاطر همین نگرانی هم کلروال را با من همراه کرده بود. با وجود این، مردها از هزاران اتفاق ریزی که به ذهن دقیق زنان می‌رسد، غافلند. الیزابت خیلی دلش می‌خواست به من بگوید زود برگردم؛ اما موقعی که اشک‌ریزان و ساکت از من خداحافظی می‌کرد، احساسات متضادش باعث شد که چیزی نگوید.

آن روز در حالی که خودم هم درست نمی‌دانستم کجا می‌روم، بدون توجه به چیزهایی که در اطرافم می‌گذشت، خودم را داخل کالسکه انداختم تا راهی سفر شوم. فقط یادم مانده بود ـ البته هر وقت به آن فکر می‌کنم، دچار عذاب روحی می‌شوم ـ که بگویم همهٔ وسایل آزمایشگاهی‌ام را نیز بار بزنند تا با خودم ببرم. در حالی که غمگین و افسرده بودم، از کنار بسیاری از مناظر زیبا و باشکوه گذشتم. با اینکه به آنها زل زده بودم، چیزی نمی‌دیدم. فقط به مقصدم و کاری که می‌خواستم در این مدت انجام بدهم، فکر می‌کردم.

بعد از چند روز سفر که توأم با بی‌حالی و خستگی بود و پس از طی فرسنگ‌ها راه، به استراسبورگ رسیدم و دو روزی منتظر کلروال شدم. بالاخره هم هانری آمد. افسوس که چقدر ما با هم فرق داشتیم. او با شادابی مناظر تازه را نگاه می‌کرد و از دیدن غروب زیبای خورشید شاد می‌شد و با دیدن طلوع خورشید و آغاز روزی تازه به وجد می‌آمد. او رنگ‌های متنوع مناظر و آسمان را به من نشان می‌داد. فریاد می‌زد: «برای این باید زندگی کرد. من حالا دارم از زندگی لذت می‌برم؛ اما تو فرانکنشتاین عزیز، چرا افسرده و غمگینی؟»

اما در حقیقت من آن‌قدر در افکار غم‌انگیزم غرق بودم که نه شب‌ها ستاره‌ها را می‌دیدم و نه روزها نور طلایی آفتاب را روی رودخانهٔ راین. و تو دوست من برای تو خواندن یادداشت‌های روزانهٔ کلروال که با چشمان شاد و پر احساسش مناظر را می‌دید، بسیار لذتبخش‌تر است تا گوش کردن به افکار من. من آدم پست و بدبخت و نفرین شده‌ای هستم که همهٔ راه‌های خوشی به رویم بسته است.

طبق توافقی که کرده بودیم، با قایق و از طریق رودخانهٔ راین از استراسبورگ به روتردام رفتیم تا از آنجا با کشتی به لندن برویم. در طول این سفر از کنار جزایر باریک زیادی گذشتیم و شهرهای زیبای زیادی را دیدیم. یک روز هم در مانهایم ماندیم و پنج روز بعد از راه افتادن از استراسبورگ به ماینس رسیدیم. پس از گذشتن از ماینس، مناظر اطراف رودخانهٔ راین خیلی زیباتر شد. جریان رودخانه بسیار سریع بود و از لابه‌لای تپه‌هایی نه چندان بلند و شیبدار که شکل‌های قشنگی داشت، رد می‌شد. ما دژهای ویران شده زیادی را نیز دیدیم که

بر لب پرتگاه‌ها بنا شده بود و اطرافشان جنگل‌های انبوهی بود که در نقطه‌ای بلند و دور از دسترس قرار داشت. در حقیقت این قسمت از راین مناظر گوناگون و منحصربه‌فردی داشت. در یک قسمت تپه‌های ناهموار و دژهای ویران در بالای پرتگاه‌های هولناک قرار داشت که در زیر آن، رود سیاه و خروشان راین جاری بود؛ ولی در پشت پیچ دماغه‌ای، در شیب سرسبز ساحل، تاکستان‌های پر از انگور و رودخانه‌ای پیچ در پیچ و شهرهای پر جمعیت بود.

ما در فصل انگورچینی سفر می‌کردیم و وقتی در طول رودخانه پیش می‌رفتیم، آواز کارگرها را می‌شنیدیم. حتی من که افسرده بودم و روحیه‌ام دایم دستخوش احساسات غم‌انگیز بود، از دیدن این مناظر، شاداب می‌شدم. کف قایق دراز کشیدم و وقتی به آسمان آبی و صاف خیره شدم، گویی غرق در آرامشی شدم که مدت‌ها با آن بیگانه بودم. اگر من چنین احساسی داشتم، چه کسی می‌توانست احساس هانری را وصف کند؟ هانری احساس می‌کرد که پا به سرزمین پریان گذاشته است و لذتی می‌برد که بشر به ندرت آن را حس کرده است. می‌گفت: «من مناظر بسیار زیبای کشورم را دیده‌ام، از رودخانه‌های لوسرن و یوری دیدن کرده‌ام، رودخانه‌هایی که کوه‌های برفی با حالتی عمودی در آنها فرو رفته است و سایهٔ تیره و دست‌نیافتنی آنها در آب افتاده و منظره‌ای گرفته و غم‌انگیز به آن داده است و جزیره‌های سرسبز و چشم‌نواز آنها را دیده‌ام. من دیده‌ام که چگونه طوفان چنین رودخانه‌هایی را آشفته می‌کند و چگونه باد در آب گرداب ایجاد می‌کند و فوران آب طوری است که احساس می‌کنی در اقیانوس بزرگی هستی.

جایی که امواج خروشان به پای کوه هجوم می‌برد و جایی که کشیش و نامزدش زیر بهمن ماندند و هنوز صدای ناله‌های مختصرانه آنها در سکوت بادهای شبانه شنیده می‌شود. من کوه‌های لوَلِی[1] و پی دوو[2] را دیده‌ام؛ اما از مناظر این سرزمین بیش از آن مناظر شگفت‌انگیز لذت می‌برم. کوه‌های سوییس با شکوه‌تر و عجیب‌تر است؛ اما افسونی در این سواحل رودخانه است که من تاکنون نظیر آن را ندیده‌ام. به آن دژ که روی پرتگاه بالای سرت است، نگاه کن. یا به آن جزیره که تقریباً بین شاخ و برگ‌های درختان زیبا گم شده. حالا به آن دسته انگورچین‌ها که از بین درختان مو می‌آیند، نگاه کن و آن روستا را که تقریباً در پشت کوه پنهان شده، ببین. آه! مسلماً روحی که در اینجا وجود دارد و از این مکان محافظت می‌کند، بیشتر با روح بشر هماهنگ است تا ارواحی که یخچال طبیعی را می‌سازند یا در نوک قلهٔ کوه‌های دور از دسترس کشور ما جا خوش کرده‌اند.»

کلروال، دوست عزیزم! حتی هم‌اکنون نیز از یادآوری آن کلمه‌ها و از ستایش تو که کاملاً سزاوار آنی، شاد می‌شوم. کلروال آدمی بود که شاکله و سرشتش شاعرانه بود. تخیل آزاد و پر شر و شورش، احساسات قلبی‌اش را پیراسته می‌کرد. روحش سرشار از محبتی شورانگیز بود و دوستی‌اش توأم با از خودگذشتگی شگفت‌انگیز طوری که فقط در عالم خیال می‌شود این‌گونه آدم‌ها را پیدا کرد؛ اما حتی همدلی انسانی نیز می‌توانست ذهن مشتاق او را خشنود کند ـ او به مناظر طبیعی که

1. Lavalais 2. Pays de vaud

دیگران فقط آنها را ستایش می‌کنند، با تمام وجود عشق می‌ورزید.

اما او حالا کجاست؟ آیا این موجود مهربان و دوست‌داشتنی برای همیشه از دست رفته است؟ آیا ذهن سرشار از افکار و تخیل خیالپرداز و با عظمت او که جهانی را شکل می‌داد و وجود آن بسته به زندگی خالق چنین جهانی بود، نیست و نابود شده است؟ آیا اینک ذهن او فقط در خاطرهٔ من زنده است؟ نه، چنین نیست. جسم خداگونه‌اش که از زیبایی می‌درخشید، نابود شده است؛ اما روحش هنوز به دیدار دوستان بیچاره‌اش می‌آید و به آنها آرامش می‌بخشد.

به خاطر احساسات غم‌انگیزم از شما عذر می‌خواهم. این سخنان بیهودهٔ من ادای احترام مختصری نسبت به وجود بی‌مثال هانری است که فقط باعث تسلای قلب من است؛ قلبی که وقتی خاطراتش را به یاد می‌آورد، مالامال از درد می‌شود. اجازه بدهید همچنان داستانم را ادامه دهم.

پس از گذشتن از کُلن، به دشت‌های هلند رسیدیم. بعد تصمیم گرفتیم باقی راه را تکه‌تکه برویم؛ چون باد در جهت مخالف می‌وزید و جریان رودخانه آرام بود و نمی‌توانستیم از باد استفاده کنیم.

در این قسمت از سفر ما از مناظر زیبا و جالب محروم شدیم؛ اما چند روز بعد به روتردام رسیدیم و از آنجا به سوی انگلستان رفتیم. صبح یک روز آفتابی در اواخر دسامبر، چشم من برای اولین‌بار به صخره‌های سفید بریتانیا افتاد. سواحل رودخانهٔ تیمز، چشم‌انداز تازه‌ای برای ما بود. این سواحل، صاف ولی حاصلخیز بود و هر شهری در آنجا تقریباً آدم را یاد داستان تاریخی متفاوتی می‌انداخت: دژ

تیلبری فورت را دیدیم و اسپنیش آرماراِ، گریوزاند، وول ویچ و گرین ویچ (مکان‌هایی که حتی در کشور خودمان هم اسم آنها را شنیده بودیم) را شناختیم.

بالاخره هم چشممان به برج‌های مختلف کلیساهای لندن و مهم‌تر از همه برج سینت پل افتاد که در انگلستان شهرتی تاریخی دارد.



لندن استراحتگاه موقت ما بود. ما تصمیم گرفتیم چند ماهی در شهر شگفت‌انگیز و مشهور لندن بمانیم. کلروال می‌خواست با نوابغ و فضلای نامدار آن شهر رفت و آمد کند؛ اما این کار هدف اصلی من نبود؛ بلکه همهٔ فکر و ذهن من این بود که فوری با استفاده از معرفی‌نامه‌هایی که با خود آورده بودم، با دانشمندان برجستهٔ علوم طبیعی دیدار کنم و اطلاعات لازم را برای انجام قولی که به هیولا داده بودم، به دست آورم.

اگر موقع شادی و خوشی به این سفر تحقیقاتی می‌آمدم، بی‌اندازه از این سفر لذت می‌بردم؛ اما آفتی در وجود من افتاده بود و من با این دانشمندان دیدار می‌کردم تا اطلاعاتی از آنها دربارهٔ موضوعی بگیرم که بی‌اندازه به آن علاقه داشتم. بودن در جمع برایم آزاردهنده بود و وقتی تنها بودم، ذهنم پرشور و فعال بود؛ اما صدای هانری برایم آرامبخش بود و من می‌توانستم به این وسیله خودم را گول بزنم و موقتاً احساس آرامش کنم؛ اما چهره‌های شاد، ملال‌آور و مشغول به

کار دیگران مرا افسرده و غمگین می‌کرد. احساس می‌کردم سدی غیرقابل عبور بین من و دیگران وجود دارد؛ سدی که خون ویلیام و ژوستین آن را محکم کرده بود. به‌علاوه وقتی به حوادثی که با نام آنها ارتباط داشت، فکر می‌کردم، روحم عذاب می‌کشید.

اما کلروال مرا به یاد گذشته‌ام می‌انداخت. او کنجکاو بود و اشتیاق زیادی برای کسب تجربه و دانش داشت. آداب و رسوم مختلف برای او منبع پایان‌ناپذیر لذت و یادگیری بود. به‌علاوه او هدفی را که مدت‌ها در ذهن داشت، تعقیب می‌کرد. طرح او این بود که به هند برود تا با توجه به دانشی که نسبت به زبان‌های مختلف کسب کرده بود و با شناختی که از آن جامعه داشت، به تجارت و مستعمرات اروپایی کمک کند؛ اما او فقط در انگلستان می‌توانست نقشه‌اش را پیش ببرد؛ به خاطر همین، سرش دایم گرم کار بود؛ اما تنها مانع لذت و خوشی او روحیهٔ مأیوس و افسردهٔ من بود. من سعی کردم تا آنجا که می‌توانم، غم و بدبختی خودم را پنهان کنم و مانع خوشی طبیعی او که وارد فعالیت جدیدی در زندگی‌اش می‌شد، نشوم و با یادآوری خاطرات تلخ، او را آزار ندهم؛ به همین جهت، بیشتر وقت‌ها به بهانهٔ اینکه کار دیگری دارم، همراهش نمی‌رفتم تا تنها باشم. ضمن اینکه کم‌کم همزمان شروع به جمع‌آوری ابزار و مصالح لازم برای ساختن موجود تازه کردم و این کار مثل ریختن یکریز قطرات آب روی سرم به قصد شکنجه بود. هر فکری راجع به این کار، عذابی الیم برای من بود و پس از هر کلمه‌ای که برای اشاره به این کار به زبان می‌آوردم، لبانم می‌لرزید و ضربان قلبم تندتر می‌شد.

پس از چندماه اقامت در لندن، نامه‌ای از شخصی اسکاتلندی که قبلاً ما را در ژنو دیده بود، به دستمان رسید. در این نامه دوست ما پس از شرح زیبایی‌های سرزمینش پرسیده بود که آیا این مناظر آن‌قدر وسوسه‌انگیز نیست تا ما را وادارد به شمال سرزمین انگلستان، یعنی محل زندگی او در پِرت نیز سفری بکنیم؟ کلروال خیلی مشتاق بود که دعوت او را بپذیرد و من اگرچه از اجتماع نفرت داشتم، دلم می‌خواست دوباره کوه‌ها و نهرها و شگفتی‌های طبیعت را ببینم.

ما در اوایل اکتبر به انگلستان رسیده بودیم و آن موقع فوریه بود، به خاطر همین، تصمیم گرفتیم سفرمان را در اواخر ماه بعد به طرف شمال شروع کنیم. در این سفر ما قصد نداشتیم از جادهٔ اصلی به ادینبورو برویم، بلکه می‌خواستیم از وینزر، اکسفورد، مَتلاک و رودخانه‌های کمبرلند[1] دیدن و بالاخره اَواخر ژوئیه سفرمان را کامل کنیم. من وسایل آزمایشگاهی را که جمع‌آوری کرده بودم، بسته‌بندی کردم و تصمیم داشتم کارم را در منطقه‌ای کوهستانی و مخفی در شمال اسکاتلند تمام کنم.

ما در ۲۷ مارس لندن را ترک کردیم و چند روزی در وینزر ماندیم و گشتی در جنگل زیبای آن زدیم. مناظر آنجا و درخت‌های بلوط عظیم آن، مسابقات مختلف و گله‌های باشکوه گوزن برای ما که در کشوری کوهستانی زندگی می‌کردیم، تازگی داشت. از آنجا نیز به آکسفورد رفتیم. وقتی پا به این شهر گذاشتیم، یاد حوادثی که در مدت بیش از صد و پنجاه سال در آن شهر رخ داده بود؛ مثل ماجراهای چارلز و

1. Cumberland

قوایش، افتادیم. پس از اینکه کل مردم انگلستان برای رسیدن به مجلس و آزادی، چارلز را فراموش کردند، این شهر به او وفادار ماند. خاطرهٔ این شاه و همراهانش، فاکلند دوست‌داشتنی و گورینگ گستاخ، ملکه و پسر او، به جای جای این شهر که احتمالاً آنها در آن ساکن بودند، گیرایی خاصی داده بود. روح گذشته در اینجا منزل کرده بود و ما با خوشحالی جا پاهایش را دنبال می‌کردیم. حتی اگر این احساس‌ها برای تخیل ما لذتبخش هم نبود، خود آن شهر آن‌قدر زیبا بود که آن را ستایش کنیم. شهر با دانشکده‌های قدیمی و تماشایی‌اش، خیابان‌های باشکوه و رودخانهٔ ایسیس زیبا که از کنار شهر و از میان علفزارها می‌گذشت و در آب‌های وسیع و آرام می‌ریخت و تصویر برج‌ها، گنبدها و سر مناره‌ها را در آغوش درختان کهنسال به نمایش می‌گذاشت، بسیار دیدنی بود.

من از این مناظر واقعاً لذت می‌بردم؛ با وجود این، خاطرات گذشته و پیش‌بینی آینده تمام خوشی‌ها را به کامم تلخ می‌کرد. من برای آرامش و خوشی ساخته شده بودم. در نوجوانی‌ام هرگز روحیهٔ غمگین نداشتم و اگر از دلتنگی غمگین می‌شدم، دیدن مناظر زیبای طبیعت یا مطالعهٔ آثار والا و عالی قلبم را مجذوب می‌کرد و روحم را سر شوق می‌آورد؛ اما اینک من درختی صاعقه‌زده بودم و صاعقه به روحم زده بود و احساس می‌کردم باید زنده بمانم تا چیزی را به نمایش بگذارم که به زودی نابود خواهد شد؛ منظرهٔ مضحکهٔ انسانیتِ بینوا و خُردشده‌ای را که برای دیگران قابل ترحم و برای خودم غیرقابل ترحم بود.

مدت زیادی در آکسفورد ماندیم و در حومهٔ آن گشتیم و سعی

کردیم هر جایی از آن را که ارتباطی با تاریخ انگلستان داشت، بشناسیم. سفر کوتاه ما مرتب با کشف یک سلسله چیزهای پشت‌سر هم که پیش رویمان ظاهر می‌شد، طولانی‌تر می‌شد. ما از مقبره همدن[1] مشهور و محلی که آن فرد میهن‌پرست بر زمین افتاد، دیدن کردیم و با دیدن چنین بناهای تاریخی و یادآوری تاریخ گذشته، روح من برای لحظه‌ای در حضیض افکار هولناک و مصیبت‌بار خود اوج گرفت و به تفکر دربارهٔ افکار آسمانی همچون آزادی و ایثار پرداخت. لحظه‌ای جرئت کردم و از شر زنجیرهایم خلاص شدم تا با روحی آزاد و افکاری والا به اطرافم نگاه کنم؛ اما زنجیرها در گوشتم فرو رفته بود و من دوباره لرزان و ناامید غرق در وجود بیچارهٔ خود شدم.

ما با حسرت آکسفورد را ترک کردیم و به مَتلاک رفتیم که استراحتگاه بعدیمان بود. چشم‌اندازهای روستای کنار این شهر خیلی شبیه منظره‌های سوییس، منتها در ابعادی کوچک‌تر بود. تپه‌های سرسبز آن فقط قلهٔ سفید آلپ را که همیشه مشرف بر کوه‌های کاج‌مانند کشور من است، کم داشت. در آنجا ما از غارهای شگفت‌انگیز و اتاق‌های کوچک طبیعی که مثل مجموعه‌های سرو و وشمنی، کنجکاوی آدم را برمی‌انگیزد، دیدن کردیم. وقتی نام متلاک را به زبان آوردیم، من به خود لرزیدم و به سرعت مَتلاک را که آدم را یاد اتفاقات وحشتناکی می‌انداخت، ترک کردم.

در حالی که به سوی شمال می‌رفتیم، از دربی رد شدیم و دو ماهی نیز طول کشید تا از کمبرلند و وست‌مورلند عبور کردیم. مناظر آنجا

1. Hampden

چنان زیبا بود که احساس می‌کردم در حال عبور از کوه‌های سوییس هستم. تکه‌های برفی که هنوز در دامنهٔ شمالی کوه بود و آب نشده بود و رودخانه‌ها و نهرهای پر جنب‌وجوش همه و همه انگار برایم آشنا و عزیز بود. به‌علاوه ما در آنجا با افرادی دوست شدیم که سعی می‌کردند مرا با لطایف‌الحیل شاد و خوشحال کنند؛ اما کلروال از همراهی و هم‌صحبتی با آدم‌های خوش‌قریحه بسیار بیشتر از من لذت می‌برد و روحیه‌اش عوض می‌شد. می‌گفت: «من می‌توانم زندگی‌ام را همین‌جا در میان کوه‌ها بگذرانم و حسرت سوییس و راین را نخورم.»

ما هنوز درست از دریاچه‌های مختلف کمبرلند و وست‌مورلند دیدن نکرده بودیم و تازه به محبت ساکنان آنجا عادت کرده بودیم که موقع جدایی از دوستان اسکاتلندیمان شد و از آنها خداحافظی کردیم تا به سفرمان ادامه دهیم؛ اما من از این جدایی ناراحت نشدم؛ چون مدتی بود که از قولی که به هیولا داده بودم، غفلت کرده بودم و از عاقبت مأیوس شدن هیولا می‌ترسیدم. احتمال داشت او در سوییس مانده باشد و از خانواده‌ام انتقام بگیرد. از این رو این فکر دایم در تعقیب من بود و موقع استراحت و آرامش مرا عذاب می‌داد. همیشه بی‌صبرانه منتظر نامه‌های خانواده‌ام بودم و اگر کمی نامه‌هایشان دیر می‌رسید، مستأصل می‌شدم و هزار جور فکر وحشتناک به سرم می‌زد. وقتی هم که نامه‌های الیزابت یا پدرم می‌رسید، جرئت نداشتم آنها را بخوانم و به عاقبت کارم پی ببرم. گاهی فکر می‌کردم هیولا مرا تعقیب می‌کند و برای اینکه مجبورم کند کارم را زودتر انجام دهم، دوستم کلروال را می‌کشد. وقتی چنین فکری به سرم می‌زد، حتی لحظه‌ای از

هانری جدا نمی‌شدم و مثل سایه او را تعقیب می‌کردم تا از او در برابر انتقام موهوم هیولای ویرانگر حمایت کنم. احساس می‌کردم انگار جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام و دایم دچار عذاب وجدان بودم. من بی‌تقصیر بودم؛ اما دچار مصیبتی هولناک شده بودم که مثل جنایتی مرگبار بود. با وجود اینکه شاید حتی بدبخت‌ترین موجودات عالم هم از ادینبورو خوششان بیاید، با بی‌حالی و بی‌تفاوتی از این شهر دیدن کردم. کلروال از آن شهر آن‌قدر که از آکسفورد خوشش آمده بود، خوشش نیامد؛ چون قدمت آکسفورد را بیشتر دوست داشت؛ اما زیبایی و نظم شهر ادینبورو، قصرها و حومهٔ رمانتیک‌اش، که دل‌انگیزترین جای جهان است، مسند آرتور، چاه برنارد و تپه‌های پنتلند ارزش این تغییر را داشت و او را بر سر نشاط آورد و به ستایش واداشت؛ اما من با بی‌صبری منتظر بودم سفرمان تمام شود.

یک هفته بعد ما ادینبورو را ترک کردیم و بعد از گذشتن از سینت آندرو، و سواحل تِی[1]، به پرت رفتیم. در آنجا دوست مشترکمان منتظرمان بود؛ اما من آن‌طور که از یک مهمان توقع می‌رود، روحیهٔ بگو بخند با غریبه‌ها را نداشتم یا نمی‌توانستم با خوشرویی با آنها دربارهٔ احساسات و برنامه‌هایشان صحبت کنم. این بود که به کلروال گفتم: «می‌خواهم تنهایی به اسکاتلند بروم. تو اینجا باش و خوش بگذران. من یکی ـ دو ماه نیستم؛ اما باز با هم اینجا ملاقات می‌کنیم. خواهش می‌کنم کاری به کار من نداشته باش. بگذار یک مدتی تنها توی حال و آرامش خودم باشم؛ اما امیدوارم با روحیهٔ شاد و متناسب با

1. Tay

روحیهٔ خودت پیش‌ات برگردم.»

هانری می‌خواست مرا از این سفر منصرف کند؛ اما وقتی دید تصمیم قاطع خودم را گرفته‌ام، دیگر اعتراضی نکرد؛ اما خواهش کرد که زودبه‌زود برایش نامه بنویسم. گفت: «دوست داشتم در این گشت و گذرهای تنهایی، بیشتر همراه تو باشم تا با اسکاتلندی‌هایی که نمی‌شناسمشان؛ اما دوست من، فوری برگرد تا من هم دوباره احساس کنم راحت در کشور خودم هستم؛ چون وقتی تو نباشی، احساس غریبی می‌کنم.»

از دوستم جدا شدم و تصمیم گرفتم به نقطهٔ دوری در اسکاتلند بروم و در تنهایی، کارم را به انجام برسانم. مطمئن بودم که هیولا نیز تعقیبم می‌کند تا وقتی کارم را تمام کردم، پیدایش شود و جفتش را تحویل بگیرد.

با این تصمیم به مناطق کوهستانی شمال اسکاتلند رفتم و در یکی از دورافتاده‌ترین جزایر اورکنی آزمایشگاهم را برپا کردم. آنجا از هر جهت برای کار مناسب بود؛ چون جزیره‌ای تقریباً سنگی بود که سواحل بلند آن دایم در هجوم امواج بود. به‌علاوه خاک آن غیرقابل زراعت بود؛ طوری که علفزار آن به زور کفاف چند گاو بینوای جزیره را می‌داد و بلغورهای جوی آن نیز به زحمت پنج نفر از اهالی ساکن آنجا را ـ که دست و پاهای لاغر و استخوانی‌شان نشانهٔ غذای بخور و نمیر آنها بود ـ سیر می‌کرد. حتی وقتی هم که آنها می‌خواستند به اصطلاح خود را در ناز و نعمت غرق کنند، مجبور بودند سبزیجات و نان و حتی آب خوردن خود را از آبادی اصلی که هشت کیلومتر با آنجا فاصله

داشت، تهیه کنند.

به‌طور کلی در آن جزیره فقط سه تا کلبهٔ تو سری خورده بود و وقتی من به آنجا رسیدم یکی از آنها خالی بود. این بود که من آن را اجاره کردم. این کلبه دو تا اتاق، اما وضعی بسیار رقت‌انگیز داشت. سقف آن ریخته بود و دیوارهایش کثیف و درهایش کنده شده بود. دستور دادم همه‌چیز را از نو تعمیر کنند و مقداری اثاث هم خریدم و مستقر شدم؛ گو اینکه اگر اهالی آنجا فقیر و بینوا نبودند، مسلماً از کارهای من تعجب می‌کردند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، نه کسی مراقب من بود و نه مزاحم من می‌شد، البته نه به خاطر شندرغاز لباس و غذایی که من به آنها می‌دادم؛ بلکه رنج و بدبختی، حتی شورانگیزترین احساسات آدم‌ها را هم از رمق می‌اندازد. صبح‌ها در خلوتگاهم در کلبه کار می‌کردم و شب‌ها وقتی هوا خوب بود، در ساحل سنگی جزیره قدم می‌زدم و به غرش امواجی که به طرف پاهایم هجوم می‌آورد، گوش می‌کردم. مناظر آنجا خسته‌کننده، اما متغیر بود؛ به خاطر همین، دایم یاد سوییس می‌افتادم که مناظرش با آن منطقهٔ کوهستانی متروک و وحشتناک خیلی فرق داشت. تپه‌های سوییس پوشیده از درخت مو و خانه‌های ییلاقی و فراوانش در سرتاسر دشت پراکنده است. عکس آسمان صاف و آبی در رودخانهٔ زیبایش می‌افتد و وقتی باد آن را آشفته می‌کند، خروش آن در مقایسه با تلاطم اقیانوسی عظیم، همچون بازی کودکی شوخ و شنگ است.

وقتی تازه به آنجا رسیده بودم، کارهای روزانه‌ام را به این ترتیب تقسیم کردم؛ اما هرچه بیشتر به کارم ادامه می‌دادم، کارم وحشتناک‌تر

و کسل‌کننده‌تر می‌شد. گاهی چند روزی نمی‌توانستم پا به آزمایشگاه بگذارم و گاه نیز شب و روز یکسره در تلاش و تقلا بودم تا کارم را زودتر تکمیل کنم. با این حال کاری که من به آن مشغول بودم، کار کثیفی بود. دفعهٔ قبل که هیولا را ساختم، نوعی هیجان و جنون چشمم را نسبت به عاقبت وحشتناک آن کور کرده بود. همه هوش و حواسم را با اشتیاق تمام روی تکمیل کارم متمرکز کرده بودم و چشمانم را به روی اقداماتی که می‌کردم، بسته بودم؛ اما اینک با خونسردی کار می‌کردم و قلباً از کاری که دست‌هایم انجام می‌داد، بیزار بودم.

با این حال، در این موقع که مشغول کاری بسیار نفرت‌انگیز و غرق در تنهایی بودم؛ طوری که هیچ‌چیز حتی برای لحظه‌ای حواسم را از کاری که به آن مشغول بودم پرت نمی‌کرد، روحیه‌ام خراب شد و بی‌تاب و عصبی شدم. می‌ترسیدم هر لحظه شکنجه گرم را ببینم. گاهی می‌نشستم و به زمین چشم می‌دوختم و می‌ترسیدم چشم از روی زمین بردارم تا مبادا با کسی که بیش از همه از دیدنش وحشت داشتم، روبه‌رو شوم. می‌ترسیدم به چیز دیگری غیر از موجودات اطرافم نگاه کنم تا مبادا موقعی که تنها هستم، هیولا پیدایش شود و جفتش را از من بخواهد.

در این میان همچنان به کارم ادامه می‌دادم. مقدار زیادی از کار تمام شده بود. با ترس و لرز و امید و اشتیاق منتظر تکمیل کار بودم و جرئت نداشتم در این کار تردید کنم. اگرچه به خاطر این کار پلید، دلشوره داشتم و قلباً ناراحت بودم.



۲۰

یک شب وقتی خورشید غروب کرده بود و ماه تازه داشت از دریا بالا می‌آمد، در آزمایشگاهم نشسته بودم. نور کافی نبود تا کارم را ادامه دهم و من بیکار مانده بودم و داشتم فکر می‌کردم که آیا باید آن شب کارم را تعطیل کنم یا یکسره کار کنم تا کار زودتر تمام شود؛ اما همان‌طور که نشسته بودم، سلسله افکار جورواجوری در ذهنم شکل گرفت و باعث شد تا به نتایج کاری که داشتم انجام می‌دادم، فکر کنم. سه سال قبل نیز مثل آن موقع به همین کار مشغول بودم و دیوی خلق کرده بودم که درنده‌خویی بی‌سابقه‌اش قلبم را غصه‌دار و تا ابد تلخ‌ترین پشیمانی‌ها را به بار آورده بود. حال نیز مشغول ساختن هیولای دیگری بودم و این بار هم باز چیزی از خلق و خویش نمی‌دانستم. شاید او هزاران برابر شرورتر از جفتش می‌شد و ذاتاً از قتل و خونریزی لذت می‌برد. هیولا قسم خورده بود که از جاهایی که آدم‌ها زندگی می‌کنند، دور و در بیابان‌ها پنهان شود؛ اما جفت او چنین قولی نداده بود. جفت او با تمام احتمالاتی که وجود داشت که حیوانی متفکر و

اهل استدلال شود، شاید از انجام عهد و پیمانی که با هیولا قبل از خلقت او بسته بودیم، سر باز می‌زد. حتی ممکن بود آن دو از هم بیزار شوند. آیا هیولایی که از زشتی و بی‌ریختی‌اش متنفر بود، با دیدن هیولای مؤنث دیگری مثل خودش بیش از بیش از خودش منزجر نمی‌شد؟ شاید این زن وقتی چشمش به مردان زیبای دیگر می‌افتاد، از شوهرش بیزار و رویگردان می‌شد. شاید او را ترک می‌کرد و هیولا دوباره تنها می‌شد و آن وقت این‌بار که یکی از همنوعانش او را ترک کرده بود، خشمگین‌تر و درنده‌تر از قبل می‌شد.

حتی گیریم که آنها از اروپا هم می‌رفتند و در بیابان‌ها و دنیای جدیدی ساکن می‌شدند؛ اما یکی از اولین نتایج حسی که هیولا تشنهٔ آن بود، داشتن بچه و بعد نسلی از شیاطین خبیث در سراسر زمین پراکنده می‌شدند و ممکن بود وضع زندگی نسل بشر را ناامن و سرشار از وحشت کنند. آیا من حق داشتم به خاطر نفع شخصی‌ام چنین بلایی سر نسل‌های آیندهٔ بشر بیاورم؟ من تحت‌تأثیر سفسطهٔ کسی که خلق کرده بودم، قرار گرفته بودم. تهدیدهای شیطانی او فکر مرا از کار انداخته بود؛ اما حالا برای اولین‌بار ناگهان به رذالت قولی که داده بودم، پی بردم و وقتی فکر کردم که شاید نسل‌های آیندهٔ بشر مرا ـ که با خودخواهی تمام و بدون تأمل، آرامش و راحتی خودم را به بهای نابودی بشر تأمین کرده بودم ـ به عنوان بلای جانشان لعن و نفرین کنند، به خود لرزیدم.

در همین موقع، وقتی سرم را بلند کردم و در پرتو نور ماه چهرهٔ آن هیولا را که از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد، دیدم، از وحشت قلبم از

حرکت ایستاد و لرزیدم. هیولا به من که نشسته بودم و می‌خواستم کاری را که او برای من تعیین کرده بود، به انجام برسانم، زل زده و نیشخندی نفرت‌انگیز صورتش را چین انداخته بود. بله، او مرا در این سفر تعقیب کرده بود. در جنگل‌ها پرسه زده، خود را در غارها پنهان کرده بود یا به بوته‌زارهای صحراهای وسیع پناه برده بود و حالا هم آمده بود تا پیشرفت کارم را ببیند و بخواهد که قولم را به انجام برسانم.

اما وقتی به او نگاه کردم، حس کردم که از چهره‌اش خباثت و خیانت می‌بارد؛ به خاطر همین، ناگهان احساس کردم انجام قولی که به او داده بودم تا کس دیگری شبیه او خلق کنم، دیوانگی محض است. بعد در حالی که از خشم می‌لرزیدم؛ جسد موجودی را که داشتم می‌ساختم، تکه‌پاره کردم. هیولای رذل نیز دید که من موجودی را که خوشبختی او در آینده به وجودش بستگی داشت، نابود کردم و از سر ناامیدی نعره‌ای شیطانی و کینه‌توزانه کشید و از پشت پنجره رفت.

من از اتاق بیرون رفتم، در را قفل کردم و از صمیم قلب با خود عهد بستم که هرگز آن کار را ادامه ندهم و بعد با قدم‌های لرزان به اتاق خوابم رفتم. اینک تنها بودم و هیچ‌کس پیشم نبود تا غم و غصه‌ام را کم کند و به خاطر تشویش وحشتناکی که داشتم، دلداری‌ام دهد.

چند ساعتی گذشت. من همان‌طور که پشت پنجره نشسته بودم، به دریا خیره شده بودم. دریا تقریباً بی‌حرکت بود؛ چون بادی نمی‌وزید و همهٔ طبیعت زیر چشمان ساکت ماه به خواب رفته بود. چند قایق ماهیگیری روی دریا موج می‌انداخت و گهگاهی نسیم ملایم صدای صحبت‌های ماهیگیران را به آن سو می‌آورد. سکوت را حس می‌کردم؛

اگرچه به عمق آن پی نبرده بودم. تا اینکه ناگهان صدای پارو زدن‌هایی در ساحل آن نزدیکی به‌گوشم رسید و کسی نزدیک خانه‌ام پا به ساحل گذاشت.

چند دقیقه بعد هم صدای جیرجیر در کلبه‌ام را شنیدم؛ انگار کسی سعی می‌کرد آن را آرام باز کند. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. نگران شدم و حتی می‌خواستم داد بزنم و کشاورزی را که در کلبه‌ای در نزدیکی خانه‌ام زندگی می‌کرد، صدا کنم؛ اما همان‌طور که بیشتر وقت‌ها موقع دیدن خواب‌های وحشتناک لمس می‌شدم، در حالی که به جایم میخکوب شده بودم و بیهوده سعی می‌کردم از خطر در شرف وقوع فرار کنم، عاجز و ناتوان ماندم

به زودی صدای پاهای کسی را در راهرو شنیدم. سپس در باز شد و هیولای پلید که از دیدنش وحشت داشتم، ظاهر شد. در را بست و به من نزدیک شد و با صدای گرفته‌ای گفت: «تو چیزی را که داشتی می‌ساختی، نابود کردی. می‌خواهی چه بکنی؟ جرئت می‌کنی زیر قولت بزنی؟ من رنج و بدبختی را تحمل کردم و دنبالت از سوییس تا اینجا آمدم. از سواحل راین و از میان جزایر باریک آن گذشتم و از قله‌های بلند کوه‌ها رد شدم. چند ماهی را در علفزارهای انگلستان و صحراهای اسکاتلند گذراندم. خستگی و گرسنگی بی‌حد و حساب، سرما و گرسنگی را تحمل کردم. با همه اینها آیا جرئت می‌کنی تمام امیدهای مرا به باد دهی؟»

گفتم: «گم‌شو! من زیر قولم می‌زنم! دیگر هرگز موجود زشت و پلیدی مثل تو خلق نمی‌کنم.»

ـ ای اسیر! من برایت دلیل آوردم؛ ولی تو ثابت کردی که ارزش آن را نداری که من در حقت لطفی بکنم. یادت باشد که من قدرت کافی دارم. تو فکر می‌کنی آدم بدبختی هستی، اما من بلایی سرت می‌آورم که از روشنایی روز بیزار شوی. تو خالق من هستی؛ اما من ارباب تو هستم. پس مطیع من باش.

گفتم: «دیگر زمان تردید و دودلی من به سر رسیده و موقع نشان دادن قدرت توست. با تهدیدهایت هم نمی‌توانی مرا مجبور کنی که دست به این کار پلید بزنم. به‌علاوه، تهدیدهایت بر تصمیم من برای خلق نکردن یک زوج پلید برای تو صحه گذاشت. مگر می‌توانم دوباره با خونسردی تمام هیولای دیگری را که از قتل و بدبختی دیگران لذت می‌برد، در دنیا رها کنم. گم‌شو! من در تصمیمم راسخ هستم و حرف‌های تو فقط مرا خشمگین‌تر می‌کند.»

هیولا که عزم جزمِ مرا در چهره‌ام دید، از عصبانیت و عجز دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت: «آیا همهٔ انسان‌ها و حیوان‌ها باید جفت داشته باشند و فقط من تنها باشم؟ من قبلاً احساساتی محبت‌آمیز داشتم؛ ولی در قبال آن، نفرت و تحقیر نصیبم شد. ای انسان! شاید تو از من متنفر باشی! اما مواظب باش! روزگارت به بدبختی و وحشت خواهد گذشت. به زودی صاعقه‌ای سرت فرود می‌آید که تا ابد روزگارت سیاه شود. آیا درست است که وقتی من در بدبختی دست و پا می‌زنم، تو خوشبخت باشی؟ شاید تو بتوانی احساسات دیگر مرا از بین ببری، اما احساس انتقام من همیشه باقی خواهد ماند: حسی که از نور و غذا برایم باارزش‌تر است. ممکن است من بمیرم؛ اما ای ستمگر و

شکنجه‌گر من! اول از همه کاری می‌کنم که خورشید را هم که ناظر بدبختی‌ات است؛ نفرین کنی. پس مواظب باش؛ چون من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم و قدرتمند هستم. من مثل ماری موذی مواظب تو هستم تا زهرم را به تو بریزم. ای بشر، مطمئن باش که از صدمه‌ای که به من زدی، پشیمان خواهی شد.»

گفتم: «بس کن شیطان خبیث! آن‌قدر هوا را با حرف‌های رذیلانه‌ات کثیف نکن. من تصمیم خودم را به تو گفتم و آن‌قدر هم بزدل نیستم که جا بزنم. از پیشم برو! من تسلیم تو نخواهم شد.»

ـ باشد می‌روم؛ اما یادت باشد که شب عروسی‌ات پیشت خواهم بود.

دویدم جلو و داد زدم: «شیطان خبیث! قبل از آنکه حکم مرگ مرا امضاء کنی؛ بهتر است مطمئن شوی که خودت در امان هستی یا نه.»

ولی قبل از آنکه او را بگیرم، گریخت و به سرعت از خانه‌ام بیرون رفت. چند لحظه بعد هم دیدم سوار قایقش شد و به سرعت برق در دریا پیش رفت و به زودی در میان امواج غیبش زد.

دوباره همه جا ساکت شد؛ اما حرف‌های او هنوز در گوشم زنگ می‌زد. چنان از خشم می‌سوختم که می‌خواستم قاتل آرامشم را تعقیب کنم و او را در دریا بیندازم. با تشویش و نگرانی و به تندی شروع به قدم زدن در اتاق کردم. خیالات مختلف شکنجه‌ام می‌داد و نیشم می‌زد؛ چرا او را تعقیب نکرده و با او درگیر نشده بودم تا او را از بین ببرم؟ اما او با درد و عذاب از من جدا شده و به زادگاه من رفته بود. وقتی از خودم پرسیدم که قربانی بعدی او برای رفع عطش

سیری‌ناپذیرش برای انتقام کیست، به خود لرزیدم. بعد یاد حرفش که گفته بود: "شب عروسی‌ات پیشت هستم" افتادم. پس قرار بود آن شب، سرنوشت من رقم بخورد. در آب شب من می‌مردم و عقدهٔ دل آن کینه‌توز خالی می‌شد. البته من از این اتفاق نمی‌ترسیدم؛ اما وقتی به الیزابت نازنین و اشک و غصه‌های ناتمامش و اینکه می‌دید چگونه کسی را که دوست داشت، وحشیانه از او جدا کرده‌اند، فکر کردم، برای اولین‌بار پس از چند ماه اشک از چشمانم سرازیر شد. تصمیم گرفتم تا در برابر دشمنم جانانه مقاومت نکرده‌ام، تن به شکست ندهم.

آن شب گذشت و خورشید از سمت اقیانوس طلوع کرد. من آرام‌تر شده بودم؛ البته اگر بتوان به حالتی که خشم در اعماق وجود آدم ناامیدی غرق می‌شود، آرامش گفت. سپس از خانه که محل نزاع وحشتناک شب گذشته‌ام بود، بیرون رفتم و در ساحل دریا که آن را همچون سدی غیرقابل عبور بین خودم و همنوعانم می‌دیدم، قدم زدم. آرزو می‌کردم که همهٔ زندگی‌ام را در آن جزیرهٔ سنگی و غیرقابل کشت، بگذرانم.

درست است که چنین زندگی‌ای ملال‌آور بود؛ اما در عوض یکدفعه با اتفاق شومی روبه‌رو نمی‌شدم. اگر برمی‌گشتم، یا باید خودم قربانی می‌شدم یا می‌دیدم که هیولایی که خودم خلق کرده بودم، عزیزانم را می‌کشد. مثل روحی ناآرام که از همهٔ عزیزانش جدا شده و از این جدایی عذاب می‌کشد، در جزیره قدم می‌زدم. وقتی ظهر شد و خورشید به اوج آسمان رسید، روی علف‌ها دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. تمام شب گذشته بیدار بودم و اعصابم به هم ریخته

بود و چشمانم از آن همه بیداری و بدبختی می‌سوخت؛ به خاطر همین، خواب عمیق نیروی تازه‌ای به من داد و وقتی بیدار شدم، دوباره احساس کردم که به نژاد بشر مثل خودم تعلق دارم و با آرامش بیشتر به اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود، فکر کردم؛ اما هنوز کلمات آن شیطان خبیث مثل ناقوس مرگ در گوشم زنگ می‌زد. کلمات او مثل یک رؤیا بود؛ ولی همچون واقعیت روشن و خشن بود.

خورشید غروب کرده بود و من هنوز در ساحل نشسته بودم و چون خیلی گرسنه شده بودم داشتم کلوچه جو می‌خوردم؛ اما در همین موقع قایقی ماهیگیری به من نزدیک شد و یکی از اهالی جزیره بسته‌ای حاوی چند نامه از کلروال و ژنو به دستم داد. کلروال در نامه‌اش از من خواهش کرده بود که چون وقتش در جایی که هست، بیهوده تلف می‌شود، دوباره پیش او برگردم. نوشته بود نامه‌هایی از لندن برایش رسیده و دوستانش از او خواسته‌اند به لندن برگردد تا مذاکراتی را که بر سر قضیه هند داشتند، به جایی برسانند. او بیش از این نمی‌توانست رفتنش را به تأخیر بیندازد؛ اما چون ممکن بود حتی زودتر از آنچه تصور می‌کرد، از لندن عازم سفر طولانی‌اش به هند شود، از من خواهش کرده بود تا آنجا که می‌توانم، پیش او باشم؛ به خاطر همین هم استدعا کرده بود که فوری آن جزیره را ترک کنم و پیش او به پرت بروم تا با هم عازم جنوب شویم. نامه او تا حدودی مرا به زندگی بازگرداند و تصمیم گرفتم حداکثر ظرف دو روز، آن جزیره را ترک کنم.

با وجود این، قبل از رفتن باید کاری را انجام می‌دادم، کاری که وقتی به آن فکر می‌کردم، به خود می‌لرزیدم. باید به اتاقی که محل کار

نفرت‌انگیز بود، پا می‌گذاشتم و با اینکه حالم از دیدن وسایل آزمایشگاهی‌ام به هم می‌خورد، آنها را جمع و بسته‌بندی می‌کردم. سپیده‌دم صبح روز بعد، جرئتی به خرج دادم و در آزمایشگاهم را باز کردم. تکه‌پاره‌های هیولای نیمه‌ساخته‌ای که از بین برده بودم، هنوز کف اتاق پخش و پلا بود. با این حال احساس می‌کردم که انگار موجود زنده‌ای را لت و پار کرده‌ام. مکثی کردم تا فکرم را متمرکز کنم. و بعد وارد اتاق شدم. با دست‌هایی لرزان وسایل آزمایشگاه را جمع کردم و از اتاق بیرون آوردم. سپس فکر کردم که نباید بقایای جسد را آنجا بگذارم؛ چون ممکن بود کشاورزها با دیدن آن وحشت و به من شک کنند. برای همین آنها را با چند سنگ در سبدی گذاشتم تا همان شب به دریا بیندازم. ضمن اینکه بعدش در ساحل نشستم و وسایل آزمایشگاهی‌ام را تمیز و بسته‌بندی کردم. از شبی که آن هیولا ظاهر شده بود تا آن موقع هیچ‌وقت آن‌قدر احساساتم دستخوش تغییر نشده بود. قبلاً با یأس و افسردگی حس می‌کردم که مجبورم صرف‌نظر از اینکه چه پیش خواهد آمد، به قولم عمل کنم؛ اما حالا احساس می‌کردم انگار عکسی را که قبلاً از من گرفته بودند، جلو چشمم است و من برای اولین‌بار به طور واضح آن را می‌بینم. حتی یک لحظه هم به تجدید کارهایم فکر نمی‌کردم. تهدیدی که شنیده بودم، بر ذهنم سنگینی می‌کرد؛ اما فکر نمی‌کردم کار داوطلبانه‌ای از سوی من باعث برطرف شدن این تهدید شود. به نظر خودم ساختن هیولای دیگری مثل هیولایی که اول‌بار ساخته بودم، کاری بسیار پست، سبعانه و خودخواهانه بود؛ برای همین اصلاً نمی‌خواستم به چیز دیگری که مرا

به نتیجهٔ متفاوتی برساند، فکر کنم.

ساعت دو یا سه بامداد، ماه بالا آمد و من سبد را در قایق کوچکی گذاشتم و پاروزنان چهار مایلی از ساحل دور شدم. دریا کاملاً خلوت بود. فقط چند قایق به ساحل برمی‌گشتند؛ اما من پاروزنان از آنها دور شدم. احساس می‌کردم که انگار می‌خواهم مرتکب جنایت وحشتناکی شوم و با ترس و لرز و نگرانی می‌ترسیدم که مبادا با همنوعانم روبه‌رو شوم. ماه کاملاً پیدا بود؛ اما ناگهان ابر سیاه کلفتی جلوی آن را گرفت. من هم از این فرصت و تاریکی استفاده کردم و سبدم را در دریا انداختم. موقعی که سبد به ته آب می‌رفت، صدای قل‌قل حباب آب را شنیدم و بعد از آنجا دور شدم. در این موقع هوا ابری شد و با وجود اینکه نسیم سردی از سمت شمال می‌وزید، هوا لطیف بود. هوا حالم را سرجایش آورد و چنان احساس خوشی به من دست داد که تصمیم گرفتم مدتی در دریا بمانم. سکان قایق را صاف کردم تا مستقیم پیش برود و خودم نیز کف قایق دراز کشیدم. ابرها جلو ماه را گرفته بود و همه‌چیز حالت مرموزی پیدا کرده بود و من فقط صدای زمزمهٔ برخورد جلو قایق با آب را که امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، می‌شنیدم. با شنیدن این زمزمه‌های همچون لالایی، حالت رخوت به من دست داد و به زودی به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دانم چند ساعت در همین حالت در خواب بودم؛ اما وقتی بیدار شدم، خورشید خیلی در آسمان بالا آمده بود. باد شدیدی می‌وزید و امواج دایماً قایق کوچک مرا تهدید می‌کرد. فهمیدم که حتماً بادی که از طرف شمال شرقی می‌وزد، مرا کیلومترها از ساحلی که از آن راه افتاده بودم، دور کرده است. سعی

کردم مسیرم را عوض کنم؛ اما فوری فهمیدم که در صورت تقلای دوباره قایم پر از آب خواهد شد.

این بود که تنها می‌توانستم خودم را به باد بسپارم. اعتراف می‌کنم که وحشت کرده بودم. من قطب‌نما نداشتم و آن‌قدر کم با آن قسمت از جهان آشنایی داشتم که تعیین جهت با استفاده از خورشید هم فایده‌ای برایم نداشت. ممکن بود باد مرا به وسط اقیانوس اطلس ببرد و مجبور شوم عذاب گرسنگی را تحمل کنم یا اقیانوس خروشانی که قایق را در میان گرفته بود و خود را به آن می‌کوبید، مرا ببلعد. ساعت‌ها بود که در دریا بودم و قبل از هر چیز، تشنگی عذابم می‌داد. به آسمان ابری نگاه کردم که از جلو باد می‌گریخت تا جایش را به ابرهای دیگر بدهد. بعد به دریا نگاه کردم که قرار بود گورستان من باشد. داد زدم: «ای شیطان بالاخره کار خودت را کردی!»

و بعد به الیزابت، پدرم و کلروال فکر کردم. همهٔ آنها را رها کرده بودم تا هیولا بتواند عطش انتقام خونین و بی‌رحمانه‌اش را فرو بنشاند. این فکر مرا غرق در افکاری وحشتناک و مأیوس‌کننده کرد؛ افکاری که حتی الان هم که این ماجرا برای همیشه در حال تمام شدن است، از فکر کردن به آن به خود می‌لرزم.

چند ساعتی به همین ترتیب گذشت و خورشید کم‌کم در افق پایین آمد. باد تند نیز تبدیل به نسیمی ملایم و دریا از دست امواج شکننده‌اش راحت شد؛ اما این حالت جای خود را به امواجی متلاطم داد؛ طوری که دچار دل‌آشوبه شدم و به سختی می‌توانستم سکان را بگیرم. در همین موقع ناگهان چشمم به یک خشکی در جنوب آن

منطقه افتاد.

چند ساعتی را با وحشت و خستگی و نگرانی گذرانده بودم؛ اما ناگهان اطمینان به زندگی همچون سیلی از شادی به سوی قلبم هجوم آورد و اشک از چشمانم جاری شد.

چقدر احساسات ما متغیر است و چقدر حتی در اوج بدبختی، به زندگی عشق می‌ورزیم. با لباسم بادبان دیگری درست کردم و با شور و نشاط زیاد پاروزنان قایق را به طرف خشکی هدایت کردم. جزیره، ساحلی کوهستانی و غیرقابل کشت داشت؛ اما وقتی به آن نزدیک‌تر شدم، کشتزارها و کمی بعد چند قایق دیگر را نیز در ساحل دیدم و ناگهان احساس کردم دوباره به سرزمینی متمدن برگشته‌ام. سپس با دقت جاده‌های پرپیچ و خم آن سرزمین را با چشم دنبال کردم و بالاخره چشمم به برج کلیسایی افتاد که از پشت دماغهٔ کوچکی بیرون زده بود. از آنجا که واقعاً سست و بی‌حال بودم، تصمیم گرفتم یکراست با قایق به طرف شهر بروم؛ چون در آنجا می‌توانستم به راحتی غذایی برای خوردن پیدا کنم. خوشبختانه پول داشتم. دماغه را دور زدم و شهر کوچک و مرتبی را با بندری زیبا دیدم. وقتی وارد شهر شدم، از این نجات غیرمنتظره، قلبم لبریز از شادی شد. وقتی سرگرم رسیدن به قایق و مرتب کردن بادبان‌ها بودم، جمعیت زیادی به طرفم آمد. آنها ظاهراً از دیدن سر و وضعم خیلی تعجب کرده بودند؛ اما به جای آنکه به من کمک کنند، یواشکی با ایما و اشاره چیزهایی با هم زمزمه کردند که اگر وقت دیگری بود، دچار وحشت می‌شدم؛ اما متوجه شدم که آنها به انگلیسی با هم صحبت می‌کنند؛ به خاطر همین هم به زبان

انگلیسی به آنها گفتم: «دوستان عزیز، می‌شود لطف کنید بگویید اسم این شهر چیست و من الان کجا هستم؟»

مردی با صدایی خشن گفت: «به زودی خودت می‌فهمی اینجا کجاست. شاید وارد جایی شده‌ای که بعداً زیاد خوشت نیاید. چون به‌ات قول می‌دهم هیچ‌کس ازت نمی‌پرسد که می‌خواهی کجا استراحت کنی.»

از جواب بسیار بی‌ادبانهٔ مرد غریبه خیلی تعجب کردم و از دیدن چهره‌های اخمو و عصبانی همراهان او نیز ناراحت شدم. گفتم: «چرا با تندی جوابم را می‌دهید؟ مسلماً این رسم مهمان‌نوازی انگلیسی‌ها نیست که با غریبه‌ها این‌طور رفتار کنند.»

مرد گفت: «نمی‌دانم احتمالاً رسم انگلیسی‌ها چیست؛ اما رسم ایرلندی‌ها این است که از آدم‌های جنایتکار بدشان می‌آید.»

وقتی مشغول این گفت‌وگوی عجیب و غریب بودیم، دیدم جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شود. قیافه‌هایشان نشان می‌داد هم کنجکاو هستند و هم عصبانی؛ برای همین من ناراحت و تا حدودی نگران شده بودم. پرسیدم: «مسافرخانه کجاست؟»

اما هیچ‌کس جوابم را نداد. این بود که راهم را کشیدم تا بروم، اما جمعیت زمزمه‌کنان دنبالم راه افتاد و دورم حلقه زد. بعد همان مرد عصبانی به من نزدیک شد و دستی به شانه‌ام زد و گفت: «آقا! باید با ما بیایید تا پیش آقای کروین برویم و راجع به وضع خودتان برای ایشان توضیح بدهید.»

پرسیدم: «آقای کروین کیه؟ چرا باید به ایشان توضیح بدهم؟ مگر

اینجا مملکت آزاد نیست؟»

ـ بله آقا، اینجا برای آدم‌های درستکار به اندازهٔ کافی آزاد هست. آقای کروین قاضی دادگاه بخش است و شما باید راجع به قتل یک نفر که دیشب جسدش اینجا پیدا شده، توضیحاتی به ایشان بدهید.

از جواب مرد به وحشت افتادم؛ اما فوری به خود آمدم؛ چون بی‌گناه بودم و به راحتی می‌توانستم این را ثابت کنم. این بود که ساکت دنبال راهنمایم راه افتادم و او مرا به یکی از بهترین ساختمان‌های شهر برد. داشتم از خستگی و گرسنگی از حال می‌رفتم؛ اما چون جمعیت دورم را گرفته بود، فکر کردم بهتر است همهٔ نیرویم را به کار بگیرم تا مبادا یک وقت ضعف جسمانی‌ام را به حساب گناهکار بودن یا ترسم بگذارند؛ اما در آن موقع اصلاً فکر نمی‌کردم که چند لحظه بعد مصیبتی مرا از پا درآورد و از شدت یأس و وحشت، ترس از رسوایی و مرگ را فراموش کنم.

بهتر است در اینجا استراحتی بکنم؛ چون برای یادآوری و تکرار اتفاقات وحشتناکی که می‌خواهم با جزئیاتش برایتان تعریف کنم، احتیاج به صبر و تحمل زیادی دارم.



به زودی مرا پیش قاضی بخش بردند که پیرمردی آرام، گشاده‌رو و متین بود؛ اما او با حالتی تقریباً جدی براندازم کرد، سپس رو به راهنماهایم کرد و پرسید: «شاهدهای این قضیه چه کسانی هستند؟»

در حدود شش نفر پیش آمدند و قاضی یکی از آنها را انتخاب کرد. مرد شهادت داد که شب قبل برای ماهیگیری با پسر و برادرزنش "دانی‌یل نیوجِنت" به دریا رفته بود؛ اما ساعت تقریباً ده آنها دیدند باد تندی از طرف شمال می‌آید و برای همین به طرف بندر رفتند. هوا خیلی تاریک بود و هنوز ماه درنیامده بود. آنها به جای رفتن به بندر مثل همیشه به ساحل خلیجی که سه کیلومتر پایین‌تر از بندر بود، رفتند. بعد مرد، اول از همه با تور ماهیگیری روی شن‌های ساحل به راه افتاد. همراهانش چند قدم پشت‌سر او می‌آمدند. در همین موقع پای او به چیزی خورد و روی زمین افتاد. بعد همراهانش آمدند و او را بلند کردند و در پرتو نور فانوس فهمیدند مرد پایش به بدن یک نفر که انگار مرده بود، گیر کرده است. اولش فکر کردند حتماً آن آدم غرق شده

و امواج جسدش را به ساحل آورده؛ اما وقتی با دقت به جسد نگاه کردند، دیدند لباس‌هایش خشک و بدنش هنوز گرم است. این بود که فوری او را به کلبهٔ یک پیرزن در آن نزدیکی بردند و سعی کردند نجاتش بدهند؛ اما فایده‌ای نداشت. ظاهر جسد نشان می‌داد که او یک جوان خوشگل حدوداً بیست و پنج ساله است. به علاوه معلوم بود که خفه‌اش کرده‌اند. چون نشانه‌ای از درگیری خشونت‌آمیز وجود نداشت. فقط جای کبودی انگشتان قاتل روی گلوی جسد بود. اصلاً علاقه‌ای نداشتم به قسمت اول حرف‌های مرد گوش کنم؛ اما وقتی مرد از جای انگشتان قاتل حرف زد، یاد قتل برادرم افتادم و آن‌قدر مضطرب شدم که دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و چشمانم سیاهی رفت و برای اینکه نیفتم، مجبور شدم به یک صندلی تکیه دهم. قاضی نیز با چشمان تیزبین‌اش حال مرا دید و آن را به حساب مجرم بودنم گذاشت.

پسرِ مرد نیز گزارش پدرش را تأیید کرد؛ اما وقتی برادرزن مرد، "دانی‌یل نیوجنت" را برای ادای شهادت صدا کردند، او قسم خورد که قبل از آنکه شوهرخواهرش به زمین بیفتد، قایقی شبیه قایق مرا با یک سرنشین، در فاصله‌ای کمی دور از ساحل دیده و تا آنجا که می‌تواند براساس آنچه زیر نور ستاره‌ها دیده، قضاوت کند، آن قایق همان قایقی است که من به تازگی با آن به ساحل آمده‌ام.

زنی که در نزدیکی ساحل زندگی می‌کرد و در آن موقع در کنار کلبه‌اش منتظر برگشتن ماهیگیرها بود، شهادت داد که حدود یک ساعت قبل از آنکه خبر کشف جسد را بشنود، قایقی با یک سرنشین

دیده که از همان جای ساحل که بعداً جسد در آن کشف شد، پاروزنان دور می‌شود. زن دیگری که ماهیگیرها جسد مرد را به کلبه‌اش برده بودند، حرف‌های ماهیگیر را تأیید کرد و گفت که جسد مرد سرد نبود و ماهیگیرها آن را روی تخت خواباندند و مالش دادند و حتی دانی‌یل دنبال دارو به شهر رفت؛ اما مرد، مرده بود.

قاضی از چند نفر شاهد دیگر هم دربارهٔ به ساحل آمدن من بازجویی کرد و همه سر اینکه احتمالاً تندبادی که شب از سمت شمال می‌وزید، ساعت‌ها مرا سرگردان و مجبور کرده تقریباً دوباره به جایی که قبلاً در ساحل بودم، برگردم، هم‌عقیده بودند. می‌گفتند که ظاهراً من جسد را از جای دیگری آورده بودم؛ اما به خاطر اینکه احتمالاً نمی‌دانستم آن نقطه از ساحل چقدر به شهر نزدیک است، جسد را آنجا در ساحل گذاشته و رفته بودم.

آقای کروین بعد از شنیدن شهادت‌های آنها دستور داد مرا به اتاقی ببرند که جسد را در آن برای مراسم تدفین گذاشته بودند تا ببینند من با دیدن جسد چه واکنشی نشان می‌دهم. این پیشنهاد احتمالاً بعد از اینکه دیده بود من با شنیدن ماجرای قتل خیلی مضطرب شده‌ام، به ذهنش خطور کرده بود؛ به خاطر همین، قاضی و چندین نفر دیگر مرا به مسافرخانه‌ای بردند. با اینکه طبیعتاً تحت‌تأثیر آن اتفاق عجیب در آن شب پرحادثه قرار گرفته بودم، اما چون شب پیدا شدن جسد در جزیرهٔ محل اقامتم با چند نفر از اهالی جزیره حرف زده بودم، خیالم از پایان کار کاملاً راحت بود.

وارد اتاقی که جسد در آن بود شدیم و مرا کنار تابوت بردند. واقعاً

نمی‌دانم چگونه احساسم را موقع دیدن جسد تشریح کنم. حتی هنوز هم از وحشت قالب تهی می‌کنم و نمی‌توانم بی‌آنکه از درد و عذاب روحی به خود بلرزم، به این لحظهٔ وحشتناک فکر کنم. وقتی جسد بیچاره هانری کلروال را درازکش جلویم دیدم، به نظرم رسید که تمام آن بازجویی و حضور قاضی و شاهدها را در خواب می‌بینم. در حالی که نفسم بند آمده بود، خودم را روی جسد او انداختم و داد زدم: «هانری عزیز! آیا دسیسه‌های جنایتکارانهٔ من تو را نیز از زندگی محروم کرد؟ من تا حالا دو نفر دیگر را نابود کرده‌ام و هنوز قربانیان دیگر منتظر سرنوشت شومشان هستند: اما تو کلروال دوست و حامی من...!»

دیگر بدن من به خاطر درد و عذابی که می‌کشیدم، توان نگهداری قالب انسانی‌ام را نداشت و مرا در حالی که دچار تشنج شدیدی شده بودم، از اتاق بیرون بردند.

سپس تب کردم و دو ماهی تا سر حد مرگ در بستر بیماری افتادم. آن چنان که بعداً شنیدم در آن حالت هذیان‌های وحشتناکی می‌گفتم. می‌گفتم من ویلیام، ژوستین و کلروال را کشتم. حتی گاهی به پرستارانم التماس می‌کردم که کمک کنند تا هیولایی را که مرا عذاب می‌دهد، نابود کنم. گاهی احساس می‌کردم هیولا با دست‌هایش خرخره‌ام را چسبیده است و از وحشت و درد، جیغ می‌کشیدم.

خوشبختانه چون من به زبان کشور خودم صحبت می‌کردم، فقط آقای کروین حرف‌هایم را می‌فهمید؛ اما شاهدهای دیگر از رفتار و اداها و جیغ‌های گوشخراشم، وحشت می‌کردند.

چرا من نمی‌مردم؟ چرا با اینکه هیچ‌کس مثل من بدبختی نکشیده

بود، من به آرامش و فراموشی ابدی نمی‌رسیدم. چه بسیار کودکان شادابی را که تنها امید و عزیزدردانهٔ پدرانشان هستند، ولی مرگ آنها را می‌رباید و می‌برد و چه بسیار عروسان و عشاق جوانی که روزی در کمال سلامتی پر از امید بوده‌اند؛ اما روز دیگر خوراک کرم‌های گورستان شده‌اند. مرا از چه ساخته بودند که توانسته بودم در برابر این همه ضربهٔ روحی که مثل چرخی می‌چرخید و دایم شکنجه‌ام را از سر می‌گرفت، تاب بیاورم؟

اما من محکوم به زندگی بودم. دو ماه بعد وقتی به خود آمدم، دیدم در زندان هستم و روی تخت زهوار دررفته‌ای دراز کشیده‌ام و دورتادورم پر از زندانبان و غل و زنجیر و چیزهای دیگر سیاهچال است. یادم هست وقتی بیدار و هوشیار شدم، صبح بود. من اتفاقاتی را که رخ داده بود، فراموش کرده بودم و فقط حس می‌کردم ناگهان دچار مصیبت بزرگی شده‌ام؛ ولی وقتی به اطرافم نگاه کردم و پنجره‌های نرده‌دار و زندان کثیفی را که در آن بودم، دیدم، فوری همه‌چیز در ذهنم زنده شد و با صدای بلندی ناله کردم.

پیرزنی که در کنار صندلی‌ام خوابیده بود، از آه و نالهٔ من از خواب پرید. پیرزن پرستار مزدبگیر و همسر یکی از زندانبان‌ها بود. قیافه‌اش همهٔ آن ویژگی‌های بدی را که معمولاً این طبقه دارد، داشت و خطوط چهره‌اش نشان می‌داد که جدی و اخموست و مثل آدم‌هایی است که با بی‌تفاوتی بدبختی دیگران را نظاره می‌کنند. با لحن کاملاً بی‌تفاوتی به زبان انگلیسی با من صحبت کرد و با شنیدن صدایش به نظرم رسید که قبلاً صدای او را موقعی که حالم بد بود، شنیده‌ام. پرسید: «حالتان بهتر

است آقا؟»

با صدایی ضعیف به همان زبان گفتم: «فکر می‌کنم بله؛ اما اگر همه چیز راست باشد و من خواب ندیده باشم، از اینکه هنوز زنده‌ام و مجبورم این عذاب و بدبختی را تحمل کنم، واقعاً ناراحتم.»

پیرزن گفت: «اگر منظورتان همان آقایی است که به قتل رسانده‌اید، به نظرم همان بهتر که می‌مردید؛ چون مجازات سختی در انتظارتان است؛ اما به من ربطی ندارد. وظیفهٔ من پرستاری از شماست تا خوب شوید. من هم بر حسب وجدانم وظیفه‌ام را خوب انجام داده‌ام و اگر همه همین کار را می‌کردند، وضعمان خوب می‌شد.»

من با بیزاری از زنی که می‌توانست آن‌قدر با بی‌تفاوتی با کسی که تازه از دست و پنجه نرم کردن با مرگ نجات پیدا کرده، صحبت کند، رویم را برگرداندم؛ اما احساس بی‌حالی و مریضی می‌کردم و نمی‌توانستم راجع به همهٔ اتفاقاتی که رخ داده بود، فکر کنم. به نظرم همهٔ زندگی‌ام در خواب گذشته بود. گاهی شک می‌کردم که واقعاً تمام زندگی‌ام واقعی باشد؛ چون هیچ‌وقت آن اتفاق‌ها در ذهنم وزن واقعی نداشت.

وقتی تصاویری که در جلو چشمم شناور بود، واضح‌تر شد، دوباره دچار تب شدم و سیاهی اطرافم را گرفت. هیچ‌کس در آن نزدیکی نبود تا با صدای محبت‌آمیزش دلداری‌ام بدهد و دست هیچ عزیزی به کمک من نمی‌آمد. پزشک آمد و دواهایی برایم نوشت. پیرزن نیز رفت و داروها را برایم تهیه کرد؛ اما در چهرهٔ اولی بی‌تفاوتی کامل و در چهرهٔ دومی بی‌رحمی کامل دیده می‌شد. در واقع هم هیچ‌کس غیر از مأمور

اعدام که از این راه نان می‌خورد، به سرنوشت قاتل‌ها علاقه‌ای ندارد.

در همان ابتدا این افکار به ذهنم رسید؛ اما به زودی فهمیدم که آقای کروین با نهایت مهربانی با من رفتار کرده است. دستور داده بود تا بهترین اتاق زندان را ـ آن اتاق محقر در واقع بهترین اتاق بود ـ برایم آماده کنند و او بود که پزشک و پرستار بالای سرم آورده بود. البته او به ندرت به دیدنم می‌آمد؛ چون اگرچه دوست داشت درد و رنج دیگران را کم کند، اما دلش نمی‌خواست در کنار قاتل بدبختی که رنج و عذاب می‌کشید و هذیان می‌گفت، باشد. برای همین گهگاهی به من سر می‌زد تا ببیند درست به من رسیدگی می‌کنند یا نه؛ اما فاصله بین سر زدن‌هایش طولانی و ملاقات‌هایش کوتاه بود.

یک روز وقتی حالم کم‌کم بهتر شد، مرا روی صندلی نشاندند. چشمانم نیمه‌باز و رنگم مثل مرده‌ها پریده بود. به‌علاوه غم و افسردگی بر من غلبه کرده بود و بیشتر وقت‌ها فکر می‌کردم بهتر است بمیرم تا اینکه در دنیایی که به نظرم پر از بدبختی بود، زندگی کنم. گاهی فکر می‌کردم آیا نباید خودم را به همه، گناهکار معرفی کنم و بگذارم مثل ژوستین بی‌گناه، قانون مرا مجازات کند. در این افکار بودم که در اتاق باز شد و آقای کروین وارد زندان شد. بعد با خوشرویی و مهربانی، یک صندلی کنار صندلی من گذاشت و به فرانسه گفت: «می‌ترسم اینجا جای بسیار ترسناکی برای شما باشد. کاری هست که برایتان انجام بدهم تا یک‌کم راحت‌تر باشید.»

گفتم: «خیلی ممنون، اما این چیزها برایم مهم نیست. در این دنیا دیگر برای من راحتی وجود ندارد.»

ـ می‌دانم که اظهار همدردی یک غریبه نمی‌تواند غم و مصیبت عجیب شما را خیلی تخفیف بدهد؛ اما امیدوارم به زودی از این مکان غم‌انگیز بروید، چون شواهد و مدارک همه دال بر بی‌گناهی شماست.

گفتم: «اصلاً این مسئله برای من مهم نیست، چون با اتفاقاتی که افتاده، من الان بدبخت‌ترین آدم دنیا هستم. مرگ، پیش زجر و شکنجه‌هایی که من می‌کشم، چه اهمیتی دارد؟»

ـ بله. در واقع با اتفاقاتی که افتاده، هیچ‌کس بداقبال‌تر از شما نیست و به اندازهٔ شما عذاب نکشیده است. در اثر یک اتفاق عجیب از ساحل شهری سر در آورده‌اید که اهالی‌اش در مهمان‌نوازی شهره‌اند؛ اما زود شما را گرفتند و متهم به قتل کردند. تازه اولین چیزی هم که نشانتان دادند، جسد دوستتان بود. دوستی که شیاطین بدون هیچ دلیلی او را کشته‌اند و سر راه شما گذاشته‌اند.

وقتی آقای کروین این حرف‌ها را زد، من نه تنها دوباره یاد رنج‌هایی که کشیده بودم، افتادم و دچار تشویش شدم، بلکه از اطلاعاتی که انگار او راجع به من داشت، خیلی تعجب کردم. به گمانم چهره‌ام نشان می‌داد که تعجب کرده‌ام؛ چون آقای کروین فوری گفت: «وقتی شما مریض شدید، تمام مدارکی که در جیبتان بود، برای من آوردند و من برای اینکه نشانی از شما پیدا کنم و به بستگانتان مریضی و بدبیاری شما را خبر بدهم، آنها را بررسی کردم. و بعد در بین آنها نامه‌ای پیدا کردم که از بالای نامه پیدا بود پدرتان آن را نوشته است. بعد هم فوری نامه‌ای به ژنو نوشتم. الان دو ماه از فرستادن این نامه می‌گذرد؛ اما شما هنوز مریض هستید. حتی الان هم دارید می‌لرزید.

برای همین هیچ نوع هیجانی برای شما خوب نیست.»

گفتم: «اما بلاتکلیفی هزاران مرتبه بدتر از هر اتفاق وحشتناکی است. بگویید که آیا قتل دیگری اتفاق نیفتاده؟ من باز باید برای قتل چه کسی عزاداری کنم؟»

آقای کروین با مهربانی گفت: «خانواده‌ات همه کاملاً خوب و سالم هستند. حتی آشنایی هم آمده تا تو را ببیند.»

نمی‌دانم چرا به این فکر افتادم؛ ولی یکدفعه این فکر در ذهنم جرقه زد که قاتل آمده تا به بدبختی من بخندد و به خاطر مرگ کلروال مرا دست بیندازد و با این کار که کاملاً متناسب با امیال شیطانی او بود، مرا خشمگین کند. این بود که دستم را جلو چشمانم گرفتم و در حالی که عذاب می‌کشیدم، داد زدم: «آه نه! ببریدش. نمی‌توانم او را ببینم. شما را به خدا نگذارید بیاید تو.»

آقای کروین با چهره‌ای نگران نگاهم کردم. حتماً فکر می‌کرد حرف‌های من دلیل بر مجرم بودن من است. با لحنی جدی گفت: «جوان، من فکر می‌کردم که به جای آنکه از آمدن پدرت خشمگین شوی، با خوشحالی از او استقبال می‌کنی.»

یکدفعه انگار وجودم از تمامی رنج و عذاب راحت شده باشد، با خوشحالی داد زدم: «پدرم؟! واقعاً پدرم آمده؟ چه پدر مهربانی! کجاست؟ پس چرا فوری نمی‌آید تو؟»

قاضی از تغییر روحیه و رفتار من تعجب کرد و خوشحال شد. شاید هم فکر می‌کرد حرف قبلی‌ام نشانهٔ عود هذیان‌گویی من است و برای همین فوری همان محبت و نیکوکاری قبلی‌اش را از سر گرفت. بلند

شد و با پرستارم از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد پدرم وارد اتاق شد.

در این موقع هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا بیشتر از آمدن پدرم خوشحال کند. دستم را به طرفش دراز کردم و داد زدم: «پس شما و الیزابت و ارنست سالمید؟»

پدرم به من اطمینان داد که همه سالمند و مرا آرام کرد و با صحبت دربارهٔ این موضوعات که برای من جالب بود، سعی کرد روحیهٔ افسردهٔ مرا عوض کند؛ اما به زودی فهمید که کسی نمی‌تواند در زندان شاد و خوشحال باشد. بعد در حالی که با ناراحتی به پنجره‌های نرده‌دار و در و دیوار کثیفِ اتاق نگاه می‌کرد، گفت: «چه جایی آمدی پسرم؟! تو قرار بود سفر کنی تا روحیه‌ات شاد بشود؛ اما انگار سرنوشتی شوم در تعقیبتان بود. و کلروال بیچاره...»

با شنیدن اسم دوست مقتول و بیچاره‌ام چنان حالم منقلب شد که تحملش برای روحیهٔ ضعیف من ممکن نبود. برای همین گریه‌ام گرفت. بعد گفتم: «افسوس! بله پدر، سرنوشت بسیار شومی در انتظار من است و من فقط برای این زنده‌ام که آن سرنوشت تحقق پیدا کند. یا در حقیقت من باید می‌مردم و در تابوت هانری بودم.»

به دلیل وضع خطرناک سلامتی من و احتیاط‌هایی که برای حفظ آرامش من لازم بود، ما اجازه نداشتیم زیاد با هم صحبت کنیم. آقای کروین وارد اتاق شد و تأکید کرد که نباید با تقلای زیاد نیرویم تحلیل برود؛ اما آمدن پدرم برای من همچون ظهور فرشته‌ای مهربان بود و باعث شد کم‌کم حالم بهتر شود.

با اینکه بیماری‌ام بهبود پیدا کرد، چنان غمگین و دچار افسردگی

عمیق شده بودم که هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را برطرف کند. تصویر جسد رنگ‌پریدهٔ کلروال همیشه جلو چشمم بود. این افکار چندین‌بار حالم را چنان منقلب کرد که دوستان من از عود کردن خطر بیماری‌ام وحشت کردند. افسوس! چرا گذاشته بودند تا من این زندگی نفرت‌انگیز و توأم با بدبختی را تحمل کنم؟ مسلماً برای اینکه احتمال داشت سرنوشتم که اینک هرلحظه فاصله‌اش با من کمتر می‌شد، تحقق پیدا کند. به زودی، به زودی زود، مرگ ضربان قلبم را خاموش و مرا از درد و عذابی سنگینی که خوارم کرده بود، راحت می‌کرد و با اجرای عدالت، آرامش پیدا می‌کردم؛ اما با وجود اینکه هنوز در افکارم آرزوی مرگ می‌کردم، جلوهٔ مرگ با من فاصله داشت و من بیشتر ساعت‌ها بدون آنکه جنب بخورم، ساکت می‌نشستم و آرزو می‌کردم زلزله‌ای قوی من و نابوده‌کننده‌ام را زیر آوار دفن کند. کم‌کم به زمان تشکیل دادگاه نزدیک می‌شدیم. من تا آن موقع سه ماهی در زندان بودم و اگرچه هنوز ضعیف و بی‌حال بودم و هر لحظه امکان داشت بیماری خطرناکم دوباره عود کند، مجبور شدم برای رفتن به شهری که دادگاه در آن تشکیل می‌شد، صد مایلی مسافرت کنم. آقای کروین ترتیب آوردن شاهدها و دفاع از من را داده بود. به‌علاوه برای حفظ آبروی من، دادگاه علنی نبود؛ چون نمی‌خواستند من به عنوان جنایتکار در دادگاه‌های عمومی که افراد را به مرگ محکوم یا آزاد می‌کنند، شرکت کنم. هیئت‌منصفه دادخواست را رد کرد، چون ثابت شد که من در ساعتی که جسد دوستم کشف شده بود، در جزیرهٔ اورکنی بودم. دو هفته بعد نیز من از زندان آزاد شدم.

پدرم از اینکه می‌دید از دردسر و ناراحتی اتهامِ جنایت راحت و آزاد شده‌ام و دوباره می‌توانم هوای آزاد را تنفس کنم و اجازه دارم به کشورم برگردم، خیلی خوشحال بود؛ اما چون برای من سیاهچال همان‌قدر نفرت‌انگیز بود که قصر، نمی‌توانستم در شادی‌اش شریک شوم. برای من جام زندگی برای همیشه زهرآلود شده بود و با اینکه آفتاب همچنان بالای سرم می‌درخشید، در اطرافم چیزی غیر از تاریکی مطلق و وحشتناک و سوسوی دو چشمی را که به من زل زده بود، نمی‌دیدم. گاهی این چشم‌ها، چشمان پر احساس و حسرت‌بار جسد هانری و مردمک‌های سیاهی بود که تقریباً پلک‌ها جلو آن را گرفته و در قابی از مژه‌های بلند و سیاه قرار گرفته بودند و گاهی چشمان خیس و تار هیولا، همان‌طور که اول‌بار در آزمایشگاهم در اینگلشتات دیده بودم.

پدرم سعی کرد با صحبت دربارهٔ ژنو؛ که به زودی قرار بود به آنجا بروم و الیزابت و ارنست، دوباره احساسات محبت‌آمیز مرا زنده کند؛ اما حرف‌هایش باعث می‌شد آه و ناله‌هایم بیشتر شود. در حقیقت گاهی با افسردگی آرزوی خوشبختی و شادی دخترعموی دلبندم را می‌کردم یا با همان بیماری روحی‌ام آرزو می‌کردم یک بار دیگر دریاچه آبی و پرسرعت رون را ببینم؛ اما کلاً احساس رخوت و خواب‌آلودی می‌کردم؛ طوری که زندان برایم خوشایندترین و عالی‌ترین جای دنیا بود و این حالت به ندرت تحت‌تأثیر عذاب روحی و یأس از بین می‌رفت. در این لحظه‌ها معمولاً سعی می‌کردم به زندگی‌ای که از آن بیزار بودم، خاتمه دهم و دیگران برای اینکه جلو مرا بگیرند تا مرتکب عمل خشنی

نشوم، باید دایم مراقب من و هوشیار بودند.

با وجود این، چون هنوز یک وظیفه برایم باقی مانده بود، بالاخره احساس وظیفه بر ناامیدی خودخواهانه‌ام چیره شد. باید فوری به ژنو برمی‌گشتم و از عزیزانم مراقبت می‌کردم و در کمین قاتل کلروال و برادرم می‌نشستم تا شاید مخفیگاهش را کشف کنم یا اگر دوباره جرئت کرد خودش را به من نشان دهد، به حیات او که روح مرا به تمسخر گرفته بود، خاتمه دهم. پدرم که می‌ترسید سفر طولانی مرا خسته و بیمار کند، دلش می‌خواست باز هم برگشتنمان را به تأخیر بیندازد؛ چون من خرد و خمیر و بیشتر شبیه سایهٔ آدم‌ها بودم تا آدم. نیرویم تحلیل رفته بود و پوست و استخوان شده بودم و تب شبانه‌روزی کالبد ضعیفم را سیاه کرده بود.

با وجود این، چنان با نگرانی و بی‌تابی اصرار کردم زودتر از ایرلند برویم که پدرم صلاح دید قبول کند. ما سوار یک کشتی شدیم که عازم هوردوگرس بود، و در حالی که باد موافقی می‌وزید از سواحل ایرلند حرکت کردیم. نیمه‌شب بود. من در عرشهٔ کشتی دراز کشیده بودم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم و به صدای زمزمهٔ امواجش گوش می‌کردم. به تاریکی که ایرلند را از من مخفی می‌کرد، درود فرستادم و وقتی فکر کردم که به زودی ژنو را می‌بینم، قلبم از خوشحالی تندتند شروع به تپیدن کرد. گذشته در پرتو رؤیایی وحشتناک بر من ظاهر شد. با وجود این، باد، کشتی‌ای را که من در آن بودم، از ساحل منفور ایرلند دور می‌کرد و دریای اطرافم با قوت و قدرت تمام می‌گفت که هیچ رؤیایی مرا گول نزده است و کلروال دوست و یار عزیزم، قربانی من و هیولایی

که آفریده‌ام، شده است. در این هنگام تمام زندگی‌ام را در ذهنم مرور کردم: زندگی خوش و آرامم را در میان خانواده‌ام در ژنو، مرگ مادرم و رفتن به دانشگاه اینگلشتات. و بعد در حالی که می‌لرزیدم، موقعی را به یاد آوردم که شور و شوقی دیوانه‌وار مرا با شتاب پیش می‌راند تا دشمن کریه‌ام را خلق کنم و بعد شبی را که او زنده شده بود، به یاد آوردم. سپس آن چنان دستخوش احساسات مختلف شدم که دیگر نتوانستم رشته افکارم را دنبال کنم و به تلخی گریستم.

از وقتی تبم خوب شده بود، عادت کرده بودم هر شب کمی لودانوم بخورم؛ چون فقط با خوردن این دارو می‌توانستم استراحت بکنم؛ استراحتی که برای ادامهٔ زندگی‌ام لازم بود؛ اما آن شب یاد بدبختی‌های مختلفم افتادم و دو برابر هر شب لودانوم خوردم و به خواب عمیقی فرو رفتم؛ اما خواب باعث نشد که افکار و بدبختی دست از سرم بردارد. در خواب هزاران چیز مختلف دیدم و وحشت کردم. نزدیکی‌های صبح نیز کابوسی دیدم و احساس کردم هیولا خرخره‌ام را چسبیده است و من نمی‌توانم خودم را از دستش آزاد کنم و ناله و فریادهایم در گوشم زنگ می‌زد. پدرم که مراقبم بود، وقتی بی‌قراری مرا دید، بیدارم کرد. فقط صدای امواج را در اطرافم می‌شنیدم و آسمان ابری را در بالای سرم می‌دیدم: اما از هیولا خبری نبود. نوعی احساس امنیت و آتش‌بس بین حال و آیندهٔ شوم و مقاومت‌ناپذیر برقرار شده بود که به من حالت آرامش و فراموشی می‌داد.



۲۲

بالاخره سفر دریایی ما به پایان رسید. ما در ساحل پیاده شدیم و به سفرمان به طرف پاریس ادامه دادیم. به زودی حس کردم که بیش از حد به خود فشار آورده‌ام و قبل از آنکه به سفرم ادامه دهم، باید مدتی در پاریس استراحت کنم. پدرم به نحوی خستگی‌ناپذیر از من مراقبت می‌کرد؛ اگرچه علت ناراحتی مرا نمی‌دانست و با شیوه‌های غلط می‌خواست درد بی‌درمان مرا مداوا کند. دوست داشت من با مردم بجوشم و خودم را سرگرم کنم؛ اما من از روبه‌رو شدن با مردم بیزار بودم. آه، بیزار نبودم! آنها برادران و همنوعان من بودند و من شیفتهٔ حتی نفرت‌انگیزترین آنها بودم؛ چون موجوداتی بودند که سرشتی فرشته‌گونه و ساز و کاری ملکوتی داشتند؛ اما احساس می‌کردم حق ندارم با آنها معاشرت کنم. من دشمنی را میان آنها رها کرده بودم که از ریختن خون آنها و شنیدن ناله‌هایشان لذت می‌برد. اگر از اعمال نامقدس و جنایت‌هایی که من باعث آنها بودم باخبر می‌شدند، چه بسا تک‌تک آنها از من بیزار می‌شدند و مرا از زندگی در دنیا محروم

می‌کردند.

پدرم بالاخره تسلیم خواستهٔ من که می‌خواستم از جامعه دوری کنم، شد؛ اما سعی کرد با استدلال‌های مختلف مرا از ناامیدی در بیاورد. گاهی فکر می‌کرد از اینکه مجبور شده‌ام به اتهام قتل در دادگاه ایرلند پاسخ دهم، غرورم جریحه‌دار شده است و سعی می‌کرد به من بقبولاند که غرور چیز خوبی نیست.

اما من به او گفتم: «افسوس که چقدر کم مرا می‌شناسید پدر. اگر آدم رذلی مثل من احساس غرور کند، انسان‌ها و شور و احساسات آنها را خوار و خفیف کرده است. ژوستین، ژوستین بیچاره و بدبخت هم مثل من بی‌گناه بود. به همین جرم هم اعدام شد؛ ولی من باعث شدم بمیرد. من او را کشتم. ویلیام، ژوستین و هانری همه به دست من کشته شدند.»

پدرم قبلاً در زندان بارها این‌جور پافشاری‌های مرا شنیده بود. وقتی من خودم را متهم به قتل می‌کردم، گاهی او انگار می‌خواست از من توضیح بخواهد و گاهی هم فکر می‌کرد که در نتیجهٔ همان بیماری‌ام باز هذیان می‌گویم و موقع بیماری‌ام چنین فکرهایی به سرم زده است و در دوران نقاهت هم باز همان افکار به خاطرم می‌آید؛ اما من از هر توضیحی خودداری و راجع به هیولای پلیدی که خود ساخته بودم، دایم سکوت می‌کردم؛ چون اگر می‌گفتم، فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام و همین هم زبانم را برای همیشه بسته نگه می‌داشت؛ وانگهی، نمی‌توانستم رازی را که باعث می‌شد شنونده به هراس بیفتد و به نحوی عجیب و با تمام وجود، وحشت کند، برملا کنم؛ برای همین

بی‌تابی و عطشم را نسبت به همدلی دیگران مهار می‌کردم و وقتی می‌خواستم راز شوم خود را با دنیا در میان بگذارم، سکوت می‌کردم. با وجود این گهگاهی حرف‌هایی این چنین، یکدفعه از دهانم می‌پرید. نمی‌توانستم دربارهٔ آنها توضیح بدهم؛ اما این حرف‌ها تا حدودی فشار غصهٔ مرموزم را کم می‌کرد.

یک بار که پدرم خیلی تعجب کرده بود، گفت: «ویکتور جان، این دیوانه‌بازی‌ها چیست؟ پسرم از تو خواهش می‌کنم که دیگر از این حرف‌ها نزنی.»

با تمام نیرو داد زدم: «من دیوانه نیستم. خورشید و آسمان که ناظر اعمال من هستند، گواه‌اند که راست می‌گویم. من آن قربانیان کاملاً بی‌گناه را کشتم. آنها به‌خاطر دسیسه‌چینی من مردند. من حاضر بودم قطره‌قطرهٔ خونم را بریزم تا زندگی آنها را نجات بدهم؛ اما نمی‌توانستم همهٔ انسان‌ها را فدای آنها کنم.»

با این حرف آخرم، پدرم مطمئن شد که افکارم آشفته است و فوری موضوع صحبت را عوض و سعی کرد خط سیر افکارم را تغییر دهد. او می‌خواست هر طور شده خاطرهٔ اتفاقات ایرلند را از ذهنم پاک کند و دیگر هرگز به این اتفاق‌ها اشاره‌ای نکرد تا من عذاب نکشم و راجع به بدبختی‌هایم صحبت نکنم.

هرچه بیشتر می‌گذشت، من آرام‌تر می‌شدم. با اینکه غم در دلم لانه کرده بود، دیگر مثل قبل حرف‌های آشفته دربارهٔ جنایت‌هایم نمی‌زدم؛ بلکه همان آگاهی از آنها برایم کافی بود. با نوعی خودآزاری شدید، صدای درد و اندوه ناگریز خود را که گاه می‌خواست همهٔ جهان

را آگاه کند، مهار کردم و تا موقعی که به منطقهٔ اقیانوس یخی مسافرت نکرده بودم، رفتارم آرام‌تر و متین‌تر بود. چند روز قبل از آنکه پاریس را ترک و به سوی سوییس حرکت کنیم، نامه زیر از الیزابت به دستم رسید:

دوست عزیزم

به تازگی نامه‌ای از طرف عمویم از پاریس به دستم رسید که خیلی خوشحالم کرد. شما دیگر از ما زیاد دور نیستید و امیدوارم زودتر از دو هفتهٔ دیگر شما را ببینم. پسرعموی بیچاره‌ام، واقعاً که خیلی عذاب کشیده‌اید. لابد وقتی ما همدیگر را ببینیم، شما حتی بیمارتر از موقعی هستید که از ژنو رفتید. اصلاً این زمستان گذشته، شوم‌ترین زمستان عمرم بود و بلاتکلیفی و نگرانی عذابم می‌داد؛ با وجود این، امیدوارم به زودی چهرهٔ آرام شما را ببینم و قلبتان کاملاً عاری از آرامش و راحتی نباشد.

با این حال، می‌ترسم که باز مثل سال قبل از همان احساسات گذشته رنج ببرید. حتی شاید گذشت زمان آن را تشدید کرده باشد. نمی‌خواهم در این موقع که مصیبت‌های زیادی بر قلبتان سنگینی می‌کند، ناراحتتان کنم؛ اما لازم است قبل از آنکه همدیگر را ببینیم، چیزهایی را که پیش از سفر عمو، با او در میان گذاشتم، به شما هم توضیح بدهم.

حتماً می‌گویی: چه توضیحی؟ یا الیزابت چه چیزی را لازم است توضیح دهد؟ اگر این سؤال را بکنید، من جوابم را گرفته‌ام و شَکَم

برطرف شده است؛ اما شما الان از من دور هستید و شاید اولش از توضیحات من وحشت کنید؛ ولی بعد حتماً خوشحال می‌شوید. من هم دیگر نمی‌توانم گفتن چیزی را که موقع غیبت شما خیلی دوست داشتم برایتان بنویسم، ولی هرگز جرئتش را نداشتم، باز به تأخیر بیندازم.

ویکتور، شما خوب می‌دانید که پدر و مادر شما از موقعی که ما بچه بودیم، خیلی دوست داشتند با هم ازدواج کنیم؛ برای همین هم از بچگی این را به ما می‌گفتند و طوری ما را بار آوردند که همیشه منتظر این واقعه ـ که مسلماً اتفاق می‌افتاد ـ باشیم.

ما از بچگی همبازی صمیمی هم بودیم و به‌گمان من وقتی با هم بزرگ می‌شدیم، دوست جان‌جانی و واقعی هم بودیم؛ اما شاید هم مثل برادر و خواهری بودیم که زیاد به هم علاقه داشتیم؛ ولی تو دوست نداشتی با هم ازدواج کنیم؛ به خاطر همین هم از تو خواهش می‌کنم به خاطر خوشبختی هر دویمان راستش را به من بگویی ویکتور جان. آیا ما عشق همدیگر هستیم؟

تو در این مدت زیاد سفر کرده‌ای. سال‌ها در اینگلشتات زندگی کردی و باید اعتراف کنم که وقتی پاییز گذشته دیدم که چقدر ناراحتی و دوست داری از همه گریزان و تنها باشی، به ناچار فکر کردم لابد از ازدواج ما ناراحتی و احساس می‌کنی که مجبوری برخلاف میلت به خاطر احترام به پدر و مادرت و برآوردن آرزوهای آنها با من ازدواج کنی؛ اما این استدلال تو اشتباه است. البته باید اعتراف کنم که من عاشق تو هستم و در رؤیاهای خام آینده‌ام، تو همیشه دوست و یار من

خواهی بود؛ اما به‌خاطر خوشبختی هر دویمان مجبورم به تو گوشزد کنم که اگر از سرناچاری با من ازدواج کنی، من هم مثل تو تا آخر عمر بدبخت خواهم شد؛ مگر اینکه آزادانه در این مورد تصمیم گرفته باشی. حتی الان هم وقتی فکر می‌کنم که شوم‌ترین بدبختی‌ها تو را از پا انداخته، گریه‌ام می‌گیرد؛ ولی شاید تو به خاطر "احترام" به پدر و مادرت، ناچاری همه امیدهایت به عشق و خوشبختی که تو را به زندگی عادی برمی‌گرداند، از بین ببری؛ با وجود این، چون علاقهٔ من به تو بی‌شائبه است، دلم نمی‌خواهد مانع تحقق آرزوهایت شوم و غم و غصه‌هایت را چند برابر کنم.

آه ویکتورا مطمئن باش دختر عمو و همبازی کودکی‌ات، عشقش نسبت به تو آن‌قدر صمیمانه است که نمی‌خواهد با این تصورات ناراحتت کند. خوشحال باش دوست من و اگر این یک خواهش مرا برآورده کنی، مطمئن باش که هیچ‌چیز در این دنیا نمی‌تواند آرامش مرا به هم بزند. نگذار این نامه باعث ناراحتی‌ات شود. نمی‌خواهد الان یا فردا یا حتی تا وقتی بیایی جواب مرا بدهی. عمو مرتب خبر سلامتی‌ات را به من می‌دهد. هیچ خوشبختی برای من بالاتر از این نیست که این نامه یا هر تلاش دیگرم باعث شود که موقع دیدارمان لبخندی روی لبانت ببینم.

الیزابت لاونزا

ژنو، ۱۸ مه، ــ ۱۷

با خواندن این نامه یاد چیزی که فراموش کرده بودم افتادم، یاد

تهدید هیولا که گفته بود: «شب عروسی‌ات پیشت هستم!»

آری، مکافات من این بود و در آن شب هیولا همهٔ ترفندهایش را به کار می‌بست تا آن یک‌کم خوشبختی را که تا حدودی تسلایی برای رنج‌هایم بود، از من بگیرد و مرا نابود کند. او مصمم بود که در آن شب با قتل من جنایاتش را تکمیل کند.

باشد! پس مسلماً کشمکش مرگباری آغاز می‌شد و در صورت پیروزی او، من برای همیشه راحت می‌شدم و سلطهٔ او بر من پایان می‌یافت. اگر هم او شکست می‌خورد، باز من آزاد می‌شدم. افسوس! چه آزادی‌ای؟ این آزادی مثل آزادی کشاورزی است که خانواده‌اش را جلو چشمش قتل‌عام کرده، کلبه‌اش را سوزانده و کشتزارهایش را ویران کرده‌اند و او اینک تنها و بدون خانه و کاشانه رها شده و آه در بساط ندارد؛ اما آزاد است. من هم به همین ترتیب آزاد می‌شدم؛ با این تفاوت که من گنجی مثل الیزابت داشتم که بدبختانه، وحشت، پشیمانی و گناهی را که تا آخر عمر مرا دنبال می‌کند، تعدیل خواهد کرد.

آه الیزابت زیبا و نازنین! نامه‌اش را بارها خواندم و احساسات لطیفی به قلبم راه یافت و برای اولین‌بار جرئت کردم که زیر لب رؤیاهای عاشقانه و شاد آسمانی را نجوا کنم؛ اما سیب ممنوعه را قبلاً خورده بودم و دست‌های فرشته می‌خواست مرا از همهٔ آرزوهایم دور کند؛ با وجود این تصمیم داشتم برای خوشبختی او بمیرم. اگر هیولا تهدیدش را عملی می‌کرد، مرگم حتمی بود؛ با این حال دوباره فکر کردم که آیا ازدواج سرنوشت مرا جلو می‌اندازد؟ شاید چند ماه زودتر

نابود می‌شدم؛ اما اگر شکنجه‌گرم بو می‌برد که من به خاطر ترس از تهدید او ازدواجم را عقب انداخته‌ام، حتماً انتقام وحشتناک‌تری از من می‌گرفت. او با خود عهد کرده بود که شب عروسی‌ام در کنار من باشد؛ اما تضمین نکرده بود که تا شب عروسی‌ام بیکار بنشیند. شاید هم برای اینکه نشان دهد هنوز از خونخواری سیراب نشده است، بلافاصله بعد از تهدیدهایش کلروال را کشته بود؛ بنابراین فکر کردم که اگر ازدواج فوری من با الیزابت باعث خوشحالی او یا پدرم می‌شود؛ نباید بگذارم نقشهٔ دشمنم حتی یک ساعت هم آن را عقب بیندازد.

در همان حالت روحی، نامه‌ای به الیزابت نوشتم. نامه‌ام آرامش‌بخش و محبت‌آمیز بود. نوشتم:

دخترعموی نازنینم، می‌ترسم که در این دنیا چیز زیادی از خوشبختی برایمان باقی نمانده باشد؛ با وجود این، همه خوشبختی که ممکن است روزی من از آن بهره‌مند شوم، در وجود توست. نگرانی‌های بیهوده را از خود دور کن. مطمئن باش من همه زندگی‌ام را وقف خوشبختی تو خواهم کرد و همه سعی‌ام جلب رضایت توست. با این حال من راز وحشتناکی دارم که اگر با تو در میان بگذارم، از وحشت لرزه بر اندامت خواهد افتاد و بعد دیگر نه تنها از بدبختی من تعجب نمی‌کنی، بلکه از اینکه من تاکنون با این همه مصیبتی که کشیده‌ام، زنده مانده‌ام، تعجب می‌کنی. من راز بدبختی‌ام را روز بعد از عروسی‌مان به تو خواهم گفت؛ چون دخترعموی نازنینم، آن روز ما باید کاملاً همدل و همراز یکدیگر باشیم؛ اما خواهش می‌کنم تا آن موقع نه حرفی از این موضوع بزن و نه اشاره‌ای به آن بکن. از صمیم

قلب از تو این خواهش را می‌کنم و می‌دانم که آن را انجام خواهی داد.

در حدود یک هفته بعد از دریافت نامهٔ الیزابت، ما به ژنو برگشتیم. دخترعموی نازنینم به گرمی و محبت از من استقبال کرد؛ اما وقتی هیکل نحیف و گونه‌های تبدارم را دید، اشک در چشمانش جمع شد. او هم لاغرتر شده بود و مقدار زیادی از آن نشاط و سرزندگی دلنشینش را که مرا افسون می‌کرد، از دست داده بود؛ اما باز، با آن آرامش و نگاه دلسوزانه و محبت‌آمیزی که داشت از هر جهت برای آدم بدبخت و تباه شده‌ای چون من همسری مناسب بود.

آرامش من زیاد دوام نیاورد. خاطراتم مرا دیوانه می‌کرد. وقتی به اتفاقات گذشته فکر می‌کردم، واقعاً دیوانه می‌شدم. گاهی برافروخته و خشمگین و گاهی افسرده و ناامید بودم. در این‌جور مواقع نه حرف می‌زدم و نه به کسی نگاه می‌کردم، بلکه بی‌حرکت یک‌جا می‌نشستم و از مصیبت‌های زیادی که بر سرم آمده بود، گیج و منگ بودم.

فقط الیزابت می‌توانست مرا از این حالت درآورد. وقتی خشمگین می‌شدم، صدای دلنشین او مرا آرام می‌کرد و وقتی به حالت خمودی فرو می‌رفتم، به من روحیه می‌داد. او با من و برای من گریه می‌کرد. وقتی عقلم سرجایش می‌آمد، او به من اعتراض می‌کرد و سعی می‌کرد به من بقبولاند که باید استراحت کنم. آه! خوب است آدم بدبخت استراحت کند؛ اما آدم گناهکار آرامش ندارد.

بعد از اینکه به ژنو رسیدیم، پدرم دربارهٔ ازدواج فوری با الیزابت، با من صحبت کرد؛ اما من سکوت کردم.

پدرم پرسید: «پس لابد به کس دیگری علاقه داری!»

گفتم: «نه اصلاً! من عاشق الیزابت هستم و با کمال میل منتظر روز عروسی‌مان هستم. پس اجازه بدهید روز عروسی‌مان را مشخص کنیم. بعدش چه بمیرم و چه زنده باشم، همهٔ وجودم را وقف خوشبختی دخترعمویم می‌کنم.»

پدرم گفت: «ویکتور جان، این‌جوری حرف نزن. به خانوادهٔ ما تا اینجا مصیبت‌های سنگینی وارد شده. پس بگذار به دلخوشی‌هایی که برایمان باقی مانده، بچسبیم و عشقمان را نسبت به کسانی که از دست داده‌ایم، نثار کسانی کنیم که هنوز زنده‌اند. خانوادهٔ ما با این ازدواج، کوچک‌تر می‌شود؛ اما محبت و بدبختی مشترک آن را به هم پیوند می‌دهد. بعد وقتی یأس و ناامیدی‌ات برطرف شد، بچه‌های عزیز و تازه‌ای به دنیا می‌آیند و جای آنهایی را که با بی‌رحمی از ما جدایشان کرده‌اند، می‌گیرند.»

این نصیحت‌های پدرم بود؛ اما من باز یاد تهدیدهای هیولا افتادم. با توجه به قدرت او در دست زدن به اعمال خونین، تعجبی نداشت اگر فکر می‌کردم که او شکست‌ناپذیر است. در حقیقت با مرور تهدید او که گفته بود: «من در شب عروسی پیش تو خواهم بود»، فکر کردم که تهدیدش در مورد سرنوشت من غیرقابل اجتناب است؛ اما چون مرگ در برابر ازدواج با الیزابت برایم شوم نبود، با رضایت تمام و حتی چهره‌ای بشاش پیشنهاد پدرم را که می‌گفت اگر دخترعمویت قبول کند، مراسم ازدواج تا ده روز دیگر برگزار شود، قبول کردم و سرنوشتم را رقم زدم.

اما خدای من! حتی اگر برای یک لحظه می‌دانستم که هیولا چه

قصد و غرض وحشتناکی دارد، به جای رضایت به ازدواج با او، ترجیح می‌دادم خانه و کشورم را برای همیشه ترک کنم و تا ابد در دنیا بی‌کس و تنها سرگردان شوم؛ اما انگار هیولا مرا طلسم کرده و چشمم را به روی نیت واقعی‌اش بسته بود. و وقتی فکر می‌کردم خودم را برای مرگ آماده کرده‌ام، داشتم مرگ قربانی عزیزی را جلو می‌انداختم.

هرچه زمان ازدواجمان نزدیک‌تر می‌شد، نمی‌دانم به خاطر بزدلی یا حس پیشگویی که داشتم، دلم شور می‌زد؛ اما با خنده و قهقهه چنان احساساتم را مخفی می‌کردم که پدرم چهره‌اش به خنده و شادی باز می‌شد؛ اگرچه به سختی می‌توانستم چشمان زیبا و تیزبین الیزابت را فریب دهم. الیزابت با رضایت و خونسردی منتظر روز ازدواجمان بود. با این حال مصیبت‌های گذشته باعث شده بود کمی بترسد که مبادا خوشبختی حتمی و واقعی او به زودی محو و بدل به رؤیایی واهی شود و هیچ‌چیز غیر از تأسف عمیق و ابدی از خود به جای نگذارد.

سور و سات عروسی آماده و دید و بازدیدها برای تبریک گفتن انجام شد و همه چیز چهره‌ای شاد به خود گرفت. من تا آنجا که می‌توانستم، نگرانی را که در دلم لانه کرده بود، پنهان و با شور و شوقی ظاهری در برنامه‌هایی که پدرم تدارک دیده بود، شرکت می‌کردم. اگرچه همه اینها صرفاً مصیبت مرا زینت می‌داد. با زحمت و تلاش‌های پدرم، دولت اتریش بخشی از ارثیه الیزابت و خانهٔ کوچکی را در ساحل رودخانهٔ کُمو به او بازگرداند. به‌علاوه قرار شد ما بلافاصله بعد از ازدواجمان به خانهٔ ویلایی ویلالاونزا برویم و روزهای اول

ازدواجمان را در کنار رودخانهٔ زیبایی که نزدیک این خانه قرار داشت، بگذرانیم.

در این میان من نیز برای دفاع از خودم در برابر حملهٔ احتمالی هیولا، هر اقدام احتیاطی که لازم بود، انجام دادم. همیشه با خودم تپانچه و خنجر حمل می‌کردم و دایم مراقب بودم تا مبادا غافلگیر شوم. برای همین تا حدود زیادی خیالم راحت شده بود. در حقیقت هرچه به روز عروسی‌مان نزدیک‌تر می‌شدیم، تهدیدهای هیولا به نظرم بیشتر شبیه توهم می‌آمد و فکر می‌کردم ارزش آن را ندارد که آرامشم را به خاطر آن به هم بزند. ضمن اینکه هرچه زمان برگزاری مراسم عروسی نزدیک‌تر می‌شد، به خوشبختی حتمی‌مان امیدوارتر می‌شدم و دایم مثل رویدادی که هیچ اتفاقی نمی‌تواند مانع آن شود، از آن حرف می‌زدم.

الیزابت هم انگار خوشحال بود. ظاهراً رفتار آرام من خیال او را هم راحت کرده بود؛ اما البته روز عروسی‌مان که قرار بود آرزوی من برآورده شود و سرنوشتم رقم بخورد، او افسرده بود و دلشوره داشت که احتمالاً به خاطر قولی بود که من قبلاً به او داده بودم تا روز عروسی راز وحشتناکی را با او در میان بگذارم. پدرم در این میان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و در آن شلوغی تدارک عروسی فکر می‌کرد افسردگی الیزابت از کمرویی اوست.

بعد از مراسم عروسی، جشن مفصلی در خانهٔ پدرم برگزار و قرار شد الیزابت و من بلافاصله بعد از جشن، با قایق ابتدا به اویان برویم و بعد از یک شب اقامت در آنجا، روز بعد به سفرمان ادامه بدهیم. هوا آفتابی

بود و باد مساعدی می‌وزید و گویی همه‌چیز بر وفق مراد بود.

در واقع این آخرین لحظات خوش من در زندگی بود. ما به سرعت با قایق در رودخانه پیش می‌رفتیم. نور آفتاب داغ بود؛ اما ما با نوعی سایبان، از نور خورشید در امان مانده بودیم و از زیبایی مناظر لذت می‌بردیم. گاهی در یک طرف رودخانه مون‌سَلِو و سواحل زیبای مونتلگر را می‌دیدیم و در دوردست مشرف بر همهٔ اینها مون‌بلان زیبا و رشته‌کوه‌هایی برفی بود که بیهوده سعی می‌کرد با مون‌بلان رقابت کند. گاهی در امتداد ساحل مخالف حرکت می‌کردیم و ژورای با شکوه را از روبه‌روی دامنهٔ تاریکش تا محدوده روستای بومی‌اش می‌دیدیم که سدی تقریباً غیرقابل عبور در برابر متجاوزانی بود که می‌خواستند آن را به بند بکشند.

من دست الیزابت را گرفتم و گفتم: «تو غمگینی عزیزم. آه! اگر می‌دانستی که من چه عذابی کشیده‌ام و در آینده احتمالاً چه عذابی خواهم کشید، می‌گذاشتی حداقل از آرامش و راحتی که همین امروز بعد از یأس و غم نصیبم شده، لذت ببرم.»

الیزابت گفت: «ویکتور عزیزم، شاد و خوش باش. امیدوارم چیزی ناراحتت نکند. مطمئن باش با اینکه چهره‌ام خوشحال و خندان نیست، قلبم شاد است. با این حال گهگاهی دلم زمزمه می‌کند که زیاد به آینده امیدوار نباشم؛ اما من به چنین زمزمهٔ شومی گوش نخواهم داد. می‌بینی با چه سرعتی پیش می‌رویم و ابرها که گاهی بالای قلهٔ مون‌بلان پیدا و گاه پنهان می‌شوند، این منظرهٔ زیبا را تا چه حد جالب‌تر کرده‌اند. ماهی‌های زیادی را که دارند در آب صاف رودخانه

شنا می‌کنند، می‌بینی؟ در این آب صاف حتی می‌شود تک‌تک سنگریزه‌های ته دریاچه را هم دید. چه روز با شکوهی! چقدر طبیعت به نظرم آرام و شاد می‌آید ویکتور!»

الیزابت با این حرف‌ها سعی می‌کرد افکار غم‌انگیز را از من و خودش دور کند؛ اما حالات روحی خودش هم دایم عوض می‌شد. لحظاتی چشمانش از شادی می‌درخشید؛ اما دایم این شادی جای خود را به حواس‌پرتی و رؤیاهای شیرین می‌داد.

خورشید در آسمان پایین آمد. ما از رودخانهٔ درانس گذشتیم و راهی را که از میان شکاف‌های تپه‌های بلند و دره‌های تنگ تپه‌های کوتاه می‌گذشت، پیش گرفتیم. در اینجا کوه آلپ به رودخانه نزدیک‌تر می‌شد و ما به میدانگاه کوه‌ها که سرحدات شرقی آنها بود نزدیک شدیم. اینک برج‌های کلیسای اویان در پایین جنگلی که آن را در میان گرفته بود و رشته کوه‌هایی که بر آن مشرف بود، برق می‌زد. بادی که تا این لحظه ما را با سرعتی باورنکردنی پیش برده بود، موقع غروب تبدیل به نسیمی ملایم می‌شد. هنگامی که ما به ساحل نزدیک می‌شدیم، باد ملایم آب رودخانه را آشفته می‌کرد و درختان را به نحو جالبی تکان می‌داد. بوی عطرآگین گل‌ها و یونجه‌ها در هوا پیچیده بود. وقتی پا به ساحل گذاشتیم، خورشید غروب کرده بود. همین که ساحل را لمس کردم، دوباره ترس و نگرانی همیشگی در وجودم زنده شد؛ ترسی که قرار بود به زودی به من چنگ بزند و تا ابد محکم به من بچسبد.



۳۳

وقتی پا به ساحل گذاشتیم، ساعت هشت شده بود. کمی در ساحل قدم زدیم و از نور زودگذر غروب لذت بردیم و به مهمانسرایی که قرار بود شب در آنجا بمانیم، رفتیم و سرگرم تماشای چشم‌اندازهای زیبای رودخانه، جنگل و کوه‌هایی شدیم که در تاریکی پنهان شده بود؛ ولی هنوز طرح کلی آنها به رنگ سیاه دیده می‌شد.

باد سمت جنوب از ورزش باز ایستاده بود و باد غرب، با شدت شروع به وزیدن کرد. ماه به اوج آسمان رسیده بود و داشت کم‌کم افول می‌کرد. ابرها با سرعتی بیش از سرعت کرکس از جلو ماه می‌گریختند و پرتوهای مهتاب را کم‌سو می‌کردند. رودخانه نیز صحنهٔ پرجنب‌وجوش آسمان را بازتاب داد و به تلاطم درآمد و کم‌کم شروع به بالا آمدن کرد. ناگهان رگباری تند شروع به باریدن کرد.

با اینکه در طول روز من آرام بودم، وقتی همه‌چیز در تاریکی شب پنهان شد، دوباره هزاران نوع ترس به سراغم آمد. نگران و مراقب بودم و دست راستم روی تپانچه‌ای بود که در جیب بغلم مخفی کرده بودم.

از هر صدایی که بلند می‌شد، وحشت می‌کردم؛ اما تصمیم داشتم زندگی‌ام را به بهای نابودی دشمنم از دست بدهم و تا خودم نمرده‌ام یا شعلهٔ حیات هیولا را خاموش نکرده‌ام، عقب‌نشینی نکنم.

الیزابت نیز که با نگرانی و کم‌رویی سکوت کرده بود، مدتی متوجه اضطراب من شد. در نگاه‌های من چیزی بود که وحشت مرا به او منتقل کرد و او نیز در حالی که می‌لرزید، پرسید: «ویکتور عزیزم! چه شده؟ از چه می‌ترسی؟»

گفتم: «آرام باش عزیزم. آرام باش. اگر امشب بگذرد، دیگر برای همیشه راحت می‌شویم؛ اما امشب، شب وحشتناکی است، خیلی وحشتناک.»

یک ساعتی در همین حال بودم و بعد ناگهان فکر کردم که این نبرد حیاتی که هر لحظه ممکن بود، شروع شود، نبردی وحشتناک است و با اصرار از الیزابت خواهش کردم که برود و بخوابد؛ چون تصمیم داشتم تا اطلاعاتی دربارهٔ وضعیت دشمنم به دست نیاورده‌ام، پیش او برنگردم.

الیزابت از پیش من رفت و من مدتی در راهرو ساختمان قدم زدم و به هر گوشه‌ای که احتمال می‌دادم دشمن در آن پناه گرفته است، سرک کشیدم؛ اما هیچ نشانی از او پیدا نکردم و کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که شاید از خوش‌شانسی من، چیزی باعث شده هیولا نتواند تهدیدش را عملی کند که ناگهان صدای جیغ گوشخراش و ترسناکی را شنیدم. صدا از اتاقی بود که الیزابت در آن استراحت می‌کرد. به محض اینکه صدای جیغ را شنیدم، به سرعت همه‌چیز را فهمیدم و

دست‌هایم پایین افتاد و همهٔ وجودم فلج شد و احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد و دست و پایم مور مور شد. این حالت لحظه‌ای بیشتر طول نکشید و وقتی الیزابت دوباره جیغ کشید، هراسان به داخل اتاقش هجوم بردم.

آخ خدای من! چرا من همان‌جا نمردم! چرا هنوز اینجا هستم تا داستان نابود شدن همهٔ امیدم و بهترین موجود عالم را بازگو کنم؟ جسد بی‌جان الیزابت آنجا روی تخت افتاده بود و سرش از تخت آویزان بود و موهایش کمی از چهرهٔ رنگ‌پریده و از شکل برگشته‌اش را پوشانده بود. رویم را به هر طرف می‌کنم، او را می‌بینم؛ دست‌های سرد و اَندام آرام‌گرفتهٔ او را که قاتل روی تابوت عروسی‌اش انداخته بود. آیا می‌توانستم چنین صحنه‌ای را ببینم و باز هم زنده باشم؟! افسوس که زندگی یکدنده است و محکم به چیزی که از همه منفورتر است، می‌چسبد. برای یک لحظه ذهنم از کار افتاد و بیهوش نقش زمین شدم.

وقتی به هوش آمدم، دیدم کارکنان مهمانسرا با چهره‌هایی وحشت‌زده دور تا دور اتاقم را گرفته‌اند؛ اگرچه به نظر می‌رسید که آنها با چهرهٔ وحشت‌زده‌شان مسخره‌ام می‌کنند. از پیش آنها فرار کردم و به اتاقی رفتم که جسد همسر دلبند و نازنین و گرانقدرم الیزابت در آن بود. جسد الیزابت در آن حالتی که اول بار دیدم نبود. اکنون او را در حالی که سرش روی دستش بود و دستمالی روی صورت و گردنش انداخته بودند، روی تخت خوابانده بودند؛ طوری که حس کردم خوابیده است، به طرفش دویدم و بدنش را با شور و شوق در آغوش

گرفتم؛ اما دست‌های سرد و بی‌حالش به من فهماند که الیزابتی که عاشقش بودم و عزیزش می‌داشتم، دیگر مرده است. جای انگشتان هیولای قاتل روی گردنش بود و دیگر نفس نمی‌کشید.

وقتی با زجر و ناامیدی به جسد الیزابت نگاه می‌کردم، تصادفاً سرم را بالا بردم و نگاهی به پنجره‌های اتاق تاریک انداختم و از دیدن نور زردرنگ ماه که اتاق را روشن کرده بود، دچار نوعی هراس شدم. کرکره‌های پنجره کنار کشیده بود و با وحشتی که نمی‌توانم توصیفش کنم، شبح زشت و نفرت‌انگیز هیولا را پشت پنجره دیدم. هیولا نیشخند می‌زد و انگار مسخره‌کنان با انگشت پلیدش به جسد همسرم اشاره می‌کرد. به طرف پنجره دویدم و تپانچه‌ام را از جیب بغلم بیرون آوردم و به طرفش شلیک کردم؛ اما از چنگم گریخت و در حالی که از جایی که ایستاده بود، پایین می‌پرید، به سرعت برق به طرف رودخانه رفت و شیرجه‌زنان در رودخانه پرید.

صدای شلیک گلوله عده زیادی را به اتاقم کشید. با انگشت جایی را که هیولا غیبش زده بود، به آنها نشان دادم و بعد همگی با چند قایق به تعقیب هیولا پرداختیم. حتی چندبار تور در آب انداختیم؛ اما فایده‌ای نداشت.

بعد از چند ساعت همگی ناامید به مهمانسرا برگشتیم. بیشتر آنها فکر می‌کردند من خیال کرده‌ام هیولایی دیده‌ام؛ با این حال، بعد از برگشتن به ساحل، جمعیت چند دسته شدند و هر دسته به یک طرف رفت تا روستا و جنگل و کشتزارها را بگردد.

من هم سعی کردم با آنها بروم؛ ولی هنوز کمی از مهمانسرا دور

نشده بودم که سرم گیج رفت و مثل مست‌ها پیلی‌پیلی خوردم و بالاخره در اثر خستگی زیاد، چشمانم سیاهی رفت و در حالی که از تب می‌سوختم، روی زمین افتادم. سپس مرا در آن حالت بلند کردند و به مهمانسرا بردند و در حالی که درست نفهمیدم در اطرافم چه خبر است، روی تخت خواباندند. چشمانم دور تا دور اتاق را می‌گشت؛ طوری که گویی دنبال چیزی می‌گردم.

کمی بعد، انگار بی‌اختیار بلند شدم و به درون اتاقی که جسد محبوبم در آن بود، خزیدم. در آن موقع چند زن دیگر نیز در اتاق بودند و گریه می‌کردند. من هم بالای سرش رفتم و همراه آنها گریه کردم. در تمام این مدت فکر خاصی در سرم نبود. افکار مختلفی در ذهنم بود و جسته و گریخته به مصیبت‌هایی که بر سرم آمده بود و علت آنها، فکر می‌کردم. در ابری از بهت و وحشت، سرگردان بودم. به مرگ ویلیام، اعدام ژوستین و قتل کلروال و آخر از همه همسرم فکر می‌کردم. اگرچه در آن لحظه مطمئن نبودم بقیهٔ عزیزانم از خباثت‌های هیولا در امان مانده‌اند. شاید پدرم در آن لحظه داشت زیر چنگال هیولا به خود می‌پیچید و جسد ارنست پیش پای او افتاده بود. از این فکر به خود لرزیدم و یادم افتاد که باید کاری بکنم. از جا پریدم و تصمیم گرفتم با سرعت تمام به ژنو برگردم.

اسبی در دسترس نبود و باید با قایق از راه دریاچه به ژنو برمی‌گشتم؛ اما باد مساعدی نمی‌وزید و رگباری تند از آسمان می‌بارید. هنوز صبح نشده بود و طبعاً امیدوار بودم شب به ژنو برسم. قایقرانی را اجیر کردم و خودم هم پارویی به دست گرفتم، چون

همیشه فعالیت جسمانی، عذاب روحی‌ام را تسکین می‌داد. با این حال آن‌قدر احساس بدبختی و تشویش می‌کردم که نمی‌توانستم پارو بزنم. پارو را انداختم و سرم را به دست‌هایم تکیه دادم و راه همهٔ افکار غم‌انگیز را به ذهنم هموار کردم. اگر سرم را بالا می‌کردم، مناظر شادی را می‌دیدم که هنگام خوشی با آنها مأنوس بودم و روز قبل همراه با کسی که اینک بدل به سایه و خاطره‌ای شده بود، آنها را دیده بودم. اشک از چشمانم جاری شد. باران لحظه‌ای بند آمد و ماهی‌ها را دیدم که مثل چند ساعت قبل که الیزابت آنها را دیده بود، در آب بازی می‌کنند. هیچ‌چیز در نظر بشر دردناک‌تر از تغییر ناگهانی و شگرف نیست. شاید خورشید می‌درخشید و ابرها پایین بودند؛ اما به نظرم هیچ‌چیز مثل روز قبل نبود. هیولایی همهٔ امیدم را نسبت به خوشبختی‌ام در آینده از من گرفته بود و هیچ موجودی در عالم بدبخت‌تر از من نبود. چنین اتفاق وحشتناکی در تاریخ بشر بی‌سابقه بود.

اما چرا باید دربارهٔ اتفاقاتی که بعد از این حادثهٔ وحشتناک آخری رخ داد، روده‌درازی کنم؟ چون با اینکه حکایت من تا اینجا پر از اتفاقات وحشتناک بوده، اینک به اوج آن رسیده‌ام و دیگر باید قسمت خسته‌کنندهٔ حکایتم را تعریف کنم. من می‌دانستم که عزیزانم را یک‌به‌یک از من گرفته‌اند و من، تنها و بیچاره شده‌ام.

آه! دیگر رمقی برایم باقی نمانده و باید بقیهٔ داستان هولناکم را خلاصه کنم.

بالاخره به ژنو رسیدم. پدرم و ارنست هنوز زنده بودند؛ اما وقتی

خبر وحشتناک را به پدرم دادم، یکدفعه وا رفت. انگار پیرمرد محترم و بسیار خوب هنوز هم جلوی چشمانم است. چشمان پدرم سرگردان شد؛ چون یکباره گیرایی و شادابی‌اش را از دست داده بود. اینک الیزابتش، الیزابتی که برایش از دختر عزیزتر بود و او را آن‌قدر که بتوان از یک انسان انتظار داشت، دوست می‌داشت، مرده بود؛ اما او هنگام پیری، دلخوشی‌های اندکی برایش باقی مانده بود و برای همین به آنهایی که برایش باقی مانده بودند، بسیار دلبسته بود. لعنت! لعنت بر هیولایی که برای یک پیرمرد بدبختی به ارمغان آورد و او را محکوم به بدبختی و تباهی کرد! پدرم نمی‌توانست با احساس وحشتی که او را در میان گرفته بود، زندگی کند. ناگهان سلامتی‌اش را از دست داد و دیگر نتوانست از بستر برخیزد و چند روز بعد، در آغوش من مرد.

درست نمی‌دانم بعد چه بلایی سر من آمد. حواسم را پاک از دست داده بودم و دور تا دورم فقط غل و زنجیر و تاریکی بود. گاهی در خواب می‌دیدم که با دوستان دوران کودکی‌ام در گلزارها و دره‌های زیبا گردش می‌کنم؛ اما بعد، از خواب می‌پریدم و می‌دیدم که در زندانی تاریک هستم. بعدش دچار افسردگی شدم؛ اما کم‌کم دوباره کاملاً به بدبختی خودم پی بردم و از زندان آزاد شدم؛ چون بعداً فهمیدم مردم به خیال اینکه دیوانه شده‌ام، چند ماهی مرا به زندان انفرادی انداخته بودند.

اما البته اگر عقلم سرجایش نمی‌آمد و به فکر انتقام نمی‌افتادم، آزادی برایم فایده‌ای نداشت. هنگامی که خاطرات بدبختی‌های گذشته‌ام بر ذهنم سنگینی می‌کرد، کم‌کم به علت بدبختی‌هایم فکر

کردم: به هیولایی که خلق کرده بودم، به دیو بینوایی که در دنیا برای نابودی خودم رها کرده بودم. وقتی به او فکر می‌کردم، خشمی دیوانه‌وار تمام وجودم را در بر می‌گرفت و با تمام وجود دوست داشتم او را به چنگ آورم تا تمام عقده و خشم انتقام را بر سر لعنتی‌اش خالی کنم.

اما نفرت من از او صرفاً در آرزوهای بیهوده خلاصه نمی‌شد؛ چون کم‌کم به بهترین راهی که می‌شد از شر او در امان ماند، فکر کردم و برای همین یک ماه پس از آزادی‌ام از زندان، پیش قاضی جنایی در شهر رفتم و به او گفتم که می‌دانم چه کسی خانواده‌ام را نابود کرده است و می‌خواهم علیه او شکایت کنم. و از او خواستم از تمام قدرت قانونی‌اش استفاده کند و قاتل را دستگیر کند. قاضی با دقت و مهربانی به حرف‌هایم گوش داد. بعد گفت: «مطمئن باشید آقا که من از هیچ کوششی برای مجازات این جانی پلید خودداری نخواهم کرد.»

گفتم: «تشکر می‌کنم. پس لطفاً به حرف‌هایم گوش کنید. در حقیقت حکایت من آن‌قدر عجیب است که می‌ترسم شما آن را باور نکنید؛ اما با اینکه عجیب است، باورکردنی است. شاید فکر کنید این داستان خیالی است؛ اما دلیلی ندارد که من دروغ بگویم.»

وقتی با او حرف می‌زدم، رفتارم آرام بود؛ ولی او را تحت‌تأثیر قرار داد. من پیش خودم تصمیم گرفته بودم نابودکننده‌ام را تا سرحد مرگ تعقب کنم و همین هدف عذاب روحی‌ام را تسکین داده بود و موقتاً مرا با زندگی آشتی داده بود. داستان زندگی‌ام را به‌طور مختصر ولی با دقت و خیلی محکم برایش تعریف کردم و حوادث و تاریخ‌ها را به‌طور واضح

برایش شرح دادم و هرگز هم به فحش و ناسزا متوسل نشدم.

قاضی در ابتدا انگار کاملاً با ناباوری به حرف‌هایم گوش کرد؛ اما رفته‌رفته دقت و علاقه‌اش بیشتر شد. گاهی می‌دیدم از وحشت به خود می‌لرزد و گاهی چهره‌اش نشان می‌داد که تعجب کرده، اما حرف‌هایم را باور کرده است.

وقتی داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم، به او گفتم: «این همان موجودی است که من علیه‌اش شکایت دارم و از شما می‌خواهم که با تمام نیرویتان او را دستگیر و مجازات کنید. این وظیفهٔ شما به عنوان قاضی است و امیدوارم احساسات انسانی‌تان باعث نشود که در این وضعیت به وظیفه‌تان عمل نکنید.»

این حرف من باعث شد که چهرهٔ شنوندهٔ من خیلی عوض شود. او به داستان من تا حدودی با ناباوری و مثل کسانی که به داستان‌های جن و پری گوش می‌کنند، گوش داده بود؛ اما وقتی من از او خواستم اقدامی قانونی کند، دوباره کاملاً همان قیافه ناباورانه را به خود گرفت؛ اما به آرامی گفت: «من با کمال میل حاضرم هر کمکی که از دستم برمی‌آید، برای تعقیب این موجود به شما بکنم؛ اما انگار این موجودی که از او صحبت می‌کنید، قدرتی دارد که تمام تلاش‌های ما را بی‌اثر می‌کند. چه کسی می‌تواند حیوانی را که به راحتی از روی دریایی از یخ عبور می‌کند و در غارها و بیغوله‌هایی ساکن می‌شود که هیچ آدمی جرئت ندارد پا به آنجا بگذارد، تعقیب کند؟ وانگهی، الان چند ماهی از قتل‌ها گذشته و هیچ‌کس نمی‌داند او در این مدت کجا سرگردان بوده و الان احتمالاً کجاست!»

گفتم: «اما من مطمئن هستم که او الان دور و بر خانهٔ ما می‌پلکد و اگر به کوه آلپ پناه برده باشد، می‌شود مثل یک بز کوهی شکارش کرد و مثل یک حیوان درنده نابودش کرد. با وجود این می‌دانم شما به چه فکر می‌کنید. شما داستان مرا باور نمی‌کنید و نمی‌خواهید دشمنم را تعقیب کنید و به سزای اعمالش برسانید.»

موقع صحبت چشمانم از خشم برق می‌زد. قاضی در حالی که ترسیده بود، گفت: «اشتباه می‌کنید. من برای دستگیری این هیولا هر کاری که از دستم بربیاید، می‌کنم و مطمئن باشید که او به سزایی مطابق با اعمالش می‌رسد؛ اما می‌ترسم دستگیری او با توجه به ویژگی‌هایی که شما گفتید، با تمام تمهیدات دقیقی که به کار می‌بندیم، امکان‌پذیر نباشد و شما بیشتر مأیوس شوید.»

در حالی که از شدت التهاب می‌لرزیدم، گفتم: «امکان ندارد من مأیوس شوم. حرف‌های من هم برای شما فایدهٔ زیادی ندارد. انتقام من برای شما اهمیتی ندارد؛ اما اعتراف می‌کنم که این موجود خورهٔ روح و تنها فکر و ذکر من است. وقتی فکر می‌کنم که قاتل را در جامعه رها کرده‌ام و هنوز زنده است، خشمی وحشتناک وجودم را می‌گیرد. شما درخواست عادلانهٔ مرا رد می‌کنید؛ ولی این تنها دلخوشی من است و من همه زندگی‌ام را بر سر نابودی او می‌گذارم.»

مسلماً رفتارم جنون‌آمیز بود و مطمئناً مثل قهرمانان قدیم با نخوت رجز می‌خواندم؛ اما قاضی ژنویی که اصلاً با قهرمان‌بازی میانه‌ای نداشت، این شور و احساسات من به نظرش شبیه رفتار دیوانه‌ها آمد. سعی کرد مثل پرستار بچه‌ها، مرا آرام کند؛ چرا که

داستان من به گمانش تأثیر هذیان‌هایی که داشتم، بود.

داد زدم: «بشر! چقدر تو در برابر غرور و خرد من نادانی! بس کنید. شما چیزی را که می‌گویید، نمی‌فهمید.»

بعد با عصبانیت و پریشانی از ساختمان دادگستری بیرون زدم و به خلوتی رفتم تا چارهٔ دیگری بیندیشم.



۲۴

وضعیت من به گونه‌ای بود که هر فکر و اراده‌ای در آن نیست و نابود می‌شد. خشم، به سرعت مرا با خود می‌برد و فقط انتقام به من نیرو و آرامش می‌داد. انتقام احساسات مرا شکل می‌داد و مرا حسابگر و آرام می‌کرد؛ در غیر این صورت؛ سرنوشت من هذیان یا مرگ بود.

اول از همه تصمیم گرفتم برای همیشه از ژنو بروم؛ چون کشورم زمانی برایم عزیز بود که شاد و خوشبخت بودم؛ اما اینک که روزگارم سیاه شده بود، برایم منفور شده بود. مقداری پول و جواهر که متعلق به مادرم بود، برداشتم و راه افتادم.

و این شروع آوارگی من بود؛ آوارگی‌ای که با مرگم تمام خواهد شد. در این مدت از قسمت وسیعی از کرهٔ زمین عبور کرده‌ام و سختی‌هایی کشیده‌ام که معمولاً مسافران بیابان‌های برهوت و سرزمین‌های وحشیان به آنها عادت دارند. درست نمی‌دانم در این مدت چگونه زندگی کرده‌ام. بارها دست و پاهایم روی شن‌های دشت دراز و آرزوی مرگ کرده‌ام؛ اما حس انتقام مرا زنده نگه داشته است؛ چون جرئت

نکرده‌ام دشمنم را زنده رها کنم و خود بمیرم.

وقتی پا از ژنو بیرون گذاشتم، اول از همه سعی کردم نشانه و ردی از دشمن بی‌رحمم به دست آورم تا بتوانم او را تعقیب کنم؛ اما طرح و نقشهٔ درست و حسابی نداشتم و ساعت‌ها در اطراف حصارهای شهر پرسه زدم و نمی‌دانستم از کدام راه بروم. وقتی شب نزدیک شد، دیدم جلو در ورودی قبرستانی هستم که ویلیام، الیزابت و پدرم در آن دفن شده بودند. وارد قبرستان شدم و کنار سنگ قبر آنها رفتم. همه جا ساکت بود و فقط صدای برگ درختانی که باد به آرامی تکان می‌داد، به گوش می‌رسید. هوا تقریباً تاریک شده بود و ابهت قبرستان حتی بیننده‌های بی‌تفاوت را تحت‌تأثیر قرار می‌داد؛ گویی ارواح درگذشتگان در قبرستان قدم می‌زدند و دور سر عزادار هاله‌ای از غم می‌انداختند. با اینکه نمی‌شد این هاله را دید، می‌شد آن را حس کرد.

به زودی غم و غصهٔ عمیقی که گورستان در من ایجاد کرده بود، جای خود را به خشم و ناامیدی داد. آنها مرده بودند؛ اما من زنده بودم و قاتل آنها هم زنده بود و من برای انتقام از او باید به زندگی کسالت‌بارم ادامه می‌دادم. روی علف‌ها زانو زدم و زمین را بوسیدم و با لبانی لرزان داد زدم: «به زمینی که رویش زانو زده‌ام، ارواحی که در نزدیکی‌ام پرسه می‌زنند و غم ابدی که احساس می‌کنم و شب و ارواحش که بر آن تسلط دارند، قسم می‌خورم که آن‌قدر به تعقیب این هیولا که باعث این بدبختی شده، ادامه دهم تا بالاخره یکی از ما دو تن، در نبردی خونین کشته شویم؛ برای همین هم آن‌قدر زنده می‌مانم تا این انتقام ارزشمند را بگیرم و دوباره خورشید را تماشا کنم و روی گیاهان سرسبز قدم بزنم؛ وگرنه نمی‌خواهم چشمانم هرگز خورشید را ببیند؛ برای

همین هم از شما ارواح مردگان و فرشتگان سرگردان انتقام، می‌خواهم که در این کار به من کمک و مرا راهنمایی کنید. کاری کنید که این هیولای پلید و ملعون دچار درد و عذابی عمیق شود و یأسی را که هم‌اکنون مرا عذاب می‌دهد، احساس کند.»

با چنان وقار و متانتی استغاثه کرده بودم که تقریباً مطمئن شدم که ارواح آشنایانم دلبستگی مرا به این هدف شنیدند و آن را تأیید کردند وقتی التماس‌هایم تمام شد، خشم سراپای وجودم را گرفت و از شدت غضب زبانم بند آمد.

اما طنین قهقههٔ بلند هیولا در سکوت شب جوابم را داد. صدا چنان پر طنین بود و پژواک آن در کوه می‌پیچید و در گوشم زنگ می‌زد که احساس کردم همه دارند در اطرافم قهقهه می‌زنند و مسخره‌ام می‌کنند. حتماً در آن موقع دچار جنون شده بودم؛ اما صدای عهد و پیمانم را می‌شنیدم و برای انتقام آماده می‌شدم. صدای نفرت‌انگیز و آشنایی، صدای خندهٔ او را قطع کرد و هیولا به وضوح و زمزمه‌کنان در گوشم گفت: «خوشحالم ای بدبخت پست که این چیزها را می‌شنوم. پس تو مصمم شده‌ای که زنده بمانی. خوشحالم که می‌شنوم.»

فوری به طرف جایی که صدا از آن می‌آمد، پریدم؛ اما هیولا از دستم فرار کرد. ناگهان قرص کامل ماه بالا آمد و نور آن روی قیافهٔ کج و کوله و نفرت‌انگیز هیولا افتاد که داشت به سرعت باد فرار می‌کرد.

من هم فوری تعقیبش کردم و چند ماهی کارم فقط همین بود. رد کوچکی را که از او داشتم، دنبال کردم و در رودخانهٔ پرپیچ و خم رون بیهوده به تعقیب او پرداختم. آن‌قدر دنبالش رفتم تا به آب‌های نیلگون مدیترانه رسیدم و شب تصادفاً او را دیدم که وارد یک کشتی

شد که به دریای سیاه می‌رفت و خود را در آن پنهان کرد.

من هم فوری سوار همان کشتی شدم؛ اما نمی‌دانم چطور شد که باز او فرار کرد.

کمی بعد در سرزمین‌های دوردست تاتارستان و روسیه بودم و با اینکه هیولا هنوز داشت فرار می‌کرد، من همچنان او را تعقیب کردم. گاهی کشاورزها که از دیدن هیکل و قیافهٔ ترسناک او وحشت کرده بودند، به من گفتند که از کدام طرف رفته است؛ گاهی هم خودش که می‌ترسید مبادا ردش را گم کنم و از شدت نومیدی بمیرم، عمداً نشانه‌هایی باقی می‌گذاشت تا راهنمایی‌ام کند. گاهی در حالی که برف بر سرم می‌بارید، جای پای بزرگ او را روی دشت سفید می‌دیدم. تو که تازه وارد زندگی شده‌ای و غم و غصه برایت تازگی دارد و معنی عذاب روحی را نمی‌دانی، چطور می‌توانی چیزهایی را که من حس کردم و هنوز هم حس می‌کنم، بفهمی؟ موقع تعقیب، سرما، خستگی و احتیاج، کمترین عذابی بود که من مجبور بودم تحمل کنم. در حقیقت شیاطین مرا نفرین کرده بودند و محکوم به عذابی ابدی بودم؛ با وجود این، روح خیرخواهی نیز دنبالم بود و راهنمایی‌ام می‌کرد و وقتی که از وضعم خیلی شکایت می‌کردم، مرا از جاهای سخت و ظاهراً غیرقابل عبور نجات می‌داد. وقتی هم که گرسنگی بر من غلبه می‌کرد و از خستگی رو به مرگ بودم، غذایی برایم در بیابان آماده می‌کرد و من سر حال می‌شدم و جان تازه‌ای می‌گرفتم. این خوراکی‌ها در واقع، غذاهایی معمولی بود که کشاورزان در روستا می‌خوردند. اما شک ندارم که آنها را ارواحی تهیه می‌کردند که به آنها التماس کرده بودم به من کمک کنند؛ بیشتر وقت‌ها هنگامی که به بیابان‌های خشک

می‌رسیدم و آسمان بدون ابر بود و خیلی تشنه بودم، ابر کوچکی در آسمان ظاهر می‌شد و چند قطره‌ای باران می‌بارید و من دوباره جان می‌گرفتم و ابر باران هم ناپدید می‌شد.

تا آنجا که می‌توانستم، مسیر رودخانه‌ها را دنبال می‌کردم؛ اما هیولا معمولاً از فرار از مسیرهای رودخانه‌ها، پرهیز می‌کرد؛ چون روستاهای پرجمعیتی در این مسیر قرار داشت. جاهای دیگر به ندرت آدمی دیده می‌شد و من معمولاً با تغذیه از حیوانات وحشی که از جاده می‌گذشتند، به حیاتم ادامه می‌دادم. من پول نیز با خود داشتم؛ برای همین گاهی در راه به روستاییان پول می‌دادم و با آنها دوست می‌شدم یا کمی از گوشت حیواناتی را که شکار می‌کردم، برمی‌داشتم و بقیه را به کسانی می‌دادم که منقل آتش یا ظرفی برای پخت و پز در اختیارم قرار می‌دادند.

زندگی‌ام به این ترتیب می‌گذشت؛ اما واقعاً برایم عذاب‌آور بود و فقط در خواب، مزهٔ خوشی را می‌فهمیدم. آه خواب خوش! اغلب وقتی شدیداً احساس بدبختی می‌کردم، می‌خوابیدم و رؤیاهایم مرا به وجد می‌آورد. ارواحی که از من حمایت می‌کردند، لحظه‌ها یا در واقع ساعت‌های خوشی را برایم فراهم می‌کردند تا نیرویی بگیرم و به سیر و سفرم ادامه دهم؛ وگرنه کمرم زیر بار سختی‌ها خم می‌شد. روزها به امید شب‌ها، تاب می‌آوردم و به تعقیب هیولا ادامه می‌دادم؛ چون شب‌ها آشنایان، همسرم و کشور عزیزم را در خواب می‌دیدم؛ چهرهٔ مهربان پدرم را دوباره می‌دیدم. صدای شیرین الیزابت عزیزم را می‌شنیدم و کلروال را می‌دیدم که سرحال و شاداب است. اغلب وقتی در اثر راهپیمایی عذاب‌آور از پا می‌افتادم، خودم را راضی می‌کردم که

دارم تا شب خواب می‌بینم و به زودی شب در عالم واقعیت در کنار آشنایان عزیزم خواهم بود! چقدر حسرت دیدار آنها برایم دردناک بود. چقدر وابسته به آنها بودم. گاهی آنها حتی در بیداری ذهنم را به خود مشغول و مرا قانع می‌کردند که هنوز زنده‌اند! در این لحظه‌ها شعلهٔ انتقامی که در درونم می‌سوخت، خاموش می‌شد و سپس هیولا را نه به خاطر تمایل قلبی شدید خودم، بلکه بیشتر به عنوان وظیفهٔ آسمانی و تحت‌تأثیر نیروی محرکه‌ای خودکار و نامعلوم، تعقیب می‌کردم تا نابود کنم.

نمی‌دانم هیولا در این موقع چه احساسی داشت. گاهی نیز برای راهنمایی و تیزکردن آتش خشم من روی پوست درخت‌ها یا سنگ‌ها چیزهایی می‌نوشت؛ مثلاً می‌نوشت: «فرمانروایی من هنوز به پایان نرسیده.» و این کلمه‌ها را می‌شد در یکی از سنگ‌نوشته‌ها خواند: «تو زنده‌ای و قدرت من نیز کامل است. مرا تعقیب کن. من به طرف یخ‌های تمام‌نشدنی قطب شمال می‌روم. در آنجا سرما و یخبندان بیچاره‌ات خواهد کرد؛ اما اثری روی من نخواهد داشت. در همین نزدیکی‌ها یک خرگوش بخور تا جان بگیری. بعد دنبالم بیا ای دشمن من. ما باید هنوز برای زنده ماندن با هم دست و پنجه نرم کنیم؛ اما تا آن موقع که وقتش برسد، باید سختی‌ها و بدبختی‌های زیادی را تحمل کنی.»

با خواندن آن به خود گفتم: «شیطان مسخره! دوباره با خود عهد می‌کنم که از تو انتقام بگیرم. ای هیولای بدبخت! زندگی‌ام را بر سر مرگت خواهم گذاشت. و تا وقتی نابودت نکنم، دست از تعقیبت برنخواهم داشت. و بعد هم با شور و شوق به الیزابت عزیز و تازه درگذشته‌ام می‌پیوندم. آشنایانی که حتی الان هم پاداش تلاش

خستگی‌ناپذیر و سفر وحشتناکم را برایم آماده کرده‌اند.»

هرچه بیشتر به طرف قطب شمال می‌رفتم، بارش برف و سرما بیشتر و تحمل آن مشکل‌تر می‌شد. برف و سرما به قدری شدید بود که حتی روستاییان نیز خود را در کلبه‌هایشان حبس کرده بودند و فقط تعداد کمی از جان سخت‌ترین آنها جرئت می‌کردند که بیرون بیایند تا حیواناتی را شکار کنند که از گرسنگی مجبور شده بودند برای گیر آوردن غذا از لانه‌هایشان بیرون بیایند. سطح رودخانه‌ها نیز یخ زده بود و نمی‌شد ماهیگیری کرد و به این ترتیب من از قوت ضروری برای ادامه حیاتم محروم شده بودم.

هرچه مشکلات و سختی‌های من بیشتر می‌شد، شادی و رجزخوانی دشمنم هم بیشتر می‌شد؛ مثلاً در جایی نوشته بود: «آماده باش! سختی کارت تازه شروع شده. پالتو پوست بپوش و غذای کافی تهیه کن؛ چون به زودی عازم سفر به نقطه‌ای خواهیم شد که در آنجا رنج و عذاب تو پاسخی به تنفر ابدی من خواهد بود.»

اما با خواندن این کلمه‌های تمسخرآمیز، دل و جرئت و استقامتم بیشتر می‌شد و بیشتر مصمم می‌شدم تا از هدفم منصرف نشوم و از نیروهای آسمانی می‌خواستم که از من حمایت کنند. با شور و شوقی فراوان از دشت‌های وسیع گذشتم تا بالاخره چشمم از دوردست به اقیانوس افتاد که سرتاسر افق را پوشانده بود. آه! چقدر این اقیانوس با اقیانوس‌های نیلگون جنوب فرق داشت. اقیانوس پوشیده از یخ بود و زمین‌های اطراف آن را فقط با زمختی و پستی و بلندی‌هایشان می‌شد تشخیص داد.

یونانی‌ها وقتی از بالای تپه‌های آسیا چشمشان به دریای مدیترانه

افتاد، از شوق اینکه به مرزهای سرزمین‌شان رسیده‌اند، گریستند و هلهله و شادی کردند؛ اما من گریه نکردم؛ بلکه زانو زدم و از صمیم قلب از روح راهنمایی که مرا سالم به جایی رسانده بود که با وجود ریشخند دشمنم، امید داشتم با وی روبه‌رو شوم و نبرد کنم، تشکر کردم.

خوشبختانه چند هفته قبل، سورتمه و سگ خریده بودم و با سرعت زیاد از برف‌ها گذشتم. در آن موقع نمی‌دانستم که آیا هیولا هم چنین امکاناتی دارد یا نه. موقع تعقیب در روی زمین خشک، هر روز از او عقب می‌ماندم؛ اما حالا به او رسیده بودم؛ طوری که وقتی اول بار چشمم از دور به اقیانوس افتاد، او یک روز از من جلوتر بود؛ اما امیدوار بودم قبل از آنکه او به ساحل اقیانوس برسد، جلو او را بگیرم؛ به خاطر همین، با دلگرمی تازه‌ای پیش رفتم و دو روز بعد به دهکده‌ای فقیرانه در ساحل اقیانوس رسیدم. سپس از ساکنان آن روستا راجع به هیولا پرس‌وجو کردم و اطلاعات دقیقی از آنها گرفتم. آنها گفتند که شب قبل هیولای غول‌مانندی با تفنگ و چند تپانچه وارد دهکدهٔ آنها شده و اهالی یکی از کلبه‌ها با دیدن او از قیافه‌اش ترسیده‌اند و پا به فرار گذاشته‌اند. هیولا هم آذوقه زمستانی آنها را دزدیده و همان شب با سورتمه و چند سگ تربیت شدهٔ آنها به طرف اقیانوس و جایی که اصلاً خشکی نیست، حرکت کرده و خیال روستاییان وحشت‌زده را راحت کرده است. آنها می‌گفتند که او به زودی یا در سرمای شدید یخ می‌زند یا یخ‌های زیر پایش خرد می‌شوند و با فرو ریختن در اقیانوس، نابود می‌شود. با شنیدن حرف‌های آنها برای یک لحظه مأیوس شدم. هیولا دوباره از دست من گریخته بود و من باید بار دیگر روی اقیانوسی از کوه‌های یخ، به سفر پایان‌ناپذیر و مرگبارم ادامه می‌دادم؛ آن هم در

سرمای کشنده‌ای که حتی بومیان آن منطقه هم نمی‌توانستند مدتی طولانی آن را تحمل کنند؛ بنابراین من که از سرزمینی معتدل و آفتابی به آنجا آمده بودم، نمی‌توانستم امیدوار باشم که از آن سرما جان سالم به در می‌برم؛ اما وقتی فکر کردم که در این صورت هیولا زنده خواهد ماند و سرانجام پیروز خواهد شد، دوباره خشمگین شدم و حس انتقامم زنده شد و همچون مدّ دریاچه‌ای نیرومند، احساسات دیگرم را در خود غرق کرد. کمی استراحت کردم؛ اما در این مدت ارواح مردگان بالای سرم پرواز می‌کردند و مرا ترغیب می‌کردند که رنج انتقام را به دوش بکشم. این بود که دوباره آمادهٔ سفر شدم.

سورتمه‌ام را با سورتمه‌ای مناسب پستی و بلندی‌های اقیانوس یخی قطب، عوض کردم و مقدار زیادی آذوقه خریدم و به طرف اقیانوس به راه افتادم.

نمی‌توانم حدس بزنم از آن وقت تا حالا چند روز گذشته است؛ اما فقط احساس ابدی و آتش انتقام را که در دل دارم، مرا سرپا نگاه داشته است تا بدبختی‌ها را تحمل کنم. کوه‌های یخ عظیم و ناهموار، مرتب راهم را سد می‌کردند و صدای خروش اقیانوس را می‌شنیدم که مرا تهدید به مرگ می‌کرد؛ اما دوباره برف می‌آمد و راه‌های یخی، اقیانوس را امن می‌کرد.

از مقدار آذوقه‌ای که مصرف کرده‌ام، حدس می‌زنم که تاکنون سه هفته از سفرم گذشته است. امیدی که در دلم زنده شده بود، بیشتر وقت‌ها قطرات اشک غم و افسردگی را از دیدگانم پاک می‌کرد. افسردگی، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود و بدبختی‌ها به زودی مرا از پا می‌انداخت. یک بار وقتی سگ‌ها مرا با زحمت طاقت‌فرسا از شیب

کوهی یخی بالا می‌بردند، یکی از آنها از خستگی مرد و من داشتم با تشویش و اضطراب به دشت وسیعی از یخ نگاه می‌کردم که ناگهان چشمم به نقطهٔ سیاهی در دشت نیمه‌تاریک افتاد. دوباره با دقت نگاه کردم تا ببینم نقطهٔ سیاه چیست و وقتی از دور سورتمه و هیکل بی‌ریخت هیولا را در آن تشخیص دادم، از خوشحالی فریادی بلند کشیدم. آها نمی‌دانید چه شعلهٔ امیدی در قلبم زبانه کشید. چشمانم پر از اشک گرم شد؛ اما زود آنها را پاک کردم تا رد هیولایی را که می‌دیدم، گم نکنم؛ اما با اشک‌های سوزانی که از چشمانم می‌ریخت، هیولا را تار می‌دیدم تا اینکه دیگر نتوانستم جلو احساساتم را بگیرم و زار زار با صدای بلند گریه کردم.

با وجود این فکر کردم درنگ جایز نیست. سگی را که مرده بود، از بقیه جدا کردم، غذای مفصلی به آنها دادم و بعد از یک ساعت استراحت ـ که به خاطر خستگی سگ‌ها واقعاً لازم ولی برای من عذاب‌آور بود ـ دوباره به راه افتادم. هنوز سورتمهٔ هیولا را می‌دیدم؛ اگرچه گاهی برای مدتی کوتاه پشت کوهی یخی غیبش می‌زد؛ اما بعد از دو روز تعقیب کاملاً به نزدیکی او رسیدم و وقتی دشمنم را دیدم که در نیم مایلی من است، ضربان قلبم تندتر شد.

اما درست در این موقع که به نظر می‌رسید هیولا تقریباً در چنگم است، ناگهان همهٔ امیدم بر باد رفت و ردّ او را به نحو بی‌سابقه‌ای کاملاً گم کردم. ناگهان صدای غرش جریان آب اقیانوس همان‌طور که آب در زیر یخ‌های زیر پایم می‌غلتید و شکم می‌داد، به گوش رسید و هر لحظه نیز شوم‌تر و وحشتناک‌تر شد. سعی کردم پیش بروم؛ اما نتوانستم. بادی وزید و دریا خروشید و ناگهان انگار که زمین‌لرزهٔ

نیرومندی آمده باشد، یخ‌های زیر پایم با صدایی بلند و وحشتناک دو تکه شد و شکاف برداشت. به زودی همه‌چیز تمام شد. چرا که چند دقیقه بعد دریایی خروشان بین من و دشمنم فاصله انداخت و من روی تکه یخ شناوری در آب سرگردان شدم؛ تکه یخی که لحظه‌به‌لحظه کوچک‌تر می‌شد و مرا برای مرگی فجیع آماده می‌کرد.

به این ترتیب ساعات زیادی را با وحشت پشت‌سر گذاشتم. تعداد زیادی از سگ‌های سورتمه‌ام مردند و من نیز چیز زیادی نمانده بود که از شدت غصه بمیرم که چشمم به کشتی شما افتاد که در دریا لنگر انداخته بود و دوباره امید به زندگی در دلم زنده شد. با وجود این، چون فکر نمی‌کردم کشتی بتواند به آن منطقه قطبی سفر کند، خیلی تعجب کردم. سپس فوری قسمتی از سورتمه‌ام را خرد کردم تا از تکه‌های آن پارو درست کنم و با اینکه خیلی خسته بودم، توانستم با کمک آنها پاروزنان قایق یخی‌ام را به طرف کشتی شما بیاورم. البته تصمیم گرفته بودم که اگر دیدم شما به طرف جنوب می‌روید، به جای دست برداشتن از هدفم، خودم را به دست اقیانوس بسپارم. امیدوار بودم که بتوانم از شما خواهش کنم قایقی در اختیار من بگذارید تا دشمنم را تعقیب کنم؛ اما شما نیز به طرف شمال می‌رفتید و مرا در حالی که توانم را از دست داده بودم، به روی عرشهٔ کشتی خودتان آوردید؛ وگرنه من در اثر سختی‌های زیاد می‌مردم. البته هنوز هم می‌ترسم وظیفهٔ انتقامم را انجام نداده، بمیرم.

آه! کِی روح راهنمای من، که مرا در تعقیب این هیولا راهنمایی می‌کند، می‌گذارد به آرامشی که سخت آرزوی آن را دارم، برسم؟ آیا من باید بمیرم و او هنوز زنده باشد؟ والتن! قسم بخور که اگر من مُردم،

نگذاری او فرار کند. قول بده دنبال او بروی و با کشتن او انتقام مرا بگیری. البته نمی‌دانم که آیا باید از تو بخواهم چنین سفری بکنی و مثل من سختی‌های زیادی را تحمل کنی یا نه؟ نه، من آن‌قدر خودخواه نیستم. با این حال قسم بخور که وقتی من مُردم و الهه‌های انتقام، او را پیش تو آوردند، نگذاری زنده بماند. قسم بخور نگذاری او بر من با انبوهی از بدبختی‌هایم غلبه کند و زنده بماند تا به فهرست جنایات شومش جنایات تازه‌ای اضافه کند. او موجود سخندان و چرب‌زبانی است و یک بار با حرف‌هایش حتی مرا تحت‌تأثیر قرار داد. به او اعتماد نکن. روح او نیز مثل جسمش پلید است و وجودش سرشار از خیانت و خباثت شیطانی است. به حرف‌هایش گوش نکن. به ویلیام، ژوستین، کلروال، الیزابت، پدر من و ویکتور بیچاره فکر کن و شمشیرت را محکم در قلبش فرو کن. روح من نیز در کنار توست و به تو کمک می‌کند تا شمشیرت را درست در قلبش فرو کنی.

والتن داستان را ادامه می‌دهد:

۲۶ اوت، ــ ۱۷

مارگارت، آیا با خواندن این داستان وحشتناک و عجیب، مثل من از دلهره، خون در رگ‌هایت منجمد نشده؟ البته فرانکنشتاین گاهی از شدت عذاب روحی نمی‌توانست داستانش را ادامه دهد و گاهی هم صدایش می‌گرفت و از شدت ناراحتی به زور حرف می‌زد. در این موقع چشمان زیبا و دوست‌داشتنی‌اش از خشم برق می‌زد؛ اما رفته‌رفته غم و ناامیدی بر آن چیره می‌شد و اندوه بی‌پایان، او را آرام می‌کرد.

گاهی لحن صدا و حالت چهره‌اش را مهار می‌کرد و وحشتناک‌ترین حوادث را با آرامش تعریف می‌کرد؛ ولی بعد مثل آتشفشان، ناگهان چهره‌اش از خشمی دیوانه‌وار گر می‌گرفت و نعره‌کشان به هیولا ناسزا می‌گفت.

داستان او منسجم بود و با لحنی صادقانه آن را تعریف می‌کرد؛ با وجود این، باید اعتراف کنم که نامه‌هایی که از فلیکس و صافی به من نشان داد و دیدن هیولا از روی کشتی، بسیار بیشتر از داستان جدی و منسجم و پافشاری‌هایش مرا متقاعد کرد که داستانش حقیقت دارد؛ بنابراین واقعاً چنین هیولایی وجود داشت. در این مورد تردیدی ندارم. اگرچه غرق در شگفتی شده‌ام. گاهی سعی می‌کردم جزئیات نحوهٔ خلق چنین موجودی را از فرانکنشتاین یاد بگیرم؟ اما او در این مورد بسیار مقاومت می‌کرد. می‌گفت: «دیوانه شده‌ای دوست من؟! نمی‌دانی کنجکاوی بی‌معنی تو، تو را به کجا می‌برد؟ تو هم می‌خواهی برای خودت و مردم دنیا دشمن خبیثی بسازی؟ آرامش! آرامش! از بدبختی‌های من درس عبرت بگیر و سعی نکن بدبختی‌هایت را از اینکه هست، بیشتر کنی.»

فرانکنشتاین فهمید که من داستان زندگی‌اش را نوشته‌ام. از من خواست نوشته‌هایم را ببیند و بعد خودش خیلی از جاهای آن را تصحیح یا مطالبی به آن اضافه کرد؛ مخصوصاً روح و جان تازه‌ای به گفت‌وگوهایش با دشمنش داد. گفت: «چون شما داستان زندگی مرا حفظ کرده‌اید، نباید داستانی مُثله شده به دست آیندگان بسپارید.»

به این ترتیب، یک هفته‌ای را با گوش دادن به شگفت‌انگیزترین داستان دنیا پشت‌سر گذاشتم. در این یک هفته، مهمان من با رفتار،

وقار و شخصیت برجسته‌اش داستانی را تعریف کرد که همه افکار و احساسات مرا جذب خود کرد. دوست داشتم او را دلداری بدهم؛ اما چگونه می‌توانستم آدم بی‌نهایت بدبخت و کاملاً ناامید را ترغیب به زندگی کنم؟ آه نه! اینک تنها دلخوشی او برای ترمیم روح درهم شکسته‌اش آرامش و مرگ بود؛ با این حال، او آرامش دیگری هم داشت: تنهایی و هذیان‌هایش. فکر می‌کرد در خواب با آشنایانش حرف می‌زند و آنها به او به خاطر بدبختی‌ها و اشتیاقش برای انتقام، دلداری می‌دهند. و اینکه آنها ساختهٔ خیالات او نبودند، بلکه موجوداتی بودند که از مناطق دوردست جهان برای دیدار او می‌آمدند. اعتقاد به این موضوع ابهت خاصی به رؤیاهایش می‌داد و باعث می‌شد آنها به نظرش حقایقی باشکوه و جذاب جلو کنند.

البته صحبت‌های ما همیشه صرفاً به سرگذشت و بدبختی‌های او محدود نمی‌شد. فرانکنشتاین اطلاعاتی گسترده و ذهنی تیزهوش و نقاد دربارهٔ ادبیات عمومی داشت. صحبت‌های او سلیس و بسیار گیرا بود. وقتی که حادثه‌ای رقت‌انگیز را نقل می‌کرد یا سعی می‌کرد حس دلسوزی و علاقهٔ مرا برانگیزد، نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. حتماً او که در موقع سیاه‌روزی‌اش شبیه خداوندگاران و بزرگان است، در دوران خوشی‌اش آدم بسیار برجسته‌ای بوده است. ظاهراً او نیز ارزش خود و نیز عظمت سقوط خود را درک می‌کرد.

می‌گفت: «وقتی جوان بودم، فکر می‌کردم که در آینده حتماً دست به کار بزرگی خواهم زد. من احساساتی پرشور، اما عقلی سرد دارم که کاملاً متناسب با موفقیت‌های بزرگم است. این احساس باارزش در جایی که دیگران خرد می‌شدند، به من کمک می‌کرد؛ چون گمان

می‌کردم که اگر از استعدادم در آینده به نفع همنوعانم استفاده نکنم، جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام. وقتی هم به کاری که انجام داده بودم، یعنی آفریدن موجودی که حیوانی دارای عقل و احساس بود، فکر می‌کردم، دیگر نمی‌توانستم خودم را هم‌سطح خِیل دانشمندان معمولی بدانم؛ اما این افکار که در اوایل کارم به من کمک می‌کرد، اکنون فقط کمک می‌کند تا بیشتر در منجلاب فرو بروم. همه تصورات و امیدهایم پوچ شده است و مثل فرشتهٔ مقربی که آرزوی واهی دستیابی به قدرت مطلق را در سر داشت، تا ابد در جهنم در غل و زنجیر خواهم بود. من تخیلی پر شور داشتم و قدرت تحلیل و اجرایی‌ام بسیار قوی بود. با ترکیب این ویژگی‌ها فکر آفریدن یک انسان به ذهنم خطور کرد و آن را عملی کردم. حتی الان هم نمی‌توانم بدون شور و شوق، رؤیاهایی را که قبل از خلق این موجود داشتم، به یاد بیاورم. در افکارم در آسمان سیر می‌کردم و از قدرتی که داشتم، به وجد می‌آمدم و از نتیجهٔ کار در آتش اشتیاق می‌سوختم. از کودکی ذهن من سرشار از امیدهای بزرگ و افکاری بلند پرواز بود؛ اما اینک نابود شده‌ام. آه! دوست من! اگر قبلاً در روزگار خوشی با من آشنا بودی، بی‌گمان مرا در این وضع فلاکت‌بار، به یاد نمی‌آوردی. در آن موقع به ندرت غم و غصه‌ای به قلبم راه می‌یافت و به نظر می‌رسید سرنوشت باشکوهی مرا پیش می‌برد، تا اینکه سقوط کردم و دیگر هرگز از جا بلند نخواهم شد.»

آیا باید از نعمت داشتن چنین موجود قابل تحسین و دوستی که سال‌ها آرزویش را داشتم؛ محروم شوم؟ سال‌ها بود که دنبال دوستی غمخوار بودم که به من علاقه داشته باشد. حال در این دشت اقیانوس،

دوستی پیدا کرده‌ام؛ اما می‌ترسم که او را به دست آورده باشم تا فقط به ارزش او پی ببرم و بعد هم او را از دست بدهم. من می‌خواهم او را با زندگی آشتی دهم؛ اما او این فکر را رد می‌کند. می‌گوید: «از نیّت محبت‌آمیزت نسبت به موجودی بدبخت متشکرم والتن؛ ولی وقتی راجع به پیوندها و دلبستگی‌های تازه صحبت می‌کنی، واقعاً فکر می‌کنی آنها می‌توانند جای پیوندهای گسسته را بگیرند؟ آیا کسی می‌تواند جای کلروال، و زنی می‌تواند جای الیزابت را در قلب من بگیرد؟ حتی وقتی که عشق و محبت‌های عمیق با عظمت والایشان ما را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند، دوستان دوران کودکی‌مان چنان تأثیری قوی بر ذهنمان گذاشته‌اند که به ندرت ممکن است دوستان بعدی‌مان بتوانند جای آنها را بگیرند. این دوستان با خلق و خوی دوران کودکی ما که ممکن است بعدها تغییر کند، اما هیچ‌وقت کاملاً از بین نمی‌رود، آشنا هستند. و آنها می‌توانند دربارهٔ اعمال ما و انگیزه‌های ما به درستی و با دقت قضاوت کنند. یک خواهر یا یک برادر هرگز ـ مگر اینکه نشانه‌های آشکاری را به وضوح ببیند ـ به رفتار غلط و حقه‌بازی آشنایش مشکوک نمی‌شود؛ در حالی که دوست هر چقدر هم صمیمی باشد، با وجود میل خودش، ممکن است همیشه به دوستش مشکوک باشد؛ اما من از داشتن دوستان لذت می‌برم و آنها نه از سر عادت و به خاطر همنشینی، بلکه به خاطر ویژگی‌های خودشان برایم عزیز بودند؛ برای همین، اینک هرجا باشم، صدای آرامبخش الیزابت و صحبت‌های گرم کلروال در گوشم است. آنها مرده‌اند؛ اما اکنون فقط یک حس باعث می‌شود در این تنهایی به زندگی ادامه دهم. اگر در این بوران به کار یا هدف بزرگی مشغول بودم که فایدهٔ بسیار زیادی برای

همنوعانم داشت، می‌توانستم برای انجام آن زنده بمانم؛ اما سرنوشت من این نیست. من باید موجودی را که خود به آن جان بخشیده‌ام، دنبال و نابود کنم. آن وقت در این دنیا کارم تمام است و می‌توانم بمیرم.»

دوم سپتامبر

خواهر عزیزم

اینک که این نامه را می‌نویسم، خطر از هر طرف ما را در میان گرفته است و من نمی‌دانم که آیا بار دیگر می‌توانم انگلستان عزیز و آشنایان عزیزترم را که در آن ساکن هستند، ببینم یا نه. ما کاملاً در محاصره کوه‌های یخ هستیم و راه گریزی نداریم. یخ‌ها ممکن است هر لحظه کشتی ما را خرد کنند. یاران شجاعی که با ترغیب من به این سفر آمده‌اند، از من انتظار کمک دارند؛ اما کاری از دست من برنمی‌آید. وضعیت ما بسیار وحشتناک است؛ با وجود این، هنوز شجاعت و امیدم را از دست نداده‌ام؛ اما وقتی فکر می‌کنم که زندگی این همه از کارکنان کشتی‌ام را به خطر انداخته‌ام، وحشت می‌کنم. اگر بمیریم، مسلماً برنامه‌های ابلهانهٔ من باعث مرگ ما شده است.

مارگارت! واقعاً نمی‌دانم تو چه وضع روحی‌ای خواهی داشت. تو از مرگم با خبر نمی‌شوی و با دلواپسی منتظر بازگشتم می‌مانی. سال‌ها می‌گذرد و تو دایم مأیوس می‌شوی؛ اما امید نیز عذابت می‌دهد. آه! خواهر عزیزم، شکستن قلب تو در آینده از مرگ خودم برایم وحشتناک‌تر است؛ اما تو شوهر و بچه‌های نازنینی داری و شاید خوشبخت باشی. خدا خیرت بدهد و تو را خوشبخت کند.

مهمان بیچارهٔ من با مهربانی و دلسوزی با من همدردی می‌کند. سعی می‌کند به من امید بدهد و طوری صحبت کند که انگار برای زندگی ارزش زیادی قایل است. به‌علاوه به من یادآوری می‌کند که دریانوردان دیگری نیز که قصد عبور از این اقیانوس را داشته‌اند، بارها با این نوع حوادث روبه‌رو شده‌اند. حرف‌های او نوید بسیار خوشی برای من است. حتی ملوانان دیگر نیز تحت‌تأثیر صحبت‌های دلنشین او قرار می‌گیرند و وقتی او صحبت می‌کند، یأس آنها از بین می‌رود. او به ملوانان انرژی می‌دهد و وقتی حرف می‌زند، آنها باورشان می‌شود که کوه‌های یخ عظیم، تپه‌های موج‌شکنی هستند که ارادهٔ بشر آنها را محو خواهد کرد. این احساسات زودگذر است. هر روز که می‌گذرد و ما بیشتر معطل می‌شویم، ترس آنها بیشتر می‌شود و می‌ترسم که در صورت ناامیدی، دست به شورش بزنند.

پنجم سپتامبر

همین‌الان اتفاق عجیب و بسیار جالبی افتاد. با اینکه به احتمال زیاد ممکن است این کاغذها هرگز به دستت نرسد، نمی‌توانم آن را روی کاغذ نیاورم.

ما هنوز در محاصرهٔ کوه‌های یخ هستیم و ممکن است با آنها برخورد کنیم. سرما نیز طاقت‌فرساست و بسیاری از دوستان بیچاره‌ام حتی گور خودشان را هم در این صحنهٔ فلاکت‌بار مشخص کرده‌اند. حالِ فرانکنشتاین روزبه‌روز بدتر می‌شود و با اینکه هنوز اشتیاقی تب‌آلود در چشمانش سوسو می‌زند، دیگر نا ندارد و وقتی ناگهان تقلایی می‌کند، دوباره به سرعت مثل مرده‌ها از حال می‌رود.

در نامهٔ قبلی گفته بودم که می‌ترسم دریانوردها شورش کنند. امروز صبح وقتی در اتاقک فرانکنشتاین مشغول تماشای چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ دوستم بودم، شش نفر از ملوانان اجازه خواستند که وارد اتاقک شوند. بعد وارد شدند و رییسشان با من صحبت کرد و گفت که آنها به نمایندگی از طرف ملوانان دیگر آمده‌اند تا خواستهٔ منصفانه‌ای را که من نمی‌توانم آن را رد کنم، با من در میان بگذارند. گفتند ما میان یخ‌ها به دام افتاده‌ایم و شاید اصلاً راه‌گریزی نداشته باشیم. آنها می‌ترسیدند اگر هنگامی که احتمالاً یخ‌ها آب و راهی باز شود، من به کله‌شقی به سفرم به طرف شمال ادامه دهم و باز آنها با خطرات تازه‌ای روبه‌رو شوند. و اصرار داشتند که قول شرف بدهم که اگر کشتی از میان یخ‌ها آزاد شد، فوری به طرف جنوب برویم.

از حرف آنها ناراحت شدم؛ اما مأیوس نشدم؛ چون هنوز نمی‌خواستم بعد از اینکه کشتی آزاد شد، برگردم؛ اما آیا منصفانه و حتی ممکن بود که خواستهٔ آنها را رد کنم؟ قبل از آنکه جوابشان را بدهم، کمی دل‌دل کردم؛ اما فرانکنشتاین که تا این لحظه ساکت بود و به نظر نمی‌رسید نای صحبت کردن داشته باشد، از جا بلند شد. چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش در آن لحظه از شدت هیجان گل انداخته بود. او رو به ملوانان کرد و گفت: «منظورتان چیست؟ می‌دانید که از ناخدایتان چه می‌خواهید؟ به همین راحتی می‌خواهید دست از هدفتان بکشید؟! مگر نه اینکه از همان اول می‌دانستید که این سفر، سفر پر افتخاری است؟ چرا پر افتخار است؟ نه به خاطر اینکه دریای آن مثل جنوب آرام و ساکت است؛ بلکه به خاطر اینکه پر از خطر و وحشت است. به خاطر اینکه هر حادثه احتیاج به شکیبایی و شجاعت

شما دارد؛ چون در محاصرهٔ خطر و مرگ هستید. و باید با شجاعت بر آن چیره شوید. برای اینکه این سفر پر از افتخار است و برای اینکه کاری است کارستان؛ برای همین، همنوعانتان از شما به عنوان خیرخواهان بشر تقدیر خواهند کرد. و شما را به عنوان مردان شجاعی که برای کسب افتخار و برای منافع بشریت تا پای مرگ رفتید، تحسین خواهند کرد. و حال با اولین توهم خطر یا اگر دوست دارید بگویم در اولین آزمایش سخت و مردافکن، جا زده‌اید و حاضر شده‌اید که همه اعلام کنند که مردانی بوده‌اید که طاقت تحمل خطر و سرما را نداشتید. دوست دارید بگویند: بیچاره‌ها، سردشان بود و به کنار بخاری‌های گرم و خانواده‌هایشان برگشتند؟ اما برای این کار احتیاج به این همه تدارکات و آمدن به این راه دور نبود تا ناخدایتان ننگ شکست را بپذیرد و ثابت کنید که آدم‌های بزدلی هستید. آه! مرد باشید یا ابرمرد. در راه هدفتان ثابت‌قدم و مثل کوه[1] استوار باشید. جنس این یخ‌ها، قدرت جنس قلب‌های شما را ندارد. یخ‌ها ثبات ندارند و اگر شما اراده کنید، نمی‌توانند در برابر شما مقاومت کنند. با لکهٔ ننگ و بدنامی روی پیشانی‌تان پیش خانواده‌هایتان برنگردید. مثل قهرمان‌هایی که می‌جنگند و پیروز می‌شوند و نمی‌دانند اصلاً پشت کردن به دشمن یعنی چه، به خانه‌هایتان برگردید.»

فرانکنشتاین چنان آهنگ صدایش را متناسب با احساساتش تغییر می‌داد و چنان فخیم و پر شور و سلحشورانه سخن می‌گفت که جای تعجب نبود اگر همهٔ ملوانان تحت‌تأثیر حرف‌های او قرار بگیرند.

۱. در متن اصلی: "مثل صخره" ـ م.

آنها بدون آنکه بتوانند حرف بزنند، به همدیگر نگاه کردند؛ اما به آنها گفتم که بروند و باز هم دربارهٔ حرف‌هایشان فکر کنند. بعد هم اگر باز اصرار داشتند که برگردیم، دیگر آنها را به طرف شمال نخواهم برد؛ اما امیدوارم پس از اینکه فکر کردند، شجاعت لازم را برای سفر پیدا کنند.

آنها رفتند و من رو به دوستم کردم؛ اما او از شدت ضعف از حال رفته بود و انگار جان در بدن نداشت.

با این حال نمی‌دانم آخرش چه می‌شود؛ اما ترجیح می‌دهم بمیرم تا با خفت و خواری به کشورم بازگردم. من هنوز به هدفم نرسیده‌ام؛ اما می‌ترسم سرنوشت من همین باشد. اگر از کسانی که اهداف باشکوه و افتخارآمیز دارند، حمایت نشود، هرگز نمی‌توانند در برابر سختی‌های کارشان تاب بیاورند.

۷ سپتامبر

همه‌چیز تمام شد. من موافقت کرده‌ام که اگر نابود نشدیم، برگردیم. بزدلی و تزلزل همهٔ امیدهای مرا بر باد داد. من نادان و ناامید برمی‌گردم. تحمل این بی‌عدالتی به صبری بیش از صبر من نیاز دارد.

۹ سپتامبر

سفر ما به پایان رسید. من دارم به انگلستان برمی‌گردم. تمام امیدهایم به سودمندی سفر و کسب افتخار را از دست دادم. دوستم را نیز از دست دادم؛ اما خواهر عزیزم، سعی می‌کنم این وقایع تلخ را جزء به جزء برایت شرح دهم. وقتی که داریم به طرف انگلستان و تو می‌آییم دیگر، دلسرد نیستم.

* * *

۱۲ سپتامبر

یخ‌ها کم‌کم به جنب‌وجوش درآمد و وقتی جزیره‌های یخی از هر طرف شکاف و ترک برداشت، از دور غرش‌هایی شبیه رعد و برق به گوش رسید. خطر بسیار وحشتناکی هر لحظه ما را تهدید می‌کرد؛ اما چون جز انتظار، کاری از دست ما برنمی‌آمد، تمام حواس من به مهمان بیچاره‌ام بود که حالش چنان بد شده بود که دیگر نمی‌توانست از روی تختش جنب بخورد. پشت‌سر ما یخ‌ها ترک برمی‌داشت و با قدرت به سمت شمال رانده می‌شد. نسیمی از سمت غرب شروع به وزیدن کرد. روز یازدهم سپتامبر راه ما به سمت جنوب کاملاً باز شد. ملوانان با دیدن این صحنه و اینکه دیگر مطمئناً می‌توانند به کشورشان برگردند، از شادی فریاد و هلهله سر دادند. فرانکنشتاین که داشت چرت می‌زد، از خواب پرید و پرسید چه خبر شده. گفتم: «ملوان‌ها از اینکه به زودی به انگلستان برمی‌گردند، دارند هلهله و شادی می‌کنند.»

ـ پس واقعاً می‌خواهند برگردند؟

گفتم: «افسوس! بله، من نمی‌توانم با خواسته‌شان مخالفت کنم و برخلاف میل آنها، جانشان را به خطر بیندازم. این است که باید برگردم.»

فرانکنشتاین گفت: «باشد، اما من برنمی‌گردم. شاید شما از هدفتان دست بردارید؛ اما من تکلیفی آسمانی برگردنم است و جرئت نمی‌کنم برگردم. من ضعیف هستم؛ اما مسلماً ارواحی که مرا در این انتقام‌گیری کمک می‌کنند، به من به اندازهٔ کافی نیرو می‌دهند.»

این راگفت و سعی کرد از تخت بلند شود؛ اما تلاشی که کرد بیش از حد توانش بود؛ این بود که پس افتاد و از حال رفت.

مدت زیادی گذشت تا به هوش بیاید؛ طوری که من فکر می‌کردم مرده است. با این حال بالاخره چشمانش را باز کرد. به زور نفس می‌کشید و نمی‌توانست حرف بزند. پزشک کشتی به او شربت آرامبخش داد و دستور داد که او را به حال خودش بگذاریم. ضمن اینکه به من می‌گفت که دوست من قطعاً چند ساعتی دیگر بیشتر زنده نخواهد ماند.

غیر از اینکه با حالتی صبور و غمگین حرف‌هایش را بشنوم، نمی‌توانستم کار دیگری بکنم. کنار تخت فرانکنشتاین نشستم و او را تماشا کردم. چشمانش بسته بود؛ برای همین فکر کردم خوابیده است؛ اما به زودی با صدای ضعیفی صدایم زد و گفت که جلوتر بروم. بعد گفت: «افسوس که دیگر توانی برایم باقی نمانده و احساس می‌کنم که به زودی می‌میرم. در حالی که دشمن شکنجه‌گرم ممکن است زنده بماند. والتن! فکر کن در آخرین لحظه‌های عمرم هم تنفر و میل شدید برای انتقام از او دارم؛ اما در ضمن احساس می‌کنم حق دارم خواستار مرگ دشمنم باشم. در این روزهای اخیر همه‌اش مشغول بررسی کارهای گذشته‌ام بودم. با بررسی آنها دیدم تقصیرکار نیستم. من با شور و شوقی دیوانه‌وار موجودی عاقل را خلق کردم و تا آنجا که در توانم بود، خوشبختی و رفاهش را تضمین کردم. این وظیفهٔ من بود. با وجود این، اولویت مهم دیگری وجود داشت. من به وظیفه‌ام در برابر همنوعانم توجه بیشتری داشتم؛ چون بدبختی و خوشبختی بشر را در ابعادی بزرگ مطرح بود؛ به خاطر همین، من از خلق کردن جفتی برای

ابعادی بزرگ مطرح بود؛ به خاطر همین، من از خلق کردن جفتی برای موجودی که اول بار خلق کرده بودم، خودداری کردم و حق داشتم. او خباثت و پلیدی و خودخواهی بی‌سابقه‌ای را به نمایش گذاشت. آشنایان مرا نابود کرد. او نیرویش را صرف نابودی موجوداتی کرد که احساساتی لطیف داشتند و هوشمند و خوشبخت بودند. به‌علاوه نمی‌دانستم عطش او برای انتقام کی فروکش خواهد کرد. او چون خودش بدبخت بود، نمی‌توانست ببیند کس دیگری بدبخت نیست. پس باید می‌مرد. من وظیفه داشتم هیولا را نابود کنم؛ اما نتوانستم. وقتی تحت‌تأثیر انگیزه‌های خودخواهانه و شرورانه بودم، از تو خواهش کردم کار ناتمام مرا به انجام برسانی. حالا نیز که تحت‌تأثیر عقل و نیکی سخن می‌گویم، خواهشم را تکرار می‌کنم. با وجود این از تو نمی‌خواهم برای انجام این کار از کشور و دوستانت دست بکشی. حال که داری به انگلستان برمی‌گردی، احتمال کمی وجود دارد که هیولا را ببینی؛ اما تأمل درباره این نکات را با در نظر گرفتن وظایف قابل احترامی که داری، به خودت واگذار می‌کنم. قضاوت و افکار من با نزدیک شدن مرگم خدشه‌دار شده است. من جرئت ندارم از تو بخواهم کاری را که فکر می‌کنم درست است، انجام دهی؛ چون شاید هنوز هم احساساتم مرا گمراه می‌کند.

از اینکه او زنده می‌ماند تا دست به خباثت بزند، ناراحتم؛ اما از طرف دیگر هم این ساعات که هر لحظه منتظرم تا برای همیشه آسوده شوم، تنها ساعت خوشی من در این چند ساعت است. عزیزان در گذشته‌ام جلو چشمانم رژه می‌روند و من عجله دارم که خودم را در آغوش آنها بیندازم. خداحافظ والتن! خوشبختی‌ات را در آرامش

جست‌وجو کن و از بلندپروازی پرهیز کن؛ حتی اگر این بلندپروازی در راه دستیابی به علم و اکتشافات تازه باشد؛ اما چرا من این حرف را می‌زنم؟ درست است که امیدهای من در این راه بر باد رفت؛ ولی شاید کس دیگری موفق شود.»

سپس صدایش ضعیف و ضعیف‌تر شد تا اینکه بالاخره با تقلایی که کرد، نیرویش تحلیل رفت و ساکت شد. نیم ساعت بعد دوباره سعی کرد حرف بزند؛ اما نتوانست. این بود که دستم را با بی‌حالی فشار داد و لبخند محبت‌آمیز از لبانش محو شد و چشمانش را برای همیشه بست.

مارگارت! در مرگ نابهنگام این روح بزرگ چه می‌توانم بگویم؟ چه بگویم تا بتوانی غم عمیق مرا درک کنی؟ هرچه بگویم، نامناسب و کم‌مایه است. در این موقع اشک از چشمانم سرازیر شد و ابری از ناامیدی روی ذهنم سایه انداخت؛ اما به طرف انگلستان می‌روم تا شاید در آنجا تسلی پیدا کنم.

صدایی حواسم را پرت کرد. صدای چیست؟

نیمه شب بود و نسیم آرامی می‌وزید. حتی نگهبان‌های روی عرشه نیز به ندرت جنب می‌خوردند. دوباره صدای یک آدم از اتاقکی که جسد فرانکنشتاین در آن بود، به گوش رسید؛ اما صدای خشن‌تری بود.

باید بلند شوم ببینم چیست. شب به خیر خواهرم!

خدای من! نمی‌دانی همین‌الان چه اتفاقی افتاد! هنوز وقتی یادم می‌افتد، گیج و منگ می‌شوم. نمی‌دانم که اصلاً می‌توانم این اتفاق را برایت شرح بدهم یا نه؛ با وجود این، داستانی را که برایت نوشته‌ام،

بدون این صحنهٔ پایانی شگفت‌انگیز و مصیبت‌بار ناتمام می‌ماند.

وارد اتاقکی شدم که جسد دوست بینوا و عزیزم در آن بود. بالای سر او موجودی بود که از توصیف آن عاجزم: موجودی که هیکل غول‌مانند، نخراشیده و از نظر تناسب، اندامی بی‌ریخت داشت. در حالی که روی تابوت فرانکنشتاین دولا شده بود، صورتش را موهای بلند و ژولیده‌اش پوشانده بود؛ اما دستش را که به رنگ و شبیه آدم‌های مومیایی شده بود، دراز کرده بود. وقتی صدای پاهای مرا که نزدیک می‌شدم، شنید، دست از گریه و ضجه برداشت و به طرف پنجره پرید. در تمام عمرم قیافه‌ای به آن زشتی، وحشتناکی و نفرت‌انگیزی ندیده بودم. بی‌اختیار چشمانم را بستم و سعی کردم وظایفی را که در قبال این موجود ویرانگر داشتم، به یاد بیاورم. داد زدم بایستد.

هیولا ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد. بعد دوباره به طرف جسد بی‌جان خالقش برگشت و انگار حضور مرا فراموش کرد؛ چون انگار خشمی لجام‌گسیخته همهٔ وجودش را در بر گرفت.

داد زد: «این هم قربانی من است. با قتل او جنایات من تمام شد. آه فرانکنشتاین! ای سخاوتمند خودخواه! دیگر چه فایده دارد که از تو بخواهم مرا ببخشی، من که با کشتن غیرقابل جبران عزیزانت، تو را نابود کردم. افسوس که بدنش سرد است و دیگر نمی‌تواند جوابم را بدهد.»

انگار صدایش گرفت. آمیزه‌ای از کنجکاوی و دلسوزی، جای پیروی از وظیفه‌ای که دوست تازه درگذشته‌ام بر عهده‌ام گذاشته بود، یعنی انتقام از دشمنش، گرفته بود. به موجود غول‌آسا نزدیک شدم؛ اما باز جرئت نداشتم سرم را بلند کنم و قیافه‌اش را که چیزی بسیار ترسناک و

کریه در آن بود، ببینم. سعی کردم حرفی بزنم؛ اما کلمات از روی لب‌هایم محو شد. هیولا همچنان با حرف‌های تند و آشفته‌اش خود را سرزنش می‌کرد. بالاخره وقتی او در میان طوفانی از احساساتش مکثی کرد، همهٔ عزمم را جزم کردم و به او گفتم: «الان دیگر پشیمانی سودی ندارد. اگر قبل از انتقامجویی‌های شیطانی و افراطی‌ات به ندای وجدانت گوش و به نیش پشیمانی توجه می‌کردی، الان فرانکنشتاین زنده بود.»

هیولا گفت: «پس آیا فکر می‌کنی که من اصلاً در آن موقع معنی رنج و درد و پشیمانی را نمی‌فهمیدم؟»

بعد اشاره‌ای به جسد فرانکنشتاین کرد و گفت: «اما او به خاطر اعمالش خیلی زجر نکشید. آه! او به اندازهٔ یک هزارم زجری که من کشیدم، زجر نکشید. درست است که یک خودخواهی وحشتناک مرا پیش می‌برد؛ اما ته دلم احساس پشیمانی می‌کردم. فکر می‌کنید ناله‌های دردناک کلروال برایم موسیقی گوشنواز بود؟ قلب من طوری درست شده بود که معنی عشق و دلسوزی را می‌فهمیدم. حتی وقتی به خاطر بدبختی، رو به شرارت و اعمال نفرت‌انگیز آوردم، قلبم نمی‌توانست بدون تحمل زجری که حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی، چنین تغییری را بپذیرد.

بعد از کشتن کلروال، من با دلی شکسته و اندوهگین به سوییس برگشتم؛ چون دلم برای فرانکنشتاین سوخت. حتی وحشت کردم. از خودم متنفر شدم؛ اما وقتی فهمیدم که او یعنی به وجود آورندهٔ من و عذاب‌های وحشتناکم هنوز امید به خوشبختی دارد، ولی برای من فقط بدبختی و ناامیدی باقی گذاشته، او دنبال خوشی‌ها و لذت‌هایی

خشم عمیق، وجودم را سرشار از عطش انتقام کرد. یاد تهدیدم افتادم و تصمیم گرفتم آن را عملی کنم. اگرچه می‌دانستم که دوباره دارم بساط زجر تازه‌ای برای خودم مهیا می‌کنم؛ اما من بردهٔ کشش درونی‌ام بودم؛ کششی که از آن متنفر بودم؛ ولی نمی‌توانستم از آن سرپیچی کنم؛ با وجود این، وقتی همسرش مرد، دیگر احساس بدبختی نکردم؛ چون همه احساساتم را کنار گذاشته بودم و همهٔ عذاب روحی‌ام را مهار کرده بودم تا در اوج ناامیدی شورش کنم؛ برای همین، بدی برایم بدل به خوبی شد. تحت‌تأثیر این احساس دیگر غیر از اینکه خودم را با طبیعتی که با کمال‌میل انتخاب کرده بودم، تطبیق بدهم، کاری نمی‌توانستم بکنم. عطش سیری‌ناپذیری داشتم تا نقشهٔ شیطانی‌ام را کامل کنم و حال دیگر همه‌چیز تمام شده است و این آخرین قربانی من است!»

با اینکه در ابتدا تحت‌تأثیر حرف هیولا دربارهٔ بدبختی‌هایش قرار گرفته بودم، وقتی یاد حرف‌های فرانکنشتاین که گفته بود هیولا موجود چرب‌زبانی است، افتادم، دوباره به جسد دوست بیچاره‌ام نگاه کردم و خشمگین شدم و گفتم: «ای رذل خبیث! درست است که حالا به اینجا آمده‌ای تا بر ویرانه‌ای که خود باعثش بودی، مویه کنی؛ اما تو مثل کسی هستی که مشعلی داخل ساختمانی می‌اندازد و بعد از اینکه آن بنا سوخت، بالای سر ویرانه‌هایش می‌نشیند و گریه و زاری می‌کند. ای شیطان دو رو! اگر کسی که برایش عزا گرفته‌ای، هم‌اکنون زنده بود، باز هم دنبال انتقام لعنتی‌ات بودی؛ اما این دلسوزی نیست. گریه و زاری‌ات هم برای این است که قربانی خباثتت از دستت پریده.»

هیولا حرفم را قطع کرد و گفت: «آه، نه! این‌طور نیست. شاید از

ظاهر اعمال من یک چنین استنباطی کردی؛ با وجود این، نمی‌خواهم کسی با بدبختی من همدردی کند. شاید هرگز کسی را پیدا نکنم که با من همدردی کند. در آن موقع که من برای اولین‌بار دنبال همدردی دیگران بودم، عاشق نیکوکاری بودم و وجودم سرشار از محبت و شادی بود؛ اما اینک آن نیکوکاری بدل به سایه و آن شادی و محبت بدل به ناامیدی تلخ و نفرت‌انگیزی شده است؛ بنابراین، چرا باید دنبال همدردی دیگران باشم؟ اینک من راضی‌ام که به تنهایی زجر بکشم و وقتی مردم، وجودم پر از انزجار و خفّت باشد. یک موقع رؤیای نیکوکاری، شهرت و لذت ذهنم را آرام می‌کرد. بیهوده امیدوار بودم با موجوداتی روبه‌رو شوم که به جای آنکه به ریخت و قیافه‌ام توجه کنند، مرا به خاطر صفات عالی‌ام دوست داشته باشند. من در آن موقع افکار والایی را در خود پرورش می‌دادم که مایه افتخار و فداکاری است؛ اما حالا جنایاتی که مرتکب شده‌ام، مرا در مرتبه‌ای پست‌تر و پایین‌تر از حیوان قرار داده است. هیچ جرم، هیچ بدجنسی و هیچ خباثت و کار پستی قابل مقایسه با کارهای من نیست. وقتی فهرستی از گناهان وحشتناکم را مرور می‌کنم، باورم نمی‌شود که من همان موجودی هستم که یک موقعی افکارم سرشار از پندارهای زیبای متعالی و والا و نیکی‌های باشکوه بود؛ اما همین‌طور است. اینک فرشتهٔ رانده شده تبدیل به شیطانی لعین شده است؛ اما با اینکه حتی دشمن خدا و انسان هم در فلاکت خود دوستان و یارانی دارد، من تنها هستم.

تو که می‌گویی فرانکنشتاین دوستت بوده، انگار اطلاعاتی راجع به جنایت‌ها و بدبختی‌های من داری؛ اما با اینکه او دربارهٔ جنایات من مفصل برایت صحبت کرده، از رنج‌ها و بدبختی‌های من در ساعت‌ها و

ماه‌های گذشته که با سر کردن با امیال عاجزانه‌ام تلف شد، خبر نداشت. درست است که من همهٔ آرزوهایش را بر باد دادم؛ اما آرزوهای خودم نیز برآورده نشد. این آرزوها شدید و پرشور بود. من در حسرت محبت و دوستی بودم؛ اما از هر طرف طرد شدم. آیا این خواسته غیرمنصفانه بود؟ وقتی همه آدم‌ها به من ستم می‌کردند، چرا فقط مرا جنایتکار می‌دانید؟ چرا شما از فلیکس که دوستش را با خفت از خانه‌اش بیرون کرد، متنفر نیستید؟ چرا از آن روستایی که می‌خواست نجات‌دهندهٔ بچه‌اش را از بین ببرد، بیزار نیستید؟ نه، اینها موجودات نیکوکار و پاکی هستند؛ اما من موجودی بدبخت، رها و سقط شده هستم که باید او را طرد و لگد باران و زیر پا له کرد. حتی هنوز هم وقتی یاد این بی‌عدالتی‌ها می‌افتم، خونم به جوش می‌آید.

درست است. من موجود رذلی هستم. من آدم‌های دوست‌داشتنی و بی‌دفاع را کشته‌ام. بی‌گناهانی را که خواب بوده‌اند کشته‌ام و گلوی کسی را که هرگز به من و هیچ موجود زنده‌ای صدمه نزده بود، گرفته و خفه کرده‌ام. همهٔ تلاشم را به کار بستم تا خالقم، موجودی برگزیده را که شایستهٔ دوست‌داشتن و ستایش بود، بدبخت کنم. آن‌قدر او را تعقیب کردم تا او را به خاک سیاه نشاندم. حالا جنازهٔ رنگ‌پریده و سرد او اینجاست. شما از من متنفرید؛ اما نه به اندازه‌ای که خودم از خودم متنفرم. من دست‌هایی را که این اعمال را انجام داده، تماشا می‌کنم. و به قلبی فکر می‌کنم که فریب خیالاتش را خورد و آرزوی لحظه‌ای را داشت که این دست‌ها چشمانم را لمس کند و آرزوی موقعی را داشت که دیگر افکارم از خیالات تهی باشد.

از شرارت‌های من در آینده نترسید. کار من دیگر تقریباً تمام شده

و دیگر لازم نیست شما و آدم‌های دیگر بمیرند تا قتل‌های زنجیره‌ای من کامل شود. برای تکمیل کارم، فقط خودم باید بمیرم. فکر نکن نباید برای چنین ایثاری عجله نکنم. من از کشتی شما سوار همان قایق یخی که با آن به اینجا آمده‌ام، می‌شوم و به دورترین نقطهٔ قطب شمال می‌روم. تل آتشی را برای سوزاندنم برپا می‌کنم و کالبد پلیدم را می‌سوزانم و خاکستر می‌کنم تا از باقیماندهٔ جسدم هیچ آدم پست، کنجکاو و نامقدسی موجود دیگری مثل من خلق نکند. من می‌میرم و دیگر زجر و عذابی را که هم‌اکنون دارد مرا نابود می‌کند، احساس نمی‌کنم و نیز اسیر احساسات ارضا نشده‌ام نمی‌شوم. کسی که به من حیات بخشید، اینک مرده و وقتی من از بین بروم، به زودی هر دوی ما فراموش می‌شویم. بعد از آن دیگر خورشید و ستاره‌ها را نمی‌بینم و بازی باد را روی گونه‌هایم احساس نمی‌کنم. نور، احساس و درکم از بین می‌رود؛ این‌طوری من باید به سعادت و خوشبختی برسم. چندین سال پیش هنگامی که اول‌بار چشم به تصاویر این جهان گشودم و گرمای شادی‌بخش تابستان را احساس کردم و خش‌خش برگ‌ها و آواز پرندگان را شنیدم، باید می‌مردم. و اکنون مرگ، تنها تسلای خاطر من است. من آلوده به جنایت شده‌ام و پشیمانی طاقت‌فرسا خُردم کرده است؛ غیر از مرگ، با چه می‌توانم به آرامش برسم؟

بدرود! من می‌روم و تو آخرین آدمی هستی که چشمانم به او افتاده است. بدرود فرانکنشتاین! اگر تو الان زنده بودی، آرزوی انتقام از من را در سر می‌پروراندی؛ اما بهتر بود آرزویت با زندگی من برآورده می‌شد تا نابودی‌ام؛ اما این‌طور نشد. تو در پی نابودی من بودی. شاید من می‌توانستم بیش از این بدبختی برایت به بار بیاورم و شاید هم

نمی‌دانستم که تو فکر و ذکرت، انتقام از من است؛ اما آتش انتقامت شدیدتر از حس انتقام من نبود. با اینکه تباه شده بودی، رنج و عذاب روحی من بیشتر از تو بود؛ چون نیش زهرآگین پشیمانی همیشه و تا وقتی که مرگ چشمانم را برای همیشه ببندد، نمک به زخم‌هایم می‌زند.»

سپس با لحنی غم‌انگیز و پرشور فریاد زد: «من می‌میرم و دیگر چیزی احساس نمی‌کنم. به زودی شعلهٔ بدبختی‌هایم خاموش می‌شود. من از تَل آتش ظفرمندانه بالا می‌روم. و در میان شعله‌های عذابم، شادی می‌کنم. به زودی نور آتش خاموش می‌شود، خاکسترهایم را باد به دریا می‌برد، روحم آسوده به خواب می‌رود و اگر فکری هم بکند، مسلماً فقط به همین فکر می‌کند: «بدرود!»

و باگفتن این حرف، از پنجرهٔ اتاقک بیرون و روی قایق یخی‌اش که نزدیک کشتی بود، پرید. آنگاه امواج خیلی زود او را با خود برد و کمی بعد در تاریکی شب و در آن دوردست‌ها ناپدید شد.

FRANKENSTEIN

MARY SHELLEY



ویکتور فرانکنشتاین، دانشمند بلند پرواز سوییسی، با استفاده از اندام‌هایی که در گورستان ها جمع کرده است موجودی هوشمند می‌سازد. اما وقتی این موجود نوظهور بیدار می شود، فرانکنشتاین درمی یابد که یک هیولا پدید آورده است، هیولایی وحشتناک که دشمنِ پدید آورنده اش می‌شود و همه از او می‌گریزند. اما او می‌خواهد با دیگران درآمیزد.